

شرح احوال ،
بررسی آثار و
گزیده اشعار
مسیح کاشانی
(حکیم رُکنا)

به کوشش
امیرعلی آذرطلعت (مرشد)



An Anthology of Poems by Massihe Kāshāni (Hakim Roknā)

Edited, with an Introduction, by
Amir Ali Āzar Tal'at (Morshed)

Soroush Press
Tehran 1999

سروش

مؤسسه انتشارات و چاپ سoroush

تعداد: ۸۰۰۰

شابک: 964-435-027-8

امیر علی آذرطلعت (مؤلف)

شرح احوال، بررسی آثار و گزیده اشعار مهینج کاشانی

اسکن شد



۸۲۹۹۴

شرح احوال، بررسی آثار و گزیده اشعار
مسیح کاشانی (حکیم رُکنا)



شرح احوال، بررسی آثار و گزیده اشعار مسیح کاشانی (حکیم رُ کنا)

به کوشش امیر علی آذر طلعت (مرشد)

اسکن شد

سروش

تهران ۱۳۷۸

آذرطلعت، امیرعلی
شرح احوال، بررسی آثار و گزیده اشعار مسیح
کاشانی (حکیم رُکنا) / به کوشش امیرعلی آذرطلعت
(مرشد). - تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما)،
۱۳۷۷. ۲۶۴ ص.

ISBN 964-435-027-8: ۸۰۰۰ ریال

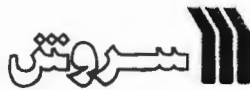
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی
پیش از انتشار).
پشت جلد به انگلیسی: Amir Ali 'Azar Tal'at.
An anthology of poems by Massihe Kashani
(hakim rokna).

کتابنامه: ص. ۲۶۰ - ۲۶۴.
۱. مسیح کاشانی -- مسعودبن علی، - ۱۰۶۶. اق.
-- سرگذشتنامه. ۲. شعر فارسی -- قرن ۱۱. اق.
الف صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. انتشارات
سروش. ب عنوان.

۸۱۱/۴
آ/ص ۵۶۲

PI R۶۵۴۵/۲۶۴

۷۷-۱۳۳۴۷م



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام جم

مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: شرح احوال، بررسی آثار و گزیده اشعار مسیح کاشانی (حکیم رُکنا)

به کوشش: امیرعلی آذرطلعت (مرشد)

چاپ اول: ۱۳۷۸

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

ISBN: 964 - 435 - 027 - 8

شابک: ۸-۰۲۷-۴۳۵-۹۶۴

با یاد و احترام پدرم،
این کتاب را
به دوستم،
محمد عبداللہی بہنام
تقدیم می‌کنم۔

فهرست

۹	آغاز سخن
	مقدمه:
۱۱	شعر و شاعری در عهد صفویه
۱۴	زندگی مسیح
۱۷	سفر شیراز و هرات
۱۸	هند پایگاهی برای زبان و ادب فارسی
۲۲	سفر هند
۲۴	پشیمانی از سفر هند
۲۵	ممدوحان حکیم
۴۳	بازگشت به ایران
۴۳	معیشت
۴۵	خلق و خوی
۴۷	مذهب
۵۱	شعرای همنام مسیح
۵۴	شاعران معاصر حکیم
۵۷	حکیم و شاعران قبل از او
۶۷	آثار حکیم

۶۹	شیوه سخن حکیم رکنا
۷۰	موضوعات شعری
۸۱	آرایه‌های سخن
۹۱	ترکیبات و اصطلاحات
۹۶	اصطلاحات پزشکی
۹۷	معرفی نسخ خطی دیوان مسیح
۱۰۱	قصیده‌ها
۱۱۷	غزل‌ها
۱۷۷	مثنوی‌ها (مجموعه خیال)
۱۹۱	ساقی‌نامه
۲۰۳	ترکیب‌بندها
۲۱۳	ترجیع‌بند
۲۱۹	قطعه‌ها
۲۲۵	رباعی‌ها
۲۳۵	گزارش
۲۴۹	نمایه
۲۵۱	کتابنامه

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

بسیاری از گنجینه‌ها و ذخایر ادب فارسی، که نمودار غنای فرهنگی ایرانی است، به صورت نُسخ دست‌نوشته، که دور از تاراج روزگار حادثه‌جو از اعصار و ادوار گذشته، بر جای مانده‌اند و چون نگینی درخشان و پربها، سوار بر انگشتر مجامع فرهنگی - هنری، اعم از کتابخانه‌های عمومی و خصوصی و موزه‌های جهانی در ایران و خارج از ایران، نگهداری می‌شوند. اغلب این آثار در معرض تحقیق قرار نگرفته و به شایستگی کاویده و شناسانیده نشده‌اند.

نگارنده سالها پیش بر آن شد تا با تهیه عکس نسخ دواوین دو تن از شاعران روزگار صفویه (حکیم مسیح کاشانی و مولانا وحید قزوینی) به تصحیح آنها پردازد و این مهم، که با تعدّد نسخ موجود در ایران و خارج از ایران قدری دشوار می‌نمود، به یاری خداوند تا اندازه‌ای جامه عمل پوشید، اکثر و اقدم نسخ تهیه شد. اما، به صلاحدید بعضی از دوستان و ارباب فضل، بر آن شدیم که، قبل از نشر دیوان، گزیده‌ای از اشعار مسیح را به پیشگاه ادب دوستان و سخن سنجان عرضه داریم. گزینه حاضر از نسخ متعدد، که عکس آنها را نگارنده در اختیار دارد، فراهم آمده است و این نسخه‌ها در صفحات بعد معرفی خواهند شد.

احوال و آثار مسیح نخستین بار است که به صورت مدوّن انتشار می‌یابد و در پیش‌روی ارباب ادب و تحقیق و دوستداران شعر فارسی قرار می‌گیرد. نگارنده لازم می‌داند از همه عزیزانی که در تهیه نسخ خطی وی را یاری کرده‌اند، خصوصاً جناب آقای دکتر آرتور رحمان ریاست محترم کتابخانه خدابخش - هند، که میکروفیلم دیوان مسیح موجود در آن کتابخانه را با کمال بزرگواری در اختیار این ناچیز گذاشتند آقای دکتر سهراب خانی که مراحل تهیه میکروفیلم نسخه موجود در کتابخانه ملی پاریس را با پذیرفتن زحماتی هموار کردند تشکر و قدردانی نماید و همچنین از دانشمند گرانمایه استاد احمد سمیعی (گیلانی) که در زیبایی و شکوفایی این مجموعه از هیچ امعان نظر و رهنمود دریغ نورزیدند و، سور ارجمند آقای دکتر علی اصغر شعر دوست که صمیمانه چاپ و نشر این اثر را فراهم ساختند، پنهایت سپاسگزاری را دارم.

امیرعلی آذر طلعت (مرشد)

تایستان ۱۳۷۵ - تبریز

مقدمه

شعر و شاعری در عهد صفویه

در قرن دهم هجری، شاعرانی به عرصه ظهور رسیدند و با جهان بینی خاص هنری و جدید، مکتبی در شعر بنیان نهادند که بعدها به سبک هندی و طرز دیگر آن اصفهانی مشهور شد. وجه تسمیه سبک به هندی آن است که عده ای از شاعران آن دوره، به تشویق شاهان گورکانی، به هند مسافرت کرده و سالیانی در دربار آنان به سر برده اند و می توان گفت که تکامل زبان شعری شاعران مهاجر در آن دیار صورت پذیرفته است. شاعران بزرگ هند، مانند فیضی دکنی و غنی کشمیری و مولانا بیدل دهلوی که در آن دوره می زیسته اند، به همین شیوه داد سخن داده اند. اطلاق عنوان اصفهانی بر این سبک نیز از آنجا ناشی می شود که شاعرانی از اصفهان، که مجتمع هنری و پایتخت ایران در زمان شاه عباس کبیر بود، به هند رفته یا در آن شهر مقیم بوده اند خصوصاً مولانا صائب تبریزی که در اصفهان پرورش یافته است و شیوه سخن اصفهانی را به اوج رسانیده است، چنان که نماینده برجسته این مکتب ادبی محسوب می شود.

شعر این دوره در اوایل، به علت عدم وابستگی به دربار و اظهار بی نیازی سلاطین

صفوی به مدیحه‌سرایی در بدو ظهور آن دولت، خریدار نیافت و این امر موجب رکود بازار قصیده پردازان حرفه‌ای شد. شاه طهماسب اول، در جواب مدیحه‌ای که محتشم کاشانی برای وی سروده و برای دربار فرستاده بود، پیغام داد که شاعر بهتر است، به جای مدایح سلطانی، مراثی و مناقب اهل بیت را به نظم آورد.

شیوه عهد صفوی همان ادامه سبک وقوع بود که بابافغانی شیرازی آن را به مرحله کمال رسانیده بود، شاعران به این سبک رنگ دیگری دادند و، با افراط در خیالبندی و مضمون آفرینی، آن را از زبان و بیان ساده جدا کردند و تحولی پدید آوردند و در طول مدت سلطنت صفویان تازگی و اصالت فوق‌العاده‌ای به آن بخشیدند.

شعر این دوره، که از حوزه نفوذ اهل مدرسه خارج شده بود، از لحاظ صوری و ابداع و آفرینش ادبی به هیچ وجه دچار انحطاط و رکود نگردید. شعر، در واقع، تجدید عهد با زندگی شد که از فرهنگ و باورهای عامیانه مایه می‌گرفت. برخورد شعر با طبقات مردم استفاده از الفاظ محاوره از زبان اهل کوچه و بازار و حسن تعلیل‌های ظریف را میسر ساخت.

از سوی دیگر، طرز تازه، که با معانی پیچیده و دشوار آمیخته بود، پیوسته با زبان و بینش همگانی رابطه داشت. مجازات و کنایات بدیع که در شعر بکار گرفته می‌شد از نوعی بود اساساً غیر از آنچه در سبک قدما به کار می‌رفت. برخورد شاعر با عوالم طبیعت و اشیا با درون‌نگری قرین شد. سبک شعر این دوره - هر چند در غزل مغایر با سنت قدما بود و با اهل مدرسه از قبیل شاعرانی چون انوری و سعدی، شاگرد مدرسه نظامیه، و حافظ، که عمری با مدرسه و کشف و کشاف گذرانده بود، و ملاجانی، که هم در مدرسه و هم در خانقاه جای داشت، فاصله گرفته و به بازار روی آورده بود لذا نمی‌توانست به طور مطلق اسلوب متقدمان را منعکس کند - در قصیده به تقلید از امام الشعرا خاقانی و انوری و سایر بزرگان سخن روی آورد و در مثنوی‌های بزمی شیوه نظامی را پیش گرفت، هر چند کاملاً در مسیر تقلید نماند و چاشنی‌هایی از مضمون و زبان عامه یافت.

بی‌اعتنایی نخستین سلاطین صفوی نسبت به شعرا دوام نیافت. اینان شاعران مدیحه‌سرا را به بهانه‌هایی به دور خود جمع کردند. مجالس آنان به تدریج میعادگاه

قوالان، مطربان، غزلسرایان و هجوگویان گردید. شعر و شاعری، هر چند به آن اندازه که از دربار شاهان هند حمایت می‌شد با تشویق و ترویج مواجه نبود، از عهد شاه‌عباس اول و بعد از آن رفته رفته مورد توجه شاهان صفوی قرار گرفت و بسیاری از شاعران که فرصت مهاجرت به هند را نیافته بودند و عده‌ای نیز که از هند بازگشته بودند در دستگاه صفویه گرد آمدند و مرثی و مناقب ائمه، مجالس روضه خوانی و شبیه‌خوانی هم در میان طبقات عامه رواج پیدا کرد.

در بین امرای صفوی عده‌ای نیز از قریحه شاعری بهره‌مند بودند؛ از جمله شاه اسماعیل اول که ختایی تخلص می‌کرد و دیوان ترکی وی به چاپ رسیده است و پسرش سام میرزا، مؤلف تحفه سامی، که شاعر بود و همچنین خود شاه عباس نیز گاهی شعر می‌سرود. نام عده‌ای دیگر از آنان در تحفه سامی، شاهان شاعر و تاریخ عالم‌آرای عباسی آمده است.

شعر سبک هندی، هر چند از زبان صوفیانه که در قدیم بین شاعران صوفی معمول بود فاصله گرفت، به نوعی دیگر با بینش عرفانی دور از محیط خانقاه آمیخت و، با آن که مدعیان شیخی و داعیه داران ارشاد در این دوره غالباً مستور یا متواری بودند، مضامین عرفانی در اشعار مربوط به زهد و تحقیق باقی ماند، چنان که اشعار بعضی از فقها و حکمای عصر، مثل شیخ بهایی و میرداماد و میرفندرسکی و فیاض لاهیجی و فیض کاشانی، صبغه عرفانی دارد.

فرمانروایان صفوی، که دولت آنها با شورش افغانه انقراض یافت (۱۱۳۵ هـ)، با گرفتاری‌های سیاسی داخلی و اختلافات امرا، حتی فرصت و حوصله پرداختن به شعر و شاعری از روی هوس را هم نیافتند، چنان که شاه سلیمان به صائب هم، که ملک الشعراء دربار وی بود، علاقه‌ای نشان نمی‌داد. ولی این بی‌اعتنایی موجب نشد که در سیر شعر وقفه‌ای روی دهد یا شعر به رکود گراید؛ چون شکل عامیانه آن در قهوه‌خانه‌ها و مجالس وعظ به حیات خود ادامه داد.

گرایش عمده شاعران دوره صفوی بیشتر به غزل و مثنوی داستانی است و با اندک تأملی می‌توان دریافت که سخن‌سرایان سبک هندی آثار قدما را کاملاً شناخته و به خوبی تتبع کرده حتی به استقبال سخن بزرگان متقدم رفته‌اند. همت و پشتکار گویندگان

آن عصر روزگار صفوی را، با پدید آمدن مکتب ادبی نو، از سایر ادوار متمایز ساخته است. در مبحث ادبیات تطبیقی، سبک هندی را با سبک باروک^۱ که مارینو، شاعر برجسته ایتالیا، آن را به اوج رساند، مقایسه می‌کنند. اما ناگفته نماند که هر پدیده‌ای با خود موافق و مخالفانی را همراه دارد. سبک هندی نیز از این قاعده مستثنی نیست، چنان که واپس‌گرایان ادبی، چه در آن دوره و چه در عصر حاضر، که مخالف سیر هنری و سوق هنر به کمال بوده و هستند، عهد صفوی را دوره انحطاط ادبی خوانده‌اند و این نظر به دنبال برخورد مغرضانه آذریگدلی، از شعرای دوره بازگشت ادبی، و یارانش در قبال شاعران سبک جدید به ظهور آمد. این غرض ورزان، بی‌آن که مطالعه و تحقیق درست در شعر آن دوره داشته باشند، لب به ناسزاگشوده‌اند و خواسته‌اند به هر نحوی فضای ادبی آن روزگار را تاریک قلمداد کنند.

زندگی مسیح

نامش مسعود، لقبش رکن الدین^۲، معروف به حکیم رکن و متخلص به مسیح، که در اواسط نیمه دوم قرن دهم در شهر کاشان تولد یافته، از سخن سرایان برجسته عهد صفوی و ملک الشعرای دربار شاه عباس اول است. وی، علاوه بر قریحه شاعری، طبیی حاذق و خوشنویسی ماهر بود، چنان که در مثنوی به این معانی اشاره کرده است:

چو بقراطم اندر طبابت نخست فصولش به تصدیق من شد درست

(۱) سبک شناسان در اواخر قرن نوزدهم عنوان باروک را به یک رشته از قالبهای هنری از معماری، مجسمه‌سازی و نقاشی گرفته تا ادبیات و موسیقی که پیش از آن مغایر با ابعاد کلاسیسیسم بوده و حالتی نوگرایانه داشته اطلاق کرده‌اند.

(۲) لقب مسیح تنها در نقاوة الآثار، فی ذکر الاخیار تألیف محمود بن هدایت‌الله افوشه‌ای نطنزی، که دکنتر احسان اشراقی آن را تصحیح کرده، رکن‌الدوله آمده است؛ اما خود شاعر به لقب خود در مقطع غزلی چنین اشاره کرده است:

بوده‌ست هزار سال زین پیش در دهر حکیم رکن دینی

گراز شعر پرسی سنایی فتم غلط گفتم آخر سنایی منم
 ور از خط بپرسی خفتی و جلی نویسم که: «العبد سلطانعلی»^۱
 حکیم در شعر، علاوه بر مسیح، مسیحی و مسیحا و گاهی حکیم رکنا تخلص کرده
 است:

عاقبت در سر سودای تو شد جان (مسیح)، درد چون کهنه شود هیچ دوا نتوان کرد

گرم است چنان زخم (مسیحی)، که دهد سود از آتش اگر مرهم کافور بسازند

زین بادیه رفتیم (مسیحا)، صفت اما در گوش فلک ساند صدای جرس ما

ز وحش و طیر بسی دیده‌ام چو او لیکن در آدمی نبود چون (حکیم رکناپی)،

گویا بعدها تخلص مسیحی را به پسرش محمدحسین، که او نیز شعر به نیکویی
 می‌سروده، واگذار کرده است.

پدر مسیح، حکیم نظام‌الدین علی کاشانی، طبیب مخصوص شاه طهماسب بود. او
 هم از طبع شعر و علوم رایج زمان خود بهره‌ای وافر داشت و گاهی در کسوت طبیعی به
 سیاحت می‌پرداخت، چنانچه نوشته‌اند که در سال ۹۹۲ هـ در قزوین مشغول طبابت
 بود^۲ و حکیم رکنا در مجموعه خیال مثنوی شامل ۱۱۳ بیت، که در مرثیه پدر سروده،

(۱) مولانا سلطانعلی مشهدی، خطاط مشهور عصر صفوی، که حکیم خود را در هنر
 خوشنویسی با وی مقایسه کرده است.

(۲) مسیح، در همان سال، هنگامی که به ملاقات پدر رفته بود، به علت بدی آب و هوا، در قزوین
 مریض شده و شعر زیر را ساخته است:

شاه مه لشکری از بلغم و صفرا انگیخت بر صف ما زد و زنجیر سلامت بگسیخت
 بلغم بارید ییلاقی کافور مزاج گرم گردید پی رزم و به صفرا آمیخت
 با وجود خنکی در دلم افکند آتش لرز می‌کردم و از پیکرم آتش می‌ریخت

به وصف کمالات وی پرداخته است. از اشاره‌ای به ماده تاریخ فوت او معلوم می‌شود که نظام‌الدین تا سال ۱۰۰۱ هـ در قید حیات بوده است. اینک به نقل چند بیت از آن مثنوی بسنده می‌کنیم:

منم فرزند آن پیر خردمند	که او پیر خرد را به ز فرزند
نظام حکمت و دین را ازو نظم	کمالش پادشاه لشکر جزم
چراغ حکمت از طبعش فروزان	ز فکر او دماغ عقل سوزان
عیان از فیضش آثار مسیحا	نهان در طینتش کار مسیحا
زباننش نکته‌پرداز حقایق	دلش گنجینه راز حقایق
کشیده دامن همت ز دونان	مسخر حکمتش را ملک یونان
پی تاریخ رحلت گفت رضوان	«هزار افسوس از بقراط دوران»

(۱۰۰۱)

محمدحسین، فرزند حکیم، چنان که ذکرش گذشت، از بد سرنوشت، در جوانی با اجل گریبانگیر شده و داغ بر دل پدر نهاده بود و حکیم رکنا، در تأثر از مرگ پسر، مرثی‌های مختلفی به رشته نظم در آورده که رباعی زیر از آن جمله است:

آن آهن تفته‌ام که جوشم بردند	آن کهنه درایم که خروشم بردند
چون خار ترنجبین درین عالم تلخ	نیشم بگذاشتند و نوشم بردند

برادران مسیح، نصیرا و حکیم قطبا، هم از شعرای عهد خود بودند و مولانا طالب آملی، از شعرای بزرگ آن دوره، نیز پسر خاله آنان بود. نصیرا با سستی‌النساء، خواهر طالب، ازدواج کرده بود و چون حاصل این ازدواج فرزندی در پی نداشت سستی‌النساء،

→

لرز بی‌رحم قراول تبم بود از آنک	پیش می‌آمد و در دامن من می‌آویخت
بعد از آن لرز تب محرق و زان گونه تبی	که تو گویی اجل از گرمی آن تب بگریخت
بعد از آنها عرق از گوشه کناری ناگاه	گرم می‌آمد و بر آتشم آبی می‌ریخت
عاقبت دست مرض سوخت مگر ز آتش خویش	ورنه خاک عدمم بر سر هستی می‌بیخت

به سبب علاقه بیشتر به برادرش، پس از درگذشت وی، دو دختر او را به فرزندی قبول کرده و دختر بزرگ را به عقد عاقل خان و کوچک را به تزویج ضیاءالدین رحمت خان پسران حکیم قطبا درآورده بود.

در خانواده‌ای که پیشه و علم طبابت با شاعری آمیخته و موروثی بود، مسیح، از عنفوان جوانی، تحت تعلیم پدر، علم طبابت را فرا گرفته و از سایر علوم، اعم از معقول و منقول، بهره‌مند شده بود. در ستایش خود می‌گوید:

سازم ز شرع معبر دانش چو نوح وقت یونان حکمت از دل دانا برآورم

چون توجه شاه عباس اول نسبت به شاعران بیش از سایر شاهان صفوی بود و دربار وی هیچ‌گاه از شعرا خالی نمی‌ماند، حکیم، از جوانی، به دربار وی راه یافته و طبابت دیوان را بر عهده گرفته بود، چنان که جزو خاصان و مداحان ممتاز دربار عباسی محسوب می‌شد و، در پرتو همین مصاحبت و تقرب، در اغلب سفرهای شاه همراه وی بود و گاهی در خانه خود از شاه پذیرایی می‌کرد؛ حتی، در گاشان، مدت سه روز، میزبانی ملک را در منزل شخصی برعهده داشته و، مصادف با همان ایام، دیوان بابا فغانی شیرازی را به فرمان شاه غزل به غزل جواب گفته است.

حکیم، که در نزد شاه از منزلت و مقام خاصی برخوردار بود، محسود اقران واقع می‌شد و حاسدان پیوسته می‌کوشیدند تا نظر شاه را نسبت به وی عوض کنند. شاعر، در قصایدی که در مدح شاه گفته، بارها به آزار نااهلان و حاسدان اشاره کرده است، چنان که در قصیده‌ای، خطاب به شاه، می‌گوید:

هر چه در حق من آن جاهل حاسد گفته‌ست به حق جاه و جلالت که همه بهتان است

یا، در قصیده‌ای دیگر، ناراحتی خود را از این اشخاص چنین ابراز کرده است:

یکی به طعنه نااهلیم خراشد دل یکی به طعنه بی دردیم کند آزار

سفر شیراز و هرات

شاعر، در دوران اقامت خود در ایران، سفری به شیراز کرد. وی از شاه نشان دیوانی داشت تا با تسلیم آن به حاکم فارس مقرری دریافت کند. اما بابتی مهری حاکم مواجه شد

و قصیده‌ای گلایه‌آمیز در ۱۸ بیت با مطلع زیر خطاب به شاه سرود:
پیش از آن کان ترک را تیر از کمان بیرون رود ترسم این آهوی غافل از میان بیرون رود
و بدینوسیله شکایت خود را بازگو کرد. باز، در قصیده‌ای دیگر که در ۳۵ بیت به رشته
نظم کشیده، در نکوهش شیراز چنین می‌گوید:
از در دولت سرای چون تو شاهی رفته‌ایم خویش را زین در به شیراز خراب افکنده‌ایم
و باز، در ترکیب بندی خطاب به شاه، چنین می‌نویسد:

گرچه شیراز پر بود ز نعیم در بهشت اهل دوزخند مقیم
(مطلع بند ۴)

معلوم می‌شود که حکیم از سفر شیراز خاطره‌ای خوش نداشته است.
مسیح، قبل از آن که در هند رحل اقامت بيفکند، سفری نیز به هرات کرده و در
ترکیب بندی در وصف هرات، که به نام شاه عباس در ۷ بند به نظم آورده، خاک آن را
ستوده و بهشت آسا دانسته است ترکیب بند با مطلع زیر آغاز می‌شود:
شکر خدا که سر حیات آشکار شد خاک هری به دیده بختم دچار شد

هند، پایگاهی برای زبان و ادبیات فارسی

ایرانیان و هندوها هر دو از نژاد آریا هستند و شاید این هم نژاد بودن باعث شده است
از قدیم الایام روابط نزدیکی با یکدیگر داشته و از فرهنگ و آیین و باورهای مشترک
برخوردار باشند.

روابط هند و ایران به پانصد سال قبل از میلاد مسیح (علیه السلام) برمی‌گردد. نخستین
پادشاه ایرانی که سند را فتح کرد داریوش بود و حکومت ایرانیان بر سند تا ۳۲۵ قبل از
میلاد برقرار بود.

دین اسلام و زبان فارسی با فتوحات مسلمانان و مهاجرت پارسیان در قرون اولیه
اسلام وارد هندوستان شد و با سلطنت غزنویان و غوریان نخست در شمال آن دیار انتشار
یافت و از اوایل قرن هشتم هجری، که علاءالدین خلجی جنوب هند را فتح کرد، مردم

فارسی زبان در این منطقه گرد آمدند و سپس تا دورترین نقاط آن نفوذ کردند و، با تأسیس سلسله بهمنی در ۷۴۸ ه. به دست علاءالدین بهمن شاه، ادبیات فارسی در آن ناحیه گسترش یافت، چنان که اغلب فرمان‌های حکومتی به فارسی نوشته و ابلاغ می‌شد. هم در دوران حکومت بهمنی‌ها بود که بسیاری کتابها و نوشته‌ها به زبان فارسی تحریر شد. از عهد علاءالدین، مهاجرت روحانیون و دانشمندان و شاعران از ایران به جنوب هند آغاز شد و در قرن‌های بعدی افزایش یافت و در زمان امیر مجاهد، سومین پادشاه بهمنی، بود که شعرای عرب و ایران به دربار وی روی آوردند. این امیر از حافظ نیز دعوت کرده بود که به هند سفر کند، ولی خواجه را مانعی پیش آمد و از این سفر چشم پوشید. شاهان بهمنی مذهب شیعه دوازده امامی داشتند و موجبات نفوذ مذهب تشیع در سایه حمایت آنان فراهم شد و شیعیان توانستند به ترویج عقاید و تثبیت موقعیت خود در دکن بپردازند.

عادلشاهیان، برای اولین بار، اعتقاد به مذهب شیعه دوازده امامی را در هند آشکار ساختند. یوسف عادلشاه خوشنویس و شاعر بود و عود را به خوبی می‌نواخت. بعد از رواج مذهب امامیه در عهد شاه اسماعیل، بیجاپور نخستین حکومتی بود که در دکن تشیع را آیین رسمی خود اعلام کرد.

لودیان و شیرشاهیان در دهلی نیز شعر دوست بودند. سکندر شاه لودی (۸۹۴-۹۲۳ ه)، دومین پادشاه لودیان دهلی، با شاعران در ارتباط بود و خود نیز شعر می‌سرود.

اوج قدرت صفویان^۱ در ایران با دوره قدرت مغولان هند همزمان بود. ایران و

۱) همزمان با پادشاهی صفویه که از سال ۹۰۸ ه. توسط شاه اسماعیل آغاز شد، می‌توان جدا از تیموریان (۹۳۳-۱۱۶۱ ه) به حکومت‌های ملوک الطوائفی زیر که در دکن حکومت می‌کردند اشاره کرد:

۱- عماد شاهیان (برار) ۸۹۲-۹۸۲ ه. ق ۲- نظام شاهیان (احمدنگر) ۸۹۶-۱۰۴۳ ه. ق

۳- قطب شاهیان (گلکنده) ۹۱۸-۱۰۸۳ ه. ق ۴- عادلشاهیان (بیجاپور) ۸۹۵-۱۰۸۳ ه. ق

۵- برید شاهیان (بیدر) ۹۳۴-۱۰۲۸ ه. ق

هند، در آن عهد، تحت حکومت دو خاندان برجسته، به صورت قدرت‌های بزرگی درآمدند. بین این دو قدرت بزرگ روابط نزدیکی وجود داشته و دامنهٔ مراودات هند و ایران ابعاد بسیاری از قبیل مذهب، سیاست، دیپلماسی، فرهنگ و ادبیات و امور تجاری و بازرگانی را دربر می‌گرفته است.

مغولان هند (گورکانیان) با هیچ قدرت خارجی دیگر رابطهٔ عمیقی برقرار نکردند. در پرتو رابطهٔ نزدیک ایران و هند بود که شاعران فارسی‌گو آزادانه به هند سفر می‌کردند و از حمایت شاهان تیموری بهره‌مند می‌شدند.

حکومت تیموریان یا گورکانیان، در سال ۹۳۷ هـ به دست ظهیرالدین بابر شاه در هند بنیان نهاده شد. آخرین فرمانروای این سلسله بهادرشاه ظفر در سال ۱۲۷۴ هـ به دست انگلیسی‌ها از سلطنت برکنار گردید و بدین ترتیب سلسلهٔ بزرگ تیموریان هند، پس از گذشت بیش از سه قرن، به دست انگلیسی‌ها منقرض گردید.

سلاطین ترک، از روی علاقه، ایران را وطن خود و ایرانیان را همشهری و همزبان خود می‌دانستند و بیشتر مراسم و سنن، از جمله آیین تحویل سال نو (عید نوروز)، را به شیوهٔ ایرانیان برگزار می‌کردند.

سلاطین مذکور، گذشته از علاقه به زبان و ادبیات فارسی، خود دارای طبع شعر بوده و کتابهایی نیز تألیف کرده‌اند که امروزه نسخ خطی آنها در کتابخانه‌ها نگهداری می‌شود و چون در ترویج و گسترش زبان و ادبیات فارسی کوشا بودند، در زمان آنها، کتابهایی از زبان سانسکریت به فارسی ترجمه شده است.

باروری ادب پارسی، که بر اثر تشویق‌های شاهان و شاهزادگان تیموری از عهد میرزا شاه‌رخ و پسرش بایسنقر آغاز و در دوران پادشاهی سلطان حسین بایقرا در مرکز ادبی و هنری **هرات** به کمال رسیده بود، با پادشاهی اکبر از سر گرفته شد.

اکبر شاه، سومین پادشاه تیموری، همواره به شعرا و هنرمندان روی خوش نشان می‌داد. دربار او هرگز از هنرمندان خالی نبود. غزالی مشهدی، اولین ملوک الشعرا دربار او بود. در میان نقاشان، دو استاد ایرانی، میر سیدعلی تبریزی که شاعر نیز بود و خواجه عبدالصمد شیرازی، در نزد وی مقام والایی داشته و تصاویر کتاب‌خاندان تیموریه را نقاشی کرده‌اند.

موسیقی نیز در عهد اکبر شاه ترقی کرد. موسیقی دانان هندی و ایرانی و کشمیری به هفت گروه تقسیم شده بودند و برای هر گروه یک روز از هفته اختصاص یافته بود. از میان موسیقی دانان می توان به تانسین کلاونت، موسیقی دان بزرگ آن عهد در دربار اکبری، اشاره کرد.

جهانگیر و شاه جهان نیز به نوبه خود در ترویج زبان فارسی سهم بسزایی داشتند. دربار آنان همیشه آماده پذیرش شاعرانی بود که از ایران به هند مهاجرت می کردند. گذشته از پادشاهان ترک، زنان آنان نیز هنرمند بودند. گلبدن بیگم، دختر بابر، نخستین زن شاعر و نویسنده خاندان تیموریان بود. از دیگر زنان سی توان نور جهان بیگم، همسر جهانگیر، و جهان آرا بیگم و روشن آرای بیگم، دختران شاه جهان و، معروف تر از همه، زیب النساء بیگم، دختر اورنگ زیب پادشاه، را نام برد.

دارا شکوه، پسر ارشد و ولیعهد شاه جهان، صوفی طریقت قادریه، شاعر و نویسنده بزرگ آن خاندان بود که دارای تألیفات مهمی است. امرای سلطنت تیموری نیز از طبع شعر بهره مند بودند و برای شعرا احترام فوق العاده ای قابل می شدند. از آن میان می توان به بیرام خان، در زمان همایون و اکبر؛ عبدالرحیم خانخانان، در زمان اکبر و جهانگیر؛ اعتمادالدوله، غازیخان حاکم قندهار؛ مهابت خان، آصف خان و ابوالفتح گیلانی اشاره کرد. از اینان، خانخانان سرپرستی شعرای ایرانی را برعهده داشت. حتی شعرایی از قبیل کوثری، از دربار شاه عباس، برای عبدالرحیم در هند شعر می فرستاد و از وی صله دریافت می کرد.

از دیگر سلاطینی که در هند حکومت می کردند و خود دارای قریحه شاعری و ادب پرور بودند می توان شاهان سلسله قطب شاهیان، از جمله محمدقلی و سلطان محمد قطب شاه، را نام برد که مذهب شیعه داشتند و شاعران فارسی زبان را به دربار خود جذب می کردند و به آنها توجه می نمودند. از جمله دیگر سلاطین، که خود صاحب ذوق بودند و از شعرا حمایت می کردند، از عادلشاهیان در بیجاپور و نظام شاهیان در احمدنگر باید یاد کرد.

در پرتو روابط ایران و هند و رونق شعر فارسی در هند و تشویق سلاطین هندی اغلب شعرای فارسی زبان آن دوره از ایران به هند مهاجرت می کردند و چون آفتاب پهنه ادب

در دیار غربت می درخشیدند.

اما، پس از مرگ اورنگ زیب پسر شاه جهان، امپراطوری تیسوریان کم کم شکوه و عظمت خود را از دست داد و با کاهش روابط ایران و هند، مهاجرت شاعران و دانشمندان به هند کمتر شد و سرانجام در اواخر قرن دوازدهم هجری، زبان اردو، که ترکیبی از زبان های فارسی و هندی و عربی بود، جای زبان خالص فارسی را گرفت.

سفر هند

حکیم رکتا، که در شعر و طبابت استعدادی در نهایت کمال داشت، روزگار جوانی را در ملازمت شاه عباس اول گذراند. وی همواره مورد لطف و توجه شاه و از نزدیکان وی بود تا این که روزی، در مجلس شاهانه، با یکی از فضلاء دربار به مناظره پرداخت و، چون شاه از حریفش طرفداری کرد، رنجیده خاطر گشت و به دربار نرفت و، با دشمنی و سخن چینی حاسدان، از نظر شاه افتاد. این امر موجب شد که ترکیب بندی در ۷ بند به مطلع زیر:

گرفلک یک صبحدم با من گران باشد سرش شام بیرون می روم چون آفتاب از کشورش
سرود و در آن از شاه اجازه خواست تا عازم هند شود. در بیت دوم، مجازاً به هند چنین اشاره کرده است:

می روم تا کشور ماه جهان آرای ملک آن که چون خورشید باشد حکم بر بحر و برش
شاه عباس رخصت سفر نداد و حکیم، هنگامی که شاه از اصفهان به سوی مازندران حرکت کرد، فرصت را غنیمت شمرد و ایران را با همراهی حکیم صدرالدین الهی شیرازی (مسیح الزمان) در سال ۱۰۱۱ هـ، به قصد هند، ترک گفت و مدت ۳۲ سال مقیم آن دیار بود.

میرزا ملک مشرقی، از شعرای معاصر مسیح، به جهت ترک دیار وی، قصیده ای به مطلع زیر ساخته است:

گوهری بفروخت ایران آخر از بی جوهری کز شرف شد پنجه خورشید دست مشتری

حکیم، پس از دوری از دربار شاه عباس، هنگام ورود به هند، توسط میرزا جعفر آصف خان، در دارالخلافة لکهنو، به خدمت جلال الدین محمد اکبر شاه رسید و مدتی در دربار وی به سر برد و، پس از چندی، از اکبر شاه رویگردان شد و از لکهنو به الله آباد رفت و در آنجا به محفل شاهزاده سلیم (جهانگیر شاه - قبل از جلوس) بار یافت و، مدتی بعد، به گلکنده عزیمت نمود. میر محمد مؤمن استرآبادی، که پیشوای آن دیار بود، به دیدار شاعر رسید و مسیح جام شراب را اشتباهی به جای شیشه گلاب بر او ریخت و میر، که مرد عالمی بود، رنجید و حکیم از این عمل سخت پشیمان شد و به بیجاپور رفت و از آنجا نیز دوباره به نزد جهانگیر بازگشت و، تا هنگامی که شاهزاده سلیم به خدمت پدر آمد، همراه وی بود و، از بیم آن که اکبر شاه خشمگین گردد و دستور حبس یا آزار او را توسط سلیم صادر کند، از آنجا نیز عازم دکن شد و چندی در خدمت فرمانروایان و اعیان و اشراف آن دیار به سر برد.

حکیم، چنان که از اشعارش پیداست، مدت زیادی، در گلکنده، در ملازمت محمد قلی و محمد قطب شاه بوده و شاهان مذکور را در قوالب متعدد شعری مدح گفته است.

حکیم مدتی نیز به لباس فقر درآمده بود و به سیاحت می پرداخت و، در دیار غربت، زندگانی را از شهری به شهر دیگر با آوارگی می گذراند که در این مورد چنین اشاره می کند:

آواره ز ایران شده ام، وین دل ویران می پسند که در هند هم آواره تر افتد

در این هنگام، از حکام تته به شاه نورالدین محمد جهانگیر خبر رسید که حکیم به تته آمده قصد دارد ازین راه به ایران برود. شاه مسیح را به نزد خود خواند و مدتی در دربار خود نگاه داشت. پس از مدتی، مهابت خان، از آنجایی که به شاعران علاقه ای خاص داشت، حکیم را از شاه خواست و محبت های بی دریغ در حق وی نمود و اشعار شاعر را، که در هند سروده شده بود، جمع آوری کرد و، در همین ایام، فرزند خان مذکور دیوان حکیم را با خط خوش نوشت و به کتابخانه سپرد.

شاعر نزدیک دو سال، در اجمیر، در خدمت مهابت خان بود تا آن که جهانگیر شاه خان مذکور را به خدمت در دکن گماشت و حکیم را تا سال ۱۰۳۰ هـ در خدمت خود

نگاه داشت و سپس مرخص کرد. چنانکه خود جهانگیر می نویسد:

درین ولا حکیم رکنا را به جهت شورش مزاج و بدخویی و عدم وقوف
لایق خدمت ندانسته رخصت فرمودم که به هر جا خواهد برود. (جهانگیر
نامه، ص ۳۷۹)

در همین سال، جهانگیر، بار دیگر، حکیم را به نزد خود خواند. وی در شرح بیماری
و امتداد آن می نویسد:

مقارن این حال حکیم رکنا که از سفر کشمیر معاف داشته و در آگره
گذاشته بودم به خدمت پیوست و از روی دلیری و اظهار قدرت مرتکب
معالجه شد و مدار بر ادویه گرم و خشک نهاد. از تدبیرات او نیز فایده
مترتب نگشت بلکه سبب افزونی حرارت و خشکی دماغ و مزاج شد و به
غایت ضعیف گشتم و مرض رو به اشتداد انجامید. (جهانگیر نامه، ص ۳۸۰)

حکیم، هنگامی که شاه جهان در سال ۱۰۳۷ هـ در آگره به تخت نشست،
ماده تاریخی در جلوس وی گفت و به دریافت ۲۴ هزار روپیه مقرری سالیانه نایل
گشت، تا آن که، در پنجمین سال سلطنت شاه جهان (۱۰۴۳ هـ)، قصیده‌ای در مدح وی
سرود و اجازه سفر حج خواست:

به رخصت حج اگر بخشیش سرافرازی به میر حاج کند افتخار در عالم
و، از این که آرزوی موطن خود را دارد، پنج هزار روپیه انعام گرفت و پس از سال‌ها
دوری به ایران بازگشت.

پشیمانی از سفر هند

مسیح، که پس از آوارگی از وطن خود به مدت ۳۲ سال در هند به سر برده و با سختی و
مشقت آن دیار ساخته بود، هر از گاهی در برخی از سروده‌های خویش پشیمانی خود را
از این سفر ابراز کرده است. در قطعه‌ای، آرزوی دیدار یاران ایرانی را می‌کند و، چنین
می‌گوید:

سوی ایران گذر ای باد صبا از یاری وز من خسته سلامی برسان یاران را
و، در قصیده‌ای سفر خود را از بد سرنوشت دانسته چنین اظهار می‌کند:
ز خاک ایران چرخم به خاک دهند فکند زهی ستیزه بی‌موجب قضا و قدر
و باز، در قصیده‌ای، پشیمانی خود را اعلام می‌دارد:
شدم ملزم از کرده ناصواب کنون از گل تر چه سود این گلاب
که در بیتی از همان قصیده می‌گوید:
سپهری بدم رخت کردم نگون جهانی بدم بخت کردم خراب
و، در قطعه‌ای نیز پشیمانی از سفر خود را ابراز و به عدم التفات شاه عباس چنین اشاره کرده است:
بخت من کش به خون کنند خضاب همچو گل جمله روی و پیشانی
سوی هندم کشان کشان آورد می‌کشد این زمان پشیمانی
گفتمی گرچه از جفای فلک بی‌وفا گشت شاه ایرانی
در گلستان هندی بهر دلم غنچه را می‌دهند پیکانی
و، در جایی، از خداوند می‌خواهد که از هند سر به سلامت برد:
یا رب به حق شاه نجف کاین مراد بخش کز آب و خاک دهند سلامت برم سری
و بالاخره آرزوی رفتن هر چه زودتر از دیار غربت را چنین بیان می‌کند:
بباید رفت بیرون زود زود ای دل‌ازین کشور که قطعاً مردمی در ملک هندستان نمی‌باشد

ممدوحان حکیم

در ایران

شاه عباس کبیر

عباس میرزا، که با نام شاه عباس اول یا شاه عباس کبیر بر مسند شاهی جلوس کرد، مقتدرترین شاه صفوی و دوران وی یکی از شگفت‌انگیزترین دوره تاریخی ایران است. وی در ماه رمضان ۹۷۸ هـ در شهر **هرات** دیده به جهان گشود. مادرش، خیرالنساء بیگم،

دختر میر عبد الله خان، والی هرات در آن، بود که، به امر شاه طهماسب، در سال ۹۷۴ هـ به ازدواج سلطان محمد خدا بنده درآمد و با وی عازم هرات شده بود.

شاه عباس، در ذی قعدة ۹۹۶ هـ، در سن ۱۸ سالگی، با حضور پدرش، در قزوین جلوس کرد و تاریخ جلوس وی را در عبارت «ظل الله» و یا «عباس بهادر خان» یافته اند. وی در سال ۱۰۰۶ هـ، به دلیل برخوردهای مرزی، پایتخت را از قزوین به اصفهان منتقل کرد.

وی چهار پسر داشت که هر یک را به نحوی از رسیدن به حکومت محروم کرد. صفی میرزا، فرزند لایق وی، به امر خود شاه به قتل رسید؛ طهماسب میرزا در زمان حیات پدر درگذشت؛ و دو فرزند دیگر وی، سلطان محمد میرزا و امامقلی میرزا، هم به دستور شاه از نعمت بینایی محروم شدند.

شاه عباس، در میان شاهان صفوی، برای شاعران اهمیت خاصی قایل بود و خود نیز گاه گاهی شعر می سرود و عباس تخلص می کرد. معروف ترین شعرای دربار وی عبارت اند از: شکوهی همدانی، میرالهی همدانی، حکیم شقایب اصفهانی، حکیم رکناء، وجیه الدین شانی تکلو، اسیر شهرستانی.

حکیم، که ملک الشعرای دربار شاه عباس بود، در مدت اقامت در ایران، قصایدی غزلی در مدح وی به رشته نظم کشیده و چند ترکیب بند نیز مختوم به نام شاه گفته و، علاوه بر آن، مثنوی ساقی نامه را نیز به نام وی سروده است. از آن میان ابیاتی را که نام شاه در آن گنجانده شده نقل می کنیم:

از قصاید:

شاه دین عباس غازی آن که از بدو وجود دوخت گیتی بر قد او پادشاهی را قبا

شاه دین عباس غازی آن که از شرم رخش آسمان از پرتو خورشید می سازد حجاب

شاه عباس جهانگیر آن که از امداد بخت بر فراز مسند خورشید و ماهش مسکن است

تا کشتزارِ چرخ ز ابر بقا نم است عباس شاه خسروِ اقلیمِ عالم است

درگه عباس شاه آن که به بازوی بخت تخته جاه و جلال بر سرِ قیصر شکست

صبحِ اقبالِ شاهِ دینِ عباس که درش آسمانِ اجلال است

یعنی عباس شاه خسروِ ایران زمین آن که به امدادِ بنتِ صاحبِ توران شود

چشمت که ته جرعه به مخمور چشانید از مجلسِ عباس شه آن جامِ جم آورد

خدییو فلک رتبه عباسِ غازی که نرخِ اجل تیغش ارزان نماید

سپهرِ کوکبه عباس شاهِ دریا دل که بحرِ جود تو هرگز ندیده روی کنار

عباسِ جوانبخت که از سایه تیغش این خاکِ سیاه فام بدخشان شده یکسر

شاه عباسِ جوانبخت که از دولت او در هوا مرغ بساید همه بر دولت پر

سپهرِ کوکبه شاهِ قضا توان عباس که مرغِ دولت او بر جهان گشاید بال

شاه عباسِ جوانبخت آن که از دیدار او بر در و دیوارِ دولت آفتاب افکنده ایم

عباس شاه غازی کیخسروی که چرخ گوید به جنبِ قدر تو از خاک کمترم

عباس شاهِ غازی آن خسروِ جوانبخت آن کو به تازه عدلش ایجاد کرد عالم

شاه عباس که در راسته بازار وجود بسته گیتی همه از گوهر تیغت آیین

شاه عباس که از جنبش باد غضبش بحر اندیشه بلرزد ز کران تا به کران

شاه عباس جوانبخت که در سایه او فلک پیر چو اطفال ظفر جسته پناه

مهرین سرور دهر عباس غازی که خاگردش را رسد آسمانی

از ترکیب بند در وصف باغ شاه:

اینچنین تختی سزای شاه عباس است کو بر فراز طور آن دعوی موسایی کند

از ترکیب بند در توصیف هرات:

عباس شاه غازی شاه عدو گداز جودش چو دست فتنه ببندد زبان آز

از مجموعه خیال:

شه عالی نسب عباس غازی که چترش کرده با خورشید بازی

از ساقی نامه:

عباس که از یاد وی اندیشه بهشتست راز غم او بر نفس صبح نو شتست

در هند

۱- جلال الدین محمد اکبر شاه گورکانی

اکبر شاه، بزرگترین و مشهورترین پادشاه سلسله تیموری، در سال ۹۴۹هـ، در لهرکوت، از همسر ایرانی همایون شاه، به نام حمیده بانوی بیگم، به دنیا آمد و، پس از درگذشت پدر، در سن ۱۴ سالگی بر تخت سلطنت نشست و ۵۱ سال، در نهایت قدرت و نفوذ، بر هندوستان حکومت کرد. وی سردار و سیاستمداری بزرگ و، در عین حال، متفکر و مصلح مذهبی بود.

اکبر شاه در ۱۳ جمادی الثانی سال ۱۰۱۴هـ از جهان فانی به عالم باقی شتافت و،

قبل از مرگ، پسرش جهانگیر را جانشین خود قرار داد.

وی، بیشتر از سایر شاهان خاندان تیموری هند، حامی فضل و ادب و دربار وی بزرگترین مجمع شاعران و نویسندگان و دانشمندان بود. یکی از خدمات بزرگ دوره سلطنتش تأسیس کتابخانه بزرگی در **فتحپور** بود که آن زمان متجاوز از ۲۴ هزار کتب خطی در آن نگهداری می شد.

تاریخ نویسی نیز در زمان وی پیشرفت شایانی کرد و بزرگترین تاریخ نویسان آن دوره در حمایت وی بودند، از آن جمله می توان به اشخاص زیر اشاره کرد:

شیخ ابوالفضل، صاحب اکبرنامه، آئین اکبری؛ نظام الدین احمد، صاحب طبقات اکبری؛ عباس سروان، صاحب تحفه اکبرشاهی؛ بایزید سلطان، صاحب تاریخ همایون؛ عبدالحق محدث دهلوی، صاحب تاریخ حق؛ نورالدین بن عبدالحق، صاحب زیلده التواریخ؛ نقیب خان، ملا محمد تهتوی، جعفریگ، صاحب تاریخ الفی؛ عبدالباقی نهاوندی، صاحب مآثر رحیمی.

از شعرای دربار اکبری، منبهر لونکیان (اولین شاعر دربار وی)، غزالی مشهدی (ملک الشعرا دربار)، عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری، فیضی دکنی، ملک قمی، طالب اصفهانی و حکیم مسیح کاشانی را باید نام برد.

ابیات زیر را از اکبرشاه نقل کرده اند:

نیست زنجیر جنون در گردن مجنون زار عشق دست دوستی در گردنش افکنده است

شبم مگو که بر ورق گل فتاده است کان قطره ها ز دیده بلبل فتاده است

از جمله اشعاری که حکیم رکنا در مدح اکبر شاه سروده قصیده ای به مطلع زیر است:

از اشک چرخ چهره من زرد چون زر است این اشک سرخ نیست که گوگرد احمر است

شاعر در بیتی از همین قصیده اکبرشاه را چنین وصف می کند:

شاه جهان پناه پناه جهانیان اکبر که هم مربی او سعد اکبر است

و شعری بدون مقطع که کاتب ۶ بیت آن را یافته و در بخش غزلیات آورده است:

تا که گلبانگ بقا بر هفت منبر می‌زنند	سکه دولت به نام شاه اکبر می‌زنند
پادشاه دین و دولت آن که میخواران قدس	هم به نقل یاد او پیوسته ساغر می‌زنند
شاه دریا دل جلال‌الدین محمد اکبر آنک	پادشاهان همچون گل طغراش بر سر می‌زنند
طوطیان هند را نازم که از طبعم سخاش	جمله منقار از سر سیری به لشکر می‌زنند
بار سگ بانان او بر دوش کسری می‌نهند	چوب دریانان او بر فرق قیصر می‌زنند
طالبان گوهر از موج کف‌اش دُر می‌برند	طایران غیب در اوج دلش پر می‌زنند

و در غزلی دیگر چنین می‌گوید:

سر بر کنار مهر نهد گر مسیح چرخ من سر بر آستانه اکبر نهاده‌ام

۲- جهانگیر پادشاه

شاهزاده سلیم، فرزند اکبرشاه، در روز چهارشنبه ۱۷ ربیع‌الاول سنه ۹۹۷هـ، از مادری به نام مریم زمانی، دختر راجه بهارامل حاکم جی‌پور، متولد شد. وی، پس از مرگ پدر در سال ۱۰۱۴هـ، با عنوان جهانگیر شاه جلوس کرد.

جهانگیر، مطابق رسم تیموری، چهار سال و چهار ماه و چهار روز پس از تولد به تحصیل علم و دانش و هنر نزد بزرگان آن زمان، چون میرکلان هروی، فیضی دکنی، عبدالرحیم خانخانان، مولانا احمدعلی و صدرجهان، پرداخت و، تحت توجهات استادان و نوابغ عصر خود، در علوم ادب و هیئت و طبیعیات و فن انشا و خطاطی مهارتی به سزا به دست آورد.

جهانگیر، گذشته از زبان عربی و فارسی و ترکی، زبان محلی را نیز به خوبی می‌دانست و با اکثر علما و مرتاضان هند به مباحثه می‌پرداخت و، مانند پدرش، با پیروان هر مذهب و دین و طایفه با مسالمت و دوستی رفتار می‌کرد و، به علت علاقه مذهبی، درآمد خاصی را به تعمیر و تجدید بقعات متبرکه، که رو به خرابی بودند، اختصاص داده بود.

وی، در اواخر سلطنت، همواره مریض حال بود و در این ایام نورجهان بیگم، همسر وی، اداره امور مملکت را بر عهده داشت تا آن که، پس از ۲۲ سال حکومت، در

۱۰۳۷ هـ درگذشت. مقبره‌اش در نزدیکی لاهور از جمله ساختمان‌های بسیار زیبا و پر عظمت کنار رودخانهٔ راوی در شاهدره واقع است و در نزدیکی آن نیز مقبرهٔ نورجهان است که خود، در زمان حیات، هر دو بنا را کرده بود. جهانگیر شعرشناس بود و از مصاحبت شعرا لذت می‌برد و خود نیز گاهی شعر می‌سرود. سه بیت زیر از مثنوی است که در توصیف کشمیر گفته است:

شده جلوه گرنانینان باغ	رخ آراسته هر یکی چون چراغ
شده مشک بو غنچه در زیر پوست	چو تعویذ مشکین به بازوی دوست
غزل خوانی بلبل صبح خیز	تمنای می خوارگان کرده تیز

رباعی زیر را به نام وی ثبت کرده‌اند:

ای سوی تو دایم نظر رحمت ما	آسوده نشین به سایهٔ دولت ما
سوی تو شبیه خویش کردیم روان	تا معنی ما ببینی از صورت ما

از شعرای دربار او بودند: سعیدای گیلانی، عبدالرحیم خانخانان، بابا طالب اصفهانی، طالب آملی، آصف خان قزوینی، صوفی مازندرانی، شاپور تهرانی، مرشد بروجرودی، صفی اصفهانی، فغفوری گیلانی و مسیح کاشانی.

حکیم رکن‌ا قصیده‌ای به مطلع زیر در مدح وی دارد:

ای آسمان دولت و دین آستان تو نقش چنین ستارهٔ آن آسمان تو

که در بینی از آن، وی را چنین خطاب می‌کند:

نور زمانه شاه جهانگیر تاج‌بخش ای برتر از جهان حوادث مکان تو

مسیح در برخی از غزلیاتی که در هند سروده به نام وی اشاره کرده است از جمله:

شه اسکندر و دارا جهانگیر جهان آرا که از لطف و کرم حق دادفیض عدل و داد او را

دارای جهانگیر که مانند سلیمان بر دست و دلش چشم بود دیو و پری را

شاه نورالدین جهانگیر آن که از روز آلتست صیت عدل و دولت او چرخ اعظم را گرفت

شاه زمانه نور جهان آن که هیچ بخت از دولت سخاش نداند که خواب چیست

شاه نورالدین جهانگیر آن سپهر عدل و داد آن که مه در بزمش ار پیمانۀ گردد دور نیست

زهی خدیو جهانگیر شاه نورالدین که هیچ شاهی چون تو به زور بازو نیست

اگر گرفت به روی زمین زمین گیری به صدق نام جهانگیر پادشا برخاست

شاه دین شاه جهانگیر که هنگام کرم دست او بحر به دامن گدا ریخته است

شاه نورالدین جهانگیر است شاه بر و بحر صد شرر می تابدا ما شمع این محفل یکی است

شاهنشۀ جهانگیر آن پادشاه عالم چون دوزخ است جنت پیش بهشت خویت

نی غلط گفتم در عشرت خود باش چو گل شاد زی شاد نشین شاه سلیم آمده است

شاه نوالدین جهانگیر آن شه اقلیم هند آن که تُرکی آستانش زبید ار هندو بود

دارای بر و بحر جهانگیر پادشاه کز صبح جبهۀ تو کند روزگار عید

شاه زمانه شاه جهانگیر تاج بخش شاهی که رسم عدل به هندوستان نهاد

شه دنیا و دین دارای عالم شاه نورالدین که زال خانه سگبان او رستم شکار افتد

شاه نورالدین جهانگیر آن جهان عدل و داد آن که دارد با شهی در طبع تجریدی بلند

ای مسیح ارمَدِ شاه جهانگیر بُوَد گرچه از پای شدم دست نشان کردم باز

آن سرورِ جهانگیر کز آب دولت او بر هر گیاه و گل شد خاکِ زمین مبارک

شاه نورالدین جهانگیر آن جهانداری که چرخ گویدش در سایهٔ عدل تو من گنجیده‌ام

شد حرزِ جهان معدلت شاه جهانگیر زین پس نکند شحنةٔ بیدارِ قضا خون

جانِ هزار عیسی و جسم هزار خضر شاهِ زمانه شمعِ جهان شاه نوردین

چو نامِ گشت جاری بر زبانِ شاه نورالدین به این یک عیشِ حیفِ خویش از اختر برآوردم

دارای بَر و بحر جهانگیر پادشاه شاهی که پای جود بر این مختصر زده

در قطعه:

به نام نیک جهان را گرفته چون خورشید از آن که تختِ جهانگیر شاه شد نامش

در رباعی:

در هند چو دشتِ اگریه‌راغی نبُوَد در دهر چو باغِ دهر باغی نبُوَد

این باغ کنون چشم جهان است و درو جز شاه جهانگیر چراغی نبود

۳- شاه جهان

پس از درگذشت جهانگیر، سومین پسر وی، شهاب‌الدین خرم، که در لاهور متولد شده و لقب شاه‌جهان را پدرش به وی داده بود، در سال ۱۰۳۷ هـ در آگره به تخت سلطنت نشست و تا ۱۰۶۸ هـ بر این مسند باقی بود. شاه‌جهان به هنرهای زیبا علاقهٔ بسیار داشت و ساختمان تاج محل را، که مدفنش نیز در آنجاست، به یادگاری همسر ایرانی خود، ممتاز محل، ساخته بود که یکی از زیباترین ساختمان‌های جهان به حساب می‌آید.

شاهکار دیگری که از وی به یادگار مانده تخت طاووس است.

شاه جهان چهار پسر (داراشکوه، شاه شجاع، اورنگ زیب و شاه مراد) داشت و چون فرزند ارشد خود، داراشکوه، را به ولیعهدی برگزیده بود، پسر دیگرش، اورنگ زیب، بر او شورید و تخت سلطنت را، پس از زندانی کردن پدر، تصاحب نمود و شاه جهان از ۱۰۶۸ تا ۱۰۷۶ هـ محبوس و تحت نظر بود.

شاه جهان به شعرا علاقه‌مند بود و خود نیز گاهی شعر می‌سرود. مهم‌ترین شاعران ایرانی دربار وی عبارتند از: حکیم رکنا، قدسی مشهدی، سعیدای گیلانی، صائب تبریزی، ملا شاه بدخشانی، میرصدی تهرانی و کلیم همدانی (ملک الشعرا دربار وی).

رباعی زیر را به نام شاه جهان ثبت کرده‌اند:

انگشتِ نیم که یک زمانی دیگر در آتشم افکندی و سوزی یکسر
همچون رسنِ سوخته نقشم برجاست چون دست بر او نهی شود خاکستر

مسیح ماده تاریخ زیر را به مناسب جلوس وی گفته است:

پادشاه زمانه شاه جهان خرم و شاد و کامران باشد
حکم او بر خلائق عالم همچو حکم قضا روان باشد
بهر سال جلوس شه گفتم «در جهان باد تا جهان باشد»

(۱۰۳۷)

قصیده‌ای نیز، در تهنیت نوروز بر شاه جهان، به مطلع زیر سروده است:

مبارک باد بر شاه جهان نوروز سلطانی شهنشاهی که بر وی ختم شد شغل جهانبانی

از جمله، غزلیاتی نیز به نام شاه جهان سروده است:

ای شاه جهان عرصه کوی تو بهشت است شرط است که چون گوی کس آید به سر آنجا

شاه زمانه خرم غازی جهان عدل ای آن که طور هم آرنی گوی طور تست

حیات بخش جهان شاه خرم غازی کز آفرینش تو کردگار خرم گشت

خطاب شاه جهان شد تو را ز شاه جهان جهان جهان شد اکنون که چون توشاهی یافت

مگر که شاه جهان در ضمیر من گذرد که بی خودانه مرا دست در دعا آید

تا تخت جای شاه جهان گردد از ازل زین داشته ست حق به جهان ساختن هوس

ارمغان جان بر در شاه جهان آورده ام چون ندارم جنس دیگر نقد جان آورده ام

در رباعیات نیز از شاه جهان یاد کرده:

ای شاه جهان که چون تو در عالم نیست بی بندگی تو هیچ دل خرم نیست

هر کس که سجودت نکند شیطان است وان کس که سگ تو نیست خود آدم نیست

ای شاه جهان جهان به کام تو بود هر سکه و هر خطبه به نام تو بود

هر کس که غلام تست شاهی است بزرگ هر شاه بزرگ هم غلام تو بود

ای پادشه عرصه دلخواه جهان وی صبح جبین تو سحرگاه جهان

آبادی و روشنی ز رای و رخ تست هم شاه جهانی تو و هم ماه جهان

۴- آصف خان

میرزا قوام‌الدین جعفر قزوینی (آصف خان سوم)، سیاستمدار نامدار و عالی تبار ایرانی، از امرا و منشیان ممتاز و از ارکان سلطنت اکبرشاه و جهانگیر شاه بود. پدرش، میرزا بدیع‌الزمان، در عهد شاه طهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴هـ)، چندین سال وزارت کاشان را برعهده داشت.

وی در زمان شاه اسماعیل (۹۸۴ - ۹۸۵هـ) به هند رفت و در سال ۱۰۲۱هـ در دکن وفات یافت.

آصف خان از شاعران مکتب وقوع بود. علاوه بر دیوان و نوروزنامه، مثنوی

خسرو و شیرین از آثار اوست که با بیت زیر آغاز می‌شود:
 خداوند را رهی از غیب بنمای ز غیبم چشم دل بر غیب بگشای
 رباعی زیر از اوست:

تا خوی تو با ناز تو یکرنگ شده‌ست دنیای فراخ بر دلم تنگ شده‌ست
 ما را گنهی قابل رنجیدن نیست گویا که دلت را هوس جنگ شده‌ست
 حکیم را قصاید، قطعات و ترکیب بندی در مدح آصف خان است که از آن میان به
 ذکر ابیاتی که نام آصف ذکر شده اکتفا می‌کنیم:

قصاید:

آن آصف جم‌قدرِ فلک رتبه که چون نور رایش همگی روشنی چشم صواب است

چو در جانم ثنای آصفِ حاتم نشان گیرد شود هر مو زبانی مدح آصف بر زبان گیرد

حاتم آن آصفِ جم‌قدرِ سلیمان تمکین آن که پنهان شده در نورِ خود از فرط ظهور

حاتم آن آصفِ جم‌قدرِ سلیمان مسند آن که بر درگاه او خاک شود روی نیاز

قطعات:

چو نیست حوصله عزتِ سلیمانی ز لطف آصفیم شمه‌ای کفاف کند

آصفِ عهد قوام‌الدین ای آن که تو را پیش ازین بود به کس شیوه مهر و یاری

حاتم آن آصفِ جم‌قدرِ که بی‌بویت نیست بر سرِ سرو قد آن کاکلِ عنبربویی

ترکیب بند:

آصفِ جم‌رتبه آن چشم و چراغِ روزگار آن که چون بوی گل آمد در دماغِ روزگار

۵- مهابت خان

عضدالدوله و رکن السطنه خانخانان، زمانه بیگ مهابت خان، پسر غیور بیگ، از سادات رضوی شیراز، در کابل ولادت یافت. وی نخست در خدمت اکبرشاه بود و سپس، در عهد جهانگیر شاه، مخاطب به مهابت خان شد. مهابت خان، چون به ایرانیان علاقه و دلبستگی خاص داشت، همیشه عده‌ای از شعرا و فضلا را در نزد خود نگاه می‌داشت. خود وی شعر نیز می‌سرود و سوسنی تخلص می‌کرد.

رباعی زیر از اوست:

چون دیو هوا زده‌ست راه همه کس معذور همی‌دار گناه همه کس
حاجت نبود به عذر تقصیر که هست اوضاع زمانه عذرخواه همه کس

مسیح را در تمجید از وی قصایدی است از جمله قصیده‌ای که حکیم زمانی در ملازمت وی بود، به مطلع

گر شود بدرقه اقبال مهابت خانی همچو صبح دوم اینک من و پرافشانی

در قصیده‌ای دیگر، خان را چنین مدح می‌کند:

چه خان آن خانِ عالیشان که در صلب خرد بندد چو گوهر در صدف صد نطفه اندیشه در شانش

حکیم موقعی نیز، که از شاه جهان رخصت سفر حج می‌خواست، قطعه‌ای به نام مهابت خان سروده است:

ای خانِ فلک‌رتبه که در مبدأ فطرت هر چیز که از حق طلبیدی به تو آن داد

و قطعه‌ای دیگر نیز در ستایش خان سروده که چنین آغاز می‌شود:

خانِ دریا دل مهابت خان که در روز الست رایتش با فتح و نصرت دوش بر دوش آمده

۶- محمدقلی قطب شاه

فرزند ارشد ابراهیم قلی قطب شاه در سن ۱۲ سالگی، به سال ۹۸۹ هـ، بر مسند فرمانروایی نشست و دختر شاهمیر طباطبایی اصفهانی را، که از شاعران مکتب وقوع و وزیر پدرش بود، به عقد نکاح درآورد.

دوران سلطنت وی به عصر طلایی دکن مشهور است؛ چون، در این دوره، زبان و ادبیات فارسی و سایر هنرها، از جمله موسیقی و نقاشی و معماری، به اوج رشد رسید. خود محمدقلی شاه شاعری خوش قریحه و برخوردار از هنر ذاتی بود، گوش آهنگ شناسی داشت و نسبت به آهنگ و زیبایی زبان تگلو، زبان دراویدی که هندوهای قلمرو فرمانروایی او به آن تکلم می‌کردند، حساس بود. از جمله کارهای او بنای شهر **بیگنر** است، که بعداً به **حیدرآباد** معروف شد، به قصد ابراز عشق نسبت به بهگمتی، که یکی از زنان دربار هندو بود، و در آن سبک جدیدی از معماری را به کار گرفت.

قطب شاه، به سبب علاقه به شعر و شاعری و اعتقاد به مذهب تشیع، شاعران ایرانی را به دربار خود می‌پذیرفت. دیوان اشعاری نیز به زبان‌های فارسی و اردو، شامل غزلیات و اشعار روایی و همچنین مرثی در مصیبت کربلا، دارد که بخشی از آن را، همراه با بخشی از اشعار محمد قطب شاه، میرسعادت علی رضوی در کتاب *کلام الملوک* گردآورده که در سال ۱۳۵۷ ه. در **حیدرآباد دکن** به چاپ رسیده است.^۱ غزلی از وی را برای نمونه در اینجا نقل می‌کنیم:

ساقی بیار باده که فصل بهار شد	صحن چمن ز آب و هوا لاله‌زار شد
ما اقتدا به شرب مدام تو کرده‌ایم	پر کن پیاله را که زمان خمار شد
چشم فلک ز رشک مقیمان بزم تو	چون دیده صراحی می‌اشکبار شد
هر جرعه‌ای ز زهر غضب نوش کرده‌ام	از دست آن نگار مرا سازگار شد
کردیم از رقیب نهان راز دل چه سود	زان یک نگاه راز [دلم] آشکار شد
اکنون کند کناره ز من، ناصحا، چو دید	کاین صید دل به دست غم او شکار شد
بر وعده وصال دلش خوش کن ای حبیب	چون «قطب‌نشه» ز هجر رخت بی‌قرار شد

از جمله شعری که در ملازمت وی بودند عبارتند از: مؤمن استرآبادی، ملا فرج‌الله شوشتری، مسیح کاشانی، حزنی اصفهانی، خلقی شوشتری، روح‌الامین شهرستانی، شریف کاشی، شمس دده عراقی، میرسید علی سمنانی، نصیر همدانی، محمد بیگ.

(۱) برای تفصیل بیشتر، ← مجتبی کرمی، نگاهی به تاریخ حیدرآباد دکن، انتشارات وزارت امور خارجه، ۱۳۷۳.

حکیم، در مدتی که در ملازمت محمدقلی قطب‌شاه بوده، اشعاری در مدح وی سروده که به برخی از آنها، که نام ممدوح در بیتی ذکر شده، اشاره می‌کنیم:

از قصاید:

آن قطب زمان شاه محمدقلی راد آن شاه که دستش بَدَلِ قلزم و کان است

خورشید بحر بود محمدقلی که هست گردِ رهش معاینه در چشم فرقدان

موسیٰ عهد محمدقلی آن گلبنِ فیض که ندیده‌ست ره گلشن او بادِ خزان

از غزلیات:

قطب زمانه شاه محمدقلی که چرخ از مهر و ماه شعله مهرش به جان فشاند

محمدقلی قطب شاه آن سپهر که از تیغ او صبح پیدا شده

۷- سلطان محمد قطب شاه

محمدقلی شاه، چون فرزند ذکور نداشت، پس از وی، برادرزاده‌اش سلطان محمد به تخت نشست. وی پادشاهی عادل، بخشنده، متدین و شاعری نکته‌سنج بود؛ از کودکی تحت تعلیم میرمحمد مؤمن استرآبادی قرار گرفته و در مراتب علمی جامع علوم عقلی و نقلی و به غایت هوشمند بود. وی شاعران و اهل فضل را گرامی می‌داشت و در اجرای احکام شرعی لحظه‌ای غفلت نمی‌کرد و مراسم تعزیه‌داری امام حسین علیه‌السلام، که از عهد محمدقلی شاه معمول بود، در زمان او با شکوهی تمامتر برگزار می‌شد.

قطب شاه دیوانی دارد شامل غزلیات، قصاید در مدح مولا علیه‌السلام و ترکیبی در ۸ بند، در مرثیه‌سالار شهیدان، که بند اول آن با بیت زیر آغاز می‌شود:

آمد محرم و غم دل برملاست باز در دهر شور و زلزله کربلاست باز

محمدشاه، در شعر، «ظَلَّ الله» و «سلطان» تخلص می‌کرد. وفاتش در سال ۱۰۳۵ هـ اتفاق افتاد. برای نمونه، به شعری از وی در منقبت حضرات چهارده معصوم اشاره می‌شود:

منقبت

بعدِ ذکرِ مصطفی و ذکرِ شاهِ اولیا
حضرت خیرالنسا با هر دو عالی‌گوهرش
بعد ازین هر دو سر و سرور، امام چارمین
از پی زین‌العباد آن سرورِ باقرلقب
از پی صادق امام عالم و کاظم لقب
از پی آن سرور هفتم امام هشتمین
از پی آن هشتمین سرور نهم سرور که بود
از پی ذکر نهم سرور دهم را یاد کن
از پی او عسگری را ذکر کن جنت طلب
رهنمای آخرین جز مهدی هادی مدان
پیشوایان اینچنین یابند اندر راهِ دین
خوش بود ذکرده و دو جمله خاصان خدا
مجتبی یک را لقب دیگر شهید کربلا
حضرت زین‌العباد آن سر دو عالم را ضیا
از پی او صادق دین منبع صدق و صفا
آن که بوده صد چنین القاب خوش بر وی ردا
کز رضای حق طلب کردن لقب گشتش رضا
هم تقی و هم جواد او را لقب‌هایی بجا
آن نقی کز وی مشرف گشته سرّمن را
کز پی عقبی به او گشته مقرّر التجا
کز مبارک ذکر او گشته مقرّر فیض‌ها
باد بر هر یک درود بی حد و بی انتها
شکر این نعمت چسان گویم که از لطفِ اله

همچو «ظلّ الله» ندانم غیر ایشان مقتدا

از جمله شعرای معروفی که در ملازمت وی بودند عبارتند از: میر محمد مؤمن
استرآبادی، مسیح کاشانی، خاتون عاملی، حسین بن علی الفرسی، محمد امین شهرستانی.
حکیم اشعار فراوانی در قوالب مختلف در مدح وی سروده از جمله:

از قصاید:

شاهِ دریا دل محمد قطب شاهِ نوجوان آن که کار دولتش بی دستبرد لشکری ست

سَمِی احمد مرسل محمد شاهِ دریا دل که از نوشیروانِ عدل او آباد شد کشور

از ترکیب بند:

محمد قطب شاهِ آن شاهِ عادل که از عدلش رعیت شد سپاهی

مسیح اشعاری نیز در قوالب گوناگون، بدون ذکر نام محمدقلی یا محمد، در مدح محمد قطب شاه سروده است:

از قصاید:

قطب شاه آن شهی که سینۀ عرش به صدش آرزو سریر شده‌ست

شاه جهان پناه جوانبخت قطب شاه شاه‌ی که گرد رهگذرش کهکشان برد

قطب شاه آن که ز خاکِ بدرِ عالیش به فرض باد اگر بر گذرد نکه‌ت جان می‌آرد

قطب شاه آن شه که دایم باد از خاکِ درش تحفه‌ها دزد که روزی سوی بحر و بر برد

قطب شاه آن سپهر دولت و دین کش چو حق مصدر اثر دیدم

قطب شاه آن شه صاحبِ تمکین کاردان خسرو یزدان طلب کار آگاه

سر شاهانِ عالم قطب شاه آن شاه دریادل که دستش گاه بخشیدن محیطی کرد عثمّانی

از غزلیات:

شاه عادل قطب شاه آن شه که گر پرسی که چیست حور و رضوان هر دو می‌گویند جانِ جنت است

خیر و شرّ جهان ز هم پاشید هیچ جز خیر قطب شاه نماند

ناله روید ز دلم چون ظفر از رایت شاه قطب شاه آن که ز خاکِ قدمش جان روید

گزیده شاه جهان قطب شاه دریا دل تویی که زهرِ غمت از هزار شکر به

از ترکیب بند:

قطبِ زمانه شاه جهان آن که آفتاب هر صبح زیر چترِ وی از رخ کشد نقاب

۸- میر محمد مؤمن استرآبادی

میر محمد سماکی استرآبادی، متخلص به مؤمن، از شعرای سبک وقوع و از بزرگان علما و فضیلاي زمان خود بود. وی در قزوین به تحصیل علم پرداخت، در اوایل سال ۹۸۷ هـ به کاشان رفت و از آنجا به زیارت بیت الله الحرام مشرف شد و سپس رهسپار هند گردید. او، در اواخر عهد ابراهیم قلی قطب شاه، به گلکنده دکن رسید و شاه مقدم او را، به پاس فضیلت و تقوای میر و هم مذهبی گرامی داشت.

میر، در زمان محمد قلی قطب شاه، منصب پیشوایی و وکالت مطلق یافت و پس از وی نیز، در عهد محمد قطب شاه، بر همان مسند باقی ماند.

مؤمن در سال ۱۰۳۴ درگذشت و در قطعه زمینی وسیع، داخل حیدرآباد، که خود در زمان حیات خریده و وقف کرده بود، به خاک سپرده شد و، از آن تاریخ به بعد، محل مذکور گورستان رجال ایران شد و به دایره میر محمد مؤمن معروف گردید. از آثار وی، می توان به رساله ای در عروض، رساله مقدریه، در اوزان و مقادیر، و دیوان اشعار اشاره کرد.

رباعی زیر از اوست:

گر مردِ رهی دلاز محنت نجهی مردانه ز کف دامن همت ندهی

گر زندگی خویش چو مردان خواهی منت نکشی از کس و منت ننهی

در دیوان مسیح، دو قصیده در تمجید از میر دیده می شود و ما به نقل ابیاتی که نام میر در آن ذکر شده اکتفا می کنیم.

فخر دین میر محمد مؤمن که بود گردِ رهش زیورِ صبح

• • •

میر دریادل محمد مؤمن آن سلطانِ فیض آن که پیر مُلک از اقبال او گردد جوان

بازگشت به ایران

مسیح، در سال ۱۰۴۳، دیار غربت را به قصد موطن خود ترک گفت و، در بدو ورود به ایران، به زیارت مرقد مطهر امام رضا علیه السلام مشرف شد، سپس برای گزاردن حج به مکه معظمه سفر کرد و توفیق زیارت حرمین شریفین را یافت و، پس از به جا آوردن مناسک حج، به ایران بازگشت.

اوجی نطنزی، از معاصرین حکیم، در باره بازگشت وی به ایران گفته است:

میان هم‌نفسان خواستم مسیحا را	هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را
سفینه سخن از ورطه بر کنار آمد	گذر به ساحل ایران فتاد دریا را
کهن شراب جوان نشئه طبیعت او	نوید عمر طبیعی دهد احباً را
ز می مباد تهی دست ساقی که رساند	به پایبوس صراحی پیاله ما را

پس از بازگشت، حکیم رکنا به کاشان رفت. سپس، در اصفهان، به دربار شاه صفی رسید، ولی از شاه چندان روی خوشی ندید و به شیراز بار سفر بست؛ چنانکه گفته است:

از آستان شاه جهان رفته‌ای مسیح از چرخ چارمیز به زمین در افتاده‌ای

مدتی بعد، دوباره به زادگاه خود کاشان برگشت و، سالها بعد، در آن شهر دارفانی را وداع گفت. مسیحای معانی ماده تاریخ فوت وی را در این مصراع یافته است:

(رفت بسوی فلک باز مسیح دوم)

۱۰۶۶

معیشت

وضع مالی حکیم، چنانکه از مطالعه دیوان وی برمی آید، چندان خوب نبوده و همیشه، در غم و محنت، از چرخ کجرفتار شکایت کرده است. شاید از تنگی معیشت بود که لب به مدح شاهان گشوده و ایران را، با صد امید، به قصد سرزمین هند، ترک گفته است، هر چند خود او انگیزه سفر خود به هند را طلب سیم و زر نمی داند:

همچو ماهی داغ او بر پیکرم بادا حرام گربه بحر هند حرصم از پی دینار برد
 شاعر، که پیوسته خود را اسیر محنت و غم می دیده، چنین درد دل بیان می کند:
 در بند غم و محنتم آن گونه که گویی از بندگی خویش برون کرده خدایم
 و تنگ عیشی خود را، در قصیده ای که به استقبال خاقانی رفته، بدین گونه شرح می دهد:
 چنان تنگ عیشم که در دیده من فضای دل مور میدان نماید
 و، در بیتی از همین قصیده می گوید:
 به من تا کی این چرخ کم کاسه دون چو طفلان ز قرص قمر نان نماید
 و در غزلی گفته است:
 یکجا به سفره ام نرسیده ست آب و نان جایی که آب می رسد نان نمی رسد
 و نیز، در قصیده ای دیگر گوید:
 گرچه مرا کام عیش پر بود از زهرمار مور صفت می کنم در سر اندیشه راه
 در بیتی، سیاه بختی و تنگی معاش خود را از دورنگی چرخ می داند:
 چند دورنگی کند با من از آن روشدهست دیده عیشم سفید کوکب بختم سیاه
 و چنان در تنگدستی قرار می گیرد که خطاب به شاه عباس می گوید:
 زین سان که چشم عیشم بی نور مانده ایم یکسان نموده بر من پیوسته سور و ماتم
 و، در جایی، عیش را در عهد خود محال پنداشته چنین شکوه می کند:
 عیش اگر ممکن بود در عهد من گردد محال و بود محنت محال از بخت خویشم باور است
 ناداری و فقر گویی یک لحظه هم از شاعر جدا نمی ماند و، از این رو، عیش را گریزان
 از خود می داند:
 غافل به من ار عیش رسد در سر راهی از من بگریزد چو اجابت ز دعایم
 و در قطعه ای، فقر خود را چنین بازگو کرده است:
 گرچه لقمان شدم چه شد که به دهر فلکم لقمه ای نداد همی
 و در جایی دیگر می گوید:
 بدین عیش اگر سوی بستان گرایم شوند ار غوانها همه زعفرانی

و نیز در قصیده‌ای، که در آن معلوم می‌شود شاعر از ناچاری به دربار روی آورده، شاه‌عباس را چنین خطاب می‌کند:

به درگاه تو از آن آمدم که حاجت تو دلم به چرخ بسی گفت و بس جواب گرفت
بگو به بنده دهد بخش من که روزی خویش ازین دغل نتوانم به هیچ باب گرفت
و، بدین طریق، تنگدستی حکیم را به دربار می‌کشاند تا شاهان را مدح کند و در ازاء آن صله‌ای بگیرد و امور معیشت را بگذراند.

خلق و خوی

تذکره نویسانی که ترجمهٔ حال حکیم را نگاشته‌اند، جملگی، به حسن خلق و رفتار شایسته و استادی وی در شعر و طب معترف‌اند؛ چنانکه او را افلاطون و جالینوس زمان خود خوانده‌اند.

صادقی بیگ افشار، معاصر وی، در مجمع‌الخواص می‌نویسد: جوانی ست خوش مشرب و خوش رفتار و هر گونه شعر می‌گوید.

نصرآبادی، در تذکره‌اش، حکیم را «مرشد و راهنمای عارفان و مقتدا و پیشوای عاشقان» می‌خواند و او را، تا حد فرشته، می‌ستاید و می‌نویسد: «حقاً که ملکی بود در لباس بشر».

غلامعلی آزاد بلگرامی نیز، در تذکرهٔ سرو آزاد، مسیح را چنین وصف می‌کند: شاعری است عیسی نفس، در تشخیص مزاج معنی زودرس، خادم طبیعت سخن، روح آفرینِ قوالب کهن.

صاحبِ نتایج الافکار، محمد قدرت‌الله گویامری، هم در مورد حکیم چنین می‌نویسد: صدر آرای دیوان فصاحت است و سخن پیرای دیوان بلاغت، معاجین مضامینش مفرّح القلوب و جواهر کلام رنگینش به روح افزای مرغوب، در فن طبابت هم بالادستی نداشت و به تشخیص مزاج [در] این فن رایت شهرت می‌افراشت. بالجمله، در مراتب نظم، برگزیدهٔ فصحای روزگار بود و پسندیدهٔ شعرای بلاغت.

ملا عبدالنبی فخرالزمانی، در تذکرهٔ میخانه، در بارهٔ حکیم چنین می‌نویسد: حکیمی

است تمام عیار و سخنوری است بلند وقار، اشعار دلپذیرش به غایت رنگین است و اصناف سخنانش مالا مال معرفت. آن قدر دانش و فضیلت دارد که شاعری دون مرتبه اوست؛ تکلف بر طرف، که در این جزو زمان، در رتبه موزونیت و در وادی حذاقت، نادره عصر و یگانه عهد خود است.

تقی الدین کاشی، صاحب خلاصه الاشعار و زیده الافکار (خطی) می نویسد: حکیمی است که رای قویمش صورت حکمت را به مثابه هیولنی است و علیمی است که نظر صائبش در جمیع احوال به منزله علت اولی؛ صحیح الطبعی که، با وجود قلت سن، جمیع اطبای دوران به فضل و تقدم او معترف اند؛ سریع الذهنی که، به سبب جودت فهم، تمامی فضلاى زمان از بحر دانشش مغترف؛ و، با این حالات، در وادی خوش نویسی قلم نستعلیق شریک غالب خوشنویسان است.

محمد امین رازی، صاحب تذکره هفت اقلیم، نیز گفته است: به زیور استعداد متجلی بود، در شعر و طبابت از معروفان است.

و، بالاخره، تقی الدین اوحدی، مؤلف عرفات العاشقین (خطی)، می گوید: او هفت سال پیشتر از مخلص به هند آمد... و در راه «اجمیر» بودند و بنده در خدمت تا «مندو» صحبت داشتیم. اشعار خوب به اتفاق گفته... فی الواقع قدرتی غریب در سخن دارد، و شعر گفتن بل جمیع حالات وی را مسلّم آمده است، خاص که به جمیع امور در نشأه ظهور ملهم می گردد، مسیح وقت است به اسم و مسمی.

سخنانی که عموم تذکره نویسان در باره وی گفته اند اندک است و فضایل و صفات پسندیده وی بسیار و وسعت اندیشه در جای جای دیوانش پیداست.

حکیم، با همه تنگی معیشت که پیش از این از آن سخن رفت، از استغنای طبع برخوردار بود و همواره قناعت را پیشه خود می ساخت، که از آن در جای خود سخن خواهیم گفت.

شاعر دفع بلا را در فقر دانسته و چنین می نماید که حدیث نبوی «الْفَقْرُ فَخْرٌ وَ بِهِ أَفْتَحُ» را، در کشاکش دهر، گوش آویز خود ساخته است:

تا در لباس فقر و فنا در نیامدیم از قید صد هزار بلا بر نیامدیم

سرافرازی را نیز در عشق می داند که سر در راه آن باید باخت و چنین توصیه می کند:

می‌کوش که سر به عشق بازی کاین است طریقی سرفرازی
در تنها ترجیع‌بندی که در دیوان وی مشاهده می‌شود حرف از عشق و عشقبازی
است که از آتش آن سخن می‌راند:

باز حرف از عشق سوزان می‌زنم آتش اندر کفر و ایمان می‌زنم
با این حال، بسی جای تعجب است که چنین شاعر و حکیمی بلند طبع و والا مرتبت و
نغز گفتار برای تقرب به دستگاه شاهی خود راچندان خوار می‌شمارد که سگ درگاه
شاه عباس می‌گردد:

باز رفتم بر سر احوال آصف خسروا تا بدانی‌خاطرش چون با سگ این درگه است
شد چو سگ دیوانه و صد یاوه‌ام پیغام داد این سگ درگاه را القصه صد دشنام داد
او که باشد گوش سگ را تنگ از پیغام او من سگ این درگه کی بشنوم دشنام او

مذهب

مذهب تشیع، با پادشاهی شاه اسماعیل صفوی، که در سال ۹۰۷ در تبریز تاجگذاری
کرد، مذهب رسمی ایران شناخته شد و بطور کامل رواج یافت. تقریباً تمامی شعرای عهد
صفوی پای‌بند مذهب شیعه و جزو ارادتمندان خاندان عصمت و طهارت بودند.
حکیم رکن‌ا معتقد به مذهب شیعه دوازده امامی بود و ارادت وی به خاندان عترت
در جای جای دیوان وی به چشم می‌خورد. نمونه‌هایی از آن را ذکر می‌کنیم:
در نعت حضرت محمد صلی‌الله علیه و آله و سلم قصیده‌ای مطروحه با ردیف آفتاب
دارد به مطلع

ای با رخ تو تهمت خوبی بر آفتاب پیش رخت ز نره بسی کمتر آفتاب

که در بیتی اشاره به نام حضرت می‌کند و ایشان را شمع بزم انبیا می‌خواند:

یعنی محمد عربی شمع انبیا کز یاد بزم او بکشد ساغر آفتاب

و قصیده‌ای بلند به مطلع

ای روی تو آینه‌ی آوازِ قِدم را یک جلوه ز نخل تو صمد را و صنم را

که در بیت دوم آن به معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم اشاره کرده است:

هر دیده شود در شبِ معراجِ تو احوال و انگاه همه سجده برد نقشِ دوم را

و در قصیده‌ی زیبای دیگر، باردیف آتش، زبان به نعت پیامبر می‌گشاید:

ز بس که می‌کند از سوز من فغان آتش اساس جسم مرا می‌خرد به جان آتش

و در بیتی از قصیده‌ی مزبور می‌گوید:

محققِ عربی آن که خاکِ درگاهِ او زده‌ست بر جگرِ آخرالزمان آتش

شاعر، در آغاز مجموعه‌ی خیال، نیز مثنوی‌هایی در نعت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

و علی علیه السلام سروده است، چنانکه:

محمد پادشاهِ کشورِ عقل روان فرمانِ شرعش بر سرِ عقل

و نیز در مدح مولای متقیان علیه السلام قصایدی شیوا دارد از آن جمله قصیده‌ای به مطلع

کجا خیالِ رخ یار در نظر گنجد کجابه دیده‌ی خفاش مهر در گنجد

در این قصیده، مولا را چنین وصف کرده است:

شه‌سیرِ ولایتِ علی که نورِ رخس عجب که در نظارِ آفتاب در گنجد

و قصیده‌ای دیگر دارد به مطلع

هر تیر که از شستِ قضا و قدر آید بر هر که خورد در دلِ من کارگر آید

که در بیتی از آن به نام مبارک مولی‌الموحدين چنین اشاره کرده است:

خورشیدِ جهان‌تاب علی آن که شبِ سلخ با طلعتِ او پیکرِ مه در نظر آید

و قصیده‌ای دیگر در مدح علی علیه السلام سروده به مطلع

هر کس که کرد از تو جدایی به اختیار گواختارِ خویش به دست اجل سپار

که در بیتی از آن سگِ درگاهِ علی بودن را اعتبار خود می‌داند و می‌گوید:

شاهِ منم که با صد امید و بیم خود را سگِ تو خوانده‌ام از بهرِ اعتبار

و، باز، در قصیده‌ای، زمانه را برای خود خیبر درد می‌خواند و کنندن آن را تنها با زور

بازوی حیدری ممکن می‌داند و نیز به جعفری بودن خود اشاره می‌کند:

بَر مَن زمانه خیبر درد است لاجرم جز زورِ حیدری نکند دَر ز خیبرم
سلطانِ دینِ علیّ ولیّ آن که آبِ خضر گوید که پیشِ خاکِ دُردت خاکِ برِ سرم
مَنّتِ خدای را که به فیضِ ولای تو چون لاله‌های نعمان از دینِ جعفرم

و در ترکیب‌بندی در حق مولا چنین می‌گوید:

خورشید جهان سرورِ عالم ولیّ الله سَرّی که ز اسرارِ دو گیتی بود آگاه
و در بیتی از آن آرزو می‌کند که پس از مرگ سر به بالین خاکِ نجف بنهد:

مَن خاکِ دَرِ حیدرم ای بختِ مدد کن وز خاکِ نجفِ مسکنِ این روح و جسد کن
و مدح مولا را در مثنوی مجموعه خیال چنین آغاز می‌کند:

زهی سرمایه دُرّج خلافت ولیّ الله مَـهـ بِـسَـرِجِ خلافت
و، در غزلی دست به دامن مولا زدن را از فراز بخت خود می‌داند:

شکرِ خدا ۱۱۱ که بخت بلند مَن دست مرا به دامنِ حیدر گره زده
و سرانجام، از باب مفاخره سخن را به اوج می‌رساند:

۱۱۱۱۱ را سخن در مدحِ شاهِ دینِ بُوَد روشن محبّ شاهِ دینِ داند از آن قدرِ کلامِ او
حکیم قصایدی نیز در مدحِ ثامن الحجج امام رضا علیه السلام دارد از جمله قصیده‌ای

به مطلع

دشمنِ جانم اگر غمزه جانان گردد زندگی آید و بر گردِ سرِ جان گردد
که، در آن، سامان کار دل را از سلطان خراسان می‌داند و خود را در ثنای حضرت

عاجز می‌شمرد:

حالِ خود گوی به سلطانِ خراسان یک بار که ازو کارِ دلِ خلق به سامان گردد
مَن کجا نقب به دیوارِ ثنای تو زنم مور چون رخنه گرِ مُلکِ سلیمان گردد

و مطلع قصیده دیگر که در مدح امام سروده چنین است:

آنان که شامِ هجر به آهی سحر کنند با مهر سر ز روزنه صبح بر کنند

در ابیات بعد، خاک راه امام را تاج سر شاهان عالم می‌داند و ماه و خورشید را در

بساط عظمت وی ناچیز می‌انگارد:

خاکِ درِ شاهی که همه خسروانِ دهر
از رویِ فخر خاکِ رهش تاجِ سر کنند
یعنی علیّ موسی جعفر که مهر و مه
پیوسته بر بساطِ جلالش سفر کنند
در قصیده‌ای، گشایش کار فلک را از مدد امام می‌داند:

کاربرِ هفت فلک تنگ شد از نالهٔ من
شاه هشتم مددی گر نکند دشوار است
و، در قصیده‌ای دیگر، چنین می‌گوید:

داغِ مهرِ علیّ موسی جعفر که به حشر
همچو خورشید درخشد علمِ خضرایش
و، در قصیده‌ای دیگر، که در اقتفای خاقانی سروده و با این بیت:

هر شب چو صبح شعله به خرمن در آورم
شمعی ز نو به وادیِ اَیْمَن در آورم
آغاز می‌شود، گلهای اشک خود را نثار حضرت می‌کند و فرمان بندگیش را چون
صبح برگردن می‌نهد:

گویی پیِ نثارِ شهِ هشتمین سزااست
گلهاکه من ز دیده به دامن در آورم
یعنی علیّ موسی جعفر که همچو صبح
فرمانِ بندگیش به گردن در آورم

و نیز ترکیب‌بندی در مدح امام هشتم دارد به مطلع
زین پس از بخت اگر شکوه کنم شرمم باد
که به رویم دری از روضهٔ فردوس گشاد

گلشن شاه خراسان را بهشت می‌خواند که بوی نسیم آن غذای روح تقسیم می‌کند:
گلشنِ شاهِ خراسان چو بهشتی است نعیم
که در او قوتِ روان بخش کند بوی نسیم

در همین ترکیب‌بند، آستان قدس رضوی را چنین وصف می‌نماید:

روضهٔ شاهِ خراسان که فلک سایهٔ اوست
عرش چون درنگری فرشِ کمین پایهٔ اوست

سرانجام، در قصیده‌ای اشاره به حبّ آل علی می‌کند:
سرخ رویی در دو عالم جانِ من دانی که چیست
تحفهٔ جان را نثارِ آلِ حیدر داشتن.

شعرای همنام مسیح^۱

(۱) در الذریعه، به نسخه خطی دیوان مسیح کاشانی موجود در کتابخانه علی یار صفراوف - با کواشاره شده است. نگارنده در صدد تهیه این نسخه بر آمدم و، در حین جستجو، اطلاع یافتم که کتابی به زبان ترکی، با عنوان مسیحی، به قلم آقای علی یار صفرلی در ۲۳۲ صفحه تألیف شده و در سال ۱۹۹۲ در باکوبه چاپ رسیده است. کتاب را تهیه و ملاحظه کردم. مقدمه‌ای دارد در احوال و آثار مسیح کاشانی (!) و نقد و نظر در باره منظومه ترکی ورقه و گلشاه، سروده مسیحی. مؤلف، این منظومه ترکی را در ۲۸۸ صفحه در سال ۱۹۷۷ در باکوبه چاپ رسانده است. چنانکه در خود کتاب ذکر شده، ترجمه افسانه ورقه و گلشاه به نظم ترکی در سال ۱۰۵۵ هـ پایان یافته و به شاه صفی اهدا شده است.

آقای علی یار صفرلی، مؤلف مسیحی، چنانکه بر می آید، در جستجوی احوال مسیحی و منظومه ورقه و گلشاه، به مقالات متفرقه‌ای که محققین ادبیات آذری از جمله پرفسور حمید آراسلی، م. ج. تهماسب، م. قلی زاده، ا. دمیرچی زاده، م. سیدوف، ر. آزاده و اسماعیل حکمت، محقق ترک، نگاشته‌اند و تذکره‌هایی که به زبان فارسی نوشته شده و در دسترس قرار دارد، مراجعه کرده و مقدمه‌ای در باره مسیح کاشانی نگاشته است، وی، در این مقدمه، منظومه ورقه و گلشاه را از مسیح کاشانی دانسته، زادگاه و آباء و اجداد مسیح کاشانی را نیز آذربایجان و آذربایجانی قلمداد کرده است!

مسیحی، سراینده منظومه ترکی ورقه و گلشاه، در آخر منظومه در وصیت به فرزند، به دیگر آثار خود از جمله زنبور و عسل و دانه و دام اشاره کرده و منظومه را، با مدح شاه صفی، در سال ۱۰۵۵ به پایان برده است و در هیچ جا به نام و دیگر مشخصات خود اشاره نکرده است.

دکتر جواد هیئت، در جلد اول آذربایجان ادبیات تاریخیه بیر باخیش، ذیل مسیحی صاحب ورقه و گلشاه بدون آنکه به موطن شاعر اشاره کرده باشند، مرقوم داشته‌اند که وی موسیقی شناس بوده و با لهجه‌های گیلانی، مازندرانی، گرجی، قوموق، چرکس و ترکمن آشنایی داشته است. در هیچ تذکره یا منبع و مأخذ تاریخی و ادبی دوره صفویه از ترک بودن حکیم رکنا خبری نیست. خود حکیم نیز در دیوان فارسی خود اشاره به ترک بودن خود یا منظومه‌هایی که ذکرش رفت نکرده است معاصران وی هم در این باره چیزی نگفته‌اند. معلوم نیست ←

فهرست شعرائی که تخلص مسیح، مسیحا یا مسیحی داشته‌اند به این شرح است:

الف) مسیح

- ۱ - مسیح الهی لاهوری (مسیح الزمان صدرا، قرن ۱۱ هـ)
- ۲ - مسیح ایرانی (محمد مقیم خان، قرن ۱۲ هـ)
- ۳ - مسیح بایسونی (قاضی مسیحا فرزند ملا منتهای بایسونی، قرن ۱۳ هـ)
- ۴ - مسیح تبریزی (محمدابن امین معروف به آقا کاظم طبیب)
- ۵ - مسیح ساوه‌یی قزوینی (قاضی مسیح‌الدین عیسی معروف به قاضی میرک)
- ۶ - مسیح شروانی (قرن ۱۳ هـ)

→ آقای صفرلی از کدام منبع حکیم را ترک دانسته و منظومه‌های ترکی شاعری به شهرت مسیحی را به مسیح کاشانی نسبت داده‌اند.

نگارنده عکس نسخه خطی دیوان ترکی مسیحی را نیز ملاحظه کرد. شاعر مقدمه‌ای بر دیوان خود نوشته که با توجه به ماده تاریخ آن ۹۳۸، با مدح سلطان محمد خدابنده پدر شاه عباس اول شروع می‌شود. سپس اشاراتی به حمله سلطان سلیم اول عثمانی در سال ۹۴۱ به تبریز، که شخص شاعر در همان شهر می‌زیسته است، دارد شاعر خود را در شعر پیرو امیرعلیشیر نوایی دانسته و مقدمه را با شرح ماجرای عشق خود به پایان برده است. و، چه در مقدمه و چه در متن به ورقه و گلشاه و سایر منظومه‌ها که ذکرش رفته اشاره نکرده است.

گذشته از همه اینها، تخلص اصلی حکیم رکنای کاشانی مسیح بوده و عنوان مسیحی یا مسیحا را به تقاضای حال یا ضرورت وزن در اشعار خود آورده است، در حالی که شعرای ترک زبان، به جز آقا کاظم طبیب، بقیه تخلص مسیحی داشته‌اند.

در ضمن، خود حکیم رکنا به کاشانی بودنش چنین اشاره کرده است:

منم آن بلبل کاشانی اندر مبدأ فطرت

که آب خضر را رشک است برخا کگلستانش

و همچنین:

کاشان کمال یافت مسیحا ز فیض تو فیض کمال نیز کمال خجند بود

۷ - مسیح شیرازی (حکیم صدرالدین الهی شیرازی، مسیح الزمان، اواخر قرن ۱۰ و قرن ۱۱ هـ)

۸ - مسیح قمی (حکیم مسیح الزمان یزدی)

۹ - مسیح یزدی (شیخ محمد مسیح فرزند ملا مداحی یزدی)

ب) مسیحا

۱ - مسیحای بنگالهی (زنیل بیگ، قرن ۹ هـ)

۲ - مسیحای پانی پتی^۱ (سعدالله قرن ۱۱ هـ)

۳ - مسیحای تهرانی

۴ - مسیحای کاشانی (صاحب کاشانی)

۵ - مسیحای معانی (معنی فسایی، قرن ۱۱ هـ)

ج) مسیحی

۱ - مسیحی (شاعر منظومه ترکی ورقه و گلشاه و...، قرن ۱۱ هـ)

۲ - مسیحی تبریزی (از تجار ارامنه تبریز)

۳ - مسیحی رازی

۴ - مسیحی فارسی (معطر فارسی)

۵ - مسیحی فوشنجی (مولانا صفی الدین، قرن ۹ هـ)

۶ - مسیحی کاشانی (محمدحسین فرزند حکیم رکنا)

۷ - مسیحی گیلانی (مسیح الدین ابو الفتح گیلانی، قرن ۱۰ هـ)

۱) استاد ذبیح الله صفا، در تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲/۵، ص ۱۱۹۷، نظم مثنوی رام وسپتا را نیز در برابر خسرو و شیرین نظامی به حکیم رکنا نسبت داده و نسخه‌ای از آن را به شمارهٔ ۱۲۵۰ در موجود در کتابخانهٔ موزه بریتانیا معرفی کرده‌اند. ولی این منظومه از آن مسیحای پانی پتی است که از زبان هندی به نظم آمده و سرخوش (در کلمات الشعراء، ص ۱۰۶) به آن اشاره کرده است و اشتراک تخلص این دو شاعر سبب شده که استاد آن را نیز از آثار حکیم مسیح کاشانی به شمار آورند.

شاعران معاصر حکیم

الف - شمار شاعرانی که با مسیح در ایران یا در هند معاصر بوده‌اند بسیار است و برای آشنایی با آنها می‌توان به تذکره نصرآبادی و کاروان هند مراجعه کرد. ما در اینجا به مشاهیر آنان (با ذکر سال وفات) اشاره می‌کنیم:
 اقدسی مشهدی^۱ (۱۰۰۳)؛ نوعی خبوشانی (۱۰۱۹)؛ نظیری نیشابوری (بین سالهای

(۱) حکیم، در مجموعه خیال، مثنوی در ۴۷ بیت در فوت اقدسی سروده که در اینجا ابیاتی از آن نقل می‌شود.

سُخَن دَان اَقْدَسِی آن بَلْبَلِ مُسْت	که بودش چون زبان بر هر سخن دست
بِیَانَش در فَصَاحَت جَان دَمِیدِی	ز طبعش بر جگر ریحان دمیدی
وَلَادَت طَبِیعِ بَکَرَش را مَسَلَم	نزاید بکر آری غیرِ مریم
دِر فِیضِ سَحَر بر رُوش مِفْتُوح	که بادِ صَبْحَدَم بود آن سَبکِ رُوح
مَزَاجِ صَبِیح با نَطَقَش موَافِق	ضمیرش پیش‌خیزِ صَبِیحِ صَادِق
خِیَالِ او بر آوَرْدِی گِل از بَید	لباسِ نور بخشیدی به خورشید
فَضایِ فِکَرَش اِبَرِی جِهَانگیر	که در جَوْفَش فِلکِ مَانْدِی چو تَدبیر
ز بَحَرِ فِکَرِ خُورْدِی جَامِ آتَش	گشودی آبِ خُضر از کَامِ آتَش
ز سَوِزِ سَینَه‌اش دِل نَالِه کُردِی	لبش وَقْتِ سَخْنِ تَبْخَالِه کُردِی
ز فِکَرِ او فِلکِ را دَسْت کُوتاه	که بَسْتِی زود فِکَرَش بر فِلکِ راه
بَهَار از فِیضِ نَطَقَش سَبز و خَرَم	صَبَا بودی اِگر بودی مَجَسَم
طِراوَت از سَخْنِ بر لَالِه بَسْتِی	ز دُودِ فِکَرِ مَه بر هَالِه بَسْتِی
ضَمیرش چُون خِیَالِ اوچ کُردِی	چو بَحَرِ آفَرِینَش مِوِجِ کُردِی
پِی تَارِیخِ او کَز بَی‌کُسی رَفْت	روان گفتم «ز عَالَمِ اَقْدَسِی رَفْت»

۱۰۲۱ تا ۱۰۲۳)؛ میرحیدر معمایی متخلص به رفیعی کاشانی^۱ (بین سالهای ۱۰۲۱ تا ۱۰۲۵)؛ شکیبی اصفهانی (۱۰۲۳)؛ ظهوری ترشیزی (۱۰۲۵)؛ طالب آملی^۲ (۱۰۳۶)؛ شفای اصفهانی (۱۰۳۷)؛ میرمحمد باقر داماد متخلص به اشراق^۳ (۱۰۴۱)؛ شاپور تهرانی (بین سالهای ۱۰۳۰ و ۱۰۴۸)؛ فصیحی هروی (۱۰۴۹)؛

۱) ملا میرحیدر معمایی، به کیفر هجو شاه عباس، به زندان افتاد و اموالش به تصرف دیوان درآمد و، پس از مدتی، از زندان گریخت و به هندوستان رفت و چندی بعد به ایران بازگشت و مورد توجه شاه قرار گرفت. بار دیگر مغضوب و از درگاه شاهی رانده شد. مسیح در این باب قطعه زیر را سروده است:

پادشاهان ز خشکی لبِ من	شد مزاجِ سپهر سودایی
سوی هندوستان گریخت چو فیل	ز آتشِ هم حیدرِ معمای
کز سر بی بدن چو کله پزان	بگشاید دکانِ بابایی
چه شود گر وظیفه او را	به من خسته لطف فرمای
من سگِ درگه توام به مثل	سگ نشیند به جای گیپایی

حکیم، در دو بیت، نیز اشاره به طویل بودن عمر معمایی کرده است:

میر حیدر خسِ معما داشت	عمرش از عمر نوح و خضر گذشت
که معماش بس که مشکل بود	ملک الموت نیز هم نگشود

۲) حکیم، در فوت طالب، این رباعی را سروده است:

فرزندِ عزیز و طالبِ خویشم رفت	زین واقعه تا چه با دل ریشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالمِ خاک	خاکم بر سر که آن هم از پیشم رفت

۳) حکیم، قبل از سفر هند، در ستایش اشراق، این رباعی را سروده است:

در طرزِ سخن تو را بیانی دگرست	القصه زبانی تو زبانی دگرست
از قلزمِ دانش تو ای بحرِ عمیق	هر قطره هیولای جهانی دگرست

وی این رباعی را نیز در جواب حکیم گفته است:

در قالبِ نظم از تو جانی دگرست	در تن ز خیالِ تو روانی دگرست
در مسحورِ آسمانِ استعدادت	هر نقطه محیطِ آسمانی دگرست

میرزا جلال اسیر (۱۰۴۹)؛ میرزا ملک مشرقی طوسی^۱ (۱۰۵۰)؛ نادم گیلانی^۲ (۱۰۵۲)؛ قدسی مشهدی (۱۰۵۶)؛ سلیم تهرانی (۱۰۵۷)؛ کلیم همدانی (۱۰۶۱)؛ دانش مشهدی (۱۰۷۶)؛ سالک یزدی (بین سالهای ۱۰۶۶ و ۱۰۸۱)؛ سالک قزوینی (قبل از ۱۰۸۳)؛ صائب تبریزی^۳ (۱۰۸۶ یا ۱۰۸۷)؛ وحید قزوینی (۱۱۱۲)^۴.

(۱) میرزا ملک مشرقی، موقعی که مسیح ایران را به قصد هند ترک گفت، قصیده‌ای سروده است به مطلع

گوهری بفروخت ایران آخر از بی‌جوهری کز شرف شد پنجه خورشید دست مشتری
(۲) ملا عبدالنبی فخرالزمانی، در تذکره میخانه، رباعی به نام نادم گیلانی در ستایش مسیح ذکر کرده که به نام خود مسیح در دیوان او ثبت شده است:

عالم که کنون طنطنه ماست درو وز شورش ما هزار غوغاست درو
گردیده انصاف دوبینی نکند یک عالم و یک حکیم رکناست درو

(۳) واله داغستانی و کسانی که به قول وی استناد کرده‌اند حکیم رکن را استاد صائب دانسته‌اند. با توجه به تاریخ مهاجرت حکیم به هند (۱۰۱۱)، معلوم می‌شود که صائب در آن موقع احتمالاً بیش از پنج سال نداشته است. بنابراین، او را نمی‌توان شاگرد حکیم دانست؛ بلکه از دوره اقامت صائب در هند (۱۰۳۴ تا ۱۰۴۲) می‌توان حتم کرد که وی با حکیم رابطه دوستی داشته و احترام خاصی برای وی قایل بوده است، چنان که در دیوان صائب یک بار نام حکیم رکن و چهار بار نام مسیح یا مسیحا به چشم می‌خورد که شاید مقصود از مسیح یا مسیحا، همان مسیح کاشانی باشد. ابیاتی که در آنها این اشارات رفته ذیلاً نقل می‌شود:

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

● ● ●

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید مسیح یاد روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

● ● ●

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید مسیح شمع شد خاموش اما من همان می‌سوختم

● ● ●

- ب - شاعران معروفی که ایرانی‌الاصل ولی زاده و پرورش یافته‌هندند:
 حکیم حاذق گیلانی (۱۰۶۷)؛ ظفرخان احسن (۱۰۷۳)؛ شیدای فتحپوری (۱۰۸۰).
 ج - شاعران معروف هندی‌الاصل که در زمان مسیح می‌زیسته‌اند:
 ابوالبرکات منیر مولتانی لاهوری (۱۰۵۴)؛ چندربهان برهمن لاهوری (۱۰۷۳)؛
 محمد طاهر غنی کشمیری (۱۰۷۹)؛ محسن فانی کشمیری (۱۰۸۲).

حکیم و شاعران قبل از او

مسیح کاشانی نیز، مانند اغلب سخنوران، از شاعران پیش از خود تأثیر پذیرفته و در پی استقبال از شعر آنان بوده است. چنین برمی‌آید که وی در آثار بزرگان ادب فارسی تأمل و مطالعه‌ وسیعی داشته است. ما برای نمونه ذیلأ به برخی از شواهد استقبال او اشاره می‌کنیم:
 ابوالفرج رونی (وفات: پس از ۴۹۲):

امروز نشاطیست فره فضل و کرم را و امروز وفاقیست عجب تیغ و قلم را
 مسیح:

ای روی تو آینه انوار قدم را یک جلوه ز نخل تو صمد را و صنم را
 عنصری: (وفات: ۴۳۱)

عنبرست آن حلقه گشته زلف او یا چنبرست چنبرست آری و لیکن چنبر اندر عنبرست
 مسیح:

گشته اشکم سرخ و رنگم زرد اینم زیورست می‌شوم عاشق بلی بازم بلایی در سرست

→

این آن غزل که گفت مسیحای زنده دل کاین خلق نیست در خورِ گفت و شنیدمن



شکر لله بار دیگر صائب از اقبال بخت زنده کرد از شعر خود ما را مسیحای جهان
 مقطع اخیر را ممکن است صائب در موقع بازگشت حکیم به وطن سروده باشد.

(۲) نگارنده، دیوان وحید را در دست تصحیح دارد.

سنایی (وفات: ۵۳۵)

کارِ عاقل نیست در دل مهرِ دلبر داشتن
مسیح:

گرچه نتوان چشم بر خورشید خاور داشتن
سنایی:

تا کی از یاران وصیتِ تخت و افسر داشتن
مسیح:

تا به کی تن چون هلال از غصه لاغر داشتن
امیر معزی (وفات: بین سالهای ۵۱۸ و ۵۲۱)
ایزد چو مراو را به وجود از عدم آورد
مسیح:

روزی که مرا عشق ز مُلکِ عدم آورد
انوری (وفات: ۵۸۳)

نوش لبِ لعلِ تو قیمتِ شکر شکست
مسیح:

آه که آن مست باز طُرفِ کله بر شکست
جمال الدین اصفهانی (وفات: ۵۸۸)

درآمد از درم آن شمع بر رخان آتش
مسیح:

ز بس که می کند از سوزِ من فغان آتش
خاقانی (وفات: ۵۹۵)

مرا صبحدم شاهدِ جان نماید
مسیح:

دگر چشمم از گریه طوفان نماید

جان نگینِ مهرِ مهرِ شاخِ بی بر داشتن

دیده نتوان از رخ زیبای او برداشتن

وز برای لقمه‌ای نان دست بر سر داشتن

چون دویگر خوش بود در هم دو پیکر داشتن

گویی ز عدم صورتِ جود و کرم آورد

اول ز درِ کعبه به بیت‌الصنم آورد

چینِ سرِ زلفِ تو رونقِ عنبر شکست

در صفِ دلها فتاد نوبتِ دیگر شکست

مرا فتاد چو پروانه بر روان آتش

اساسِ جسم مرا می‌خرد به جان آتش

دمِ عاشق و بویِ جانان نماید

دگر بر تنم مویِ پیکان نماید

خاقانی:

مرا دل پیر تعلیمست و من طفلِ زبان‌دانش

مسیح:

ببین دریای چشمم را و زورِ سیلِ مژگانش

خاقانی:

هر صبح سر به گلشنِ سودا برآورم

مسیح:

کو دستِ آن که دست به یغما برآورم

خاقانی:

هر صبح پایِ صبر به دامنِ درآورم

مسیح:

هر شب چو صبح شعله به خرمنِ درآورم

خاقانی:

صبحدم چون کله بندد آه دودِ آسای من

مسیح:

باز می‌ریزد شکر از نطقِ شکرخایِ من

مجیر بیلقانی (وفات: ۵۸۶)

گر نه ز وصلِ تو دلِ ما را امان رسد

مسیح:

تا کی به گوشم از دل و جانِ امان رسد

ظهیر فاریابی (وفات: ۵۹۸)

شاهها در تو قُبلة شاهانِ عالم است

مسیح:

تا کشتزارِ چرخ ز ابرِ بقانم است

دم تسلیم سرعُشر و سرِ زانو دبستانش

میاور بر زبانِ دیگر حدیثِ نوح و طوفانش

وز صویرِ آه بر فلکِ آوا برآورم

هر جا بُوَد غمِ تو ز دلها برآورم

پرگارِ عجزِ گردِ دل و تن در آورم

شمعی ز نو به وادیِ اَیْمَن در آورم

چون شفق در خون نشیند چشمِ شبِ پیمایِ من

می‌شود شیرین دهانِ شکر از حلوائِ من

کارِ دل از فراقِ تو جانا به جان رسد

کو صاحبِ دلی که به فریادِ جان رسد

گردون تو را مسخّر و گیتی مسلّم است

عباس شاه خسرو اقلیمِ عالم است

ظهیر:

خِراجِ چینِ سرِ زلفت ز مشکِ ناب گرفت

مسیح:

رخت که از خطِ مشکین به رخ نقاب گرفت

ظهیر:

زلفِ سرمستش چو در مجلس پریشانی کند

مسیح:

دیده را کز ناوکِ شستِ تو مهمانی کند

کمال الدین اسمعیل (وفات: ۶۳۵)

بر تافته ست بختِ مرا روزگار دست

مسیح:

از پای تا به سر شده‌ام چون چنار دست

کمال الدین:

گاهِ آنست دلم را که به سامان گردد

مسیح:

دشمنِ جانم اگر غمزه جانان گردد

سعدی (وفات: ۶۹۱ یا ۶۹۴)

شب عاشقانِ بی‌دل چه شبی دراز باشد

مسیح:

چو مرا به زلفِ خوبان همه روز راز باشد

امیر خسرو دهلوی (وفات: ۷۲۵)

هر که را کُن مکنِ هوش و خرد در کارست

مسیح:

بر دلم باز نسیمِ سرِ مویی بار است

رخِ تو آینه از دستِ آفتاب گرفت

خِراجِ تیرگی از مُلکِ آفتاب گرفت

دل اگر جان در نیندازد گرانجانی کند

دیده پیکانِ تو را یاقوتِ پیکانی کند

زانم نمی‌رسد به سرِ زلفِ یار دست

تا خوش زخم به دامنِ تو صد هزار دست

کار دریابد و از کرده پشیمان گردد

زندگی آید و برگردد سرِ جان گردد

تو بیا کز اوّل شب در صبح باز باشد

چه عجب اگر شبِ من همه شب دراز باشد

مشنو از وی سخنِ عشق که اوهشیارست

باز در گردنِ دل رشته جان زَنار است

حافظ: (وفات: ۷۹۲)

صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را	که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
مسیح:	
صبا به طنز بگو آهوان صحرا را	که دیده‌اید شما چشمِ دلبرِ ما را
حافظ:	
حسنت به اتفاقِ ملاحَت جهان گرفت	آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت ^۱
مسیح:	
لعلِ لبَت به خنده شکر در جهان گرفت	آنگاه خنده از لبِ لعل تو جان گرفت
حافظ:	
باغِ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست	شمشاد خانه پرور ما از که کمترست
مسیح:	
از اشکِ چرخِ چهرهٔ من زرد چون زرست	این اشکِ سرخ نیست که گوگردِ احمرست
حافظ:	
هر آن که جانبِ اهل وفا نگه دارد	خداش در همه حال از بلا نگه دارد
مسیح:	
خدا ز چشمِ بد ای مَه تو را نگه دارد	نکوتر از گلِ صبحی خدا نگه دارد
حافظ:	
صبا به تهنیتِ پیرِ میفروش آمد	که موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد
مسیح:	
صبحِ مژده‌ام از پیرِ میفروش آمد	که هر خُمی که درین دَیر بُد به جوش آمد

(۱) کمال خجندی معاصر حافظ نیز غزلی در همین وزن و قافیه و ردیف با مطلع زیر دارد:
 زلفِ کمند افکندت اقلیمِ جان گرفت با این کمند روی زمین می‌توان گرفت

حافظ:

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
مسیح:

هر کجا بی تو کشیدم به هوس جامی چند
در گلو می شکند شوق توام کامی چند
حافظ:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
مسیح:

آنان که دیده با کرمات آشنا کنند
هر چندشان صواب نمایی خطا کنند
حافظ:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
مسیح:

ای که هستی همه جا لیک نداری جایی
گرچه پنهان شده ای نیست چو تو پیدایی
چنان که گفتیم، حکیم، در مدتی که به دربار شاه عباس بود، به دستور وی، دیوان بابا
فغانی را غزل به غزل جواب گفته است. برای نمونه، مطلع چند غزل از دیوان حکیم را با
دیوان فغانی (وفات: ۹۲۵) مقابله می کنیم:

فغانی:

به هر گلشن که بینم مبتلایی رو نهم آنجا
ز داغش آتشی افروزم و پهلونهم آنجا
مسیح:

به کویتره نمی یابم که بیخود رو نهم آنجا
متاع کفر و ایمان هر دو بر یک سو نهم آنجا
فغانی:

به هر سرچشمه کان آرام جان زد خرگهی آنجا
به عشرت با می و معشوق بنشیند مَهی آنجا
مسیح:

به هر گلشن که زد آن خرمن گل خرگهی آنجا
گشودم من به مژگان همچو خار گل رهی آنجا

فغانی:

روزی که تن ز جان شود و جان ز تن جدا

مسیح:

روزی اگر غم تو بماند ز من جدا

فغانی:

در مستان زدم تا حال هشیاران شود پیدا

مسیح:

ز چشمم رود شوق از حسرت یاران شود پیدا

فغانی:

منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را

مسیح:

در آدر چشم ما ای شمع و روشن کن دل ما را

فغانی:

به ترانه ندیمان نتوان ربود ما را

مسیح:

به صفات آدم اکنون که خدا ستود ما را

فغانی:

صبح است و جلوه داده مستان پیاله‌ها را

مسیح:

در بیستون گشاید دل قفل ناله‌ها را

فغانی:

آن که به تیزی زبان نرم کند ادیب را

مسیح:

یار به کام اگر نشد زین چه گنه رقیب را

هر یک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا

ماند بدان غریب که ماند از وطن جدا

نهفتم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا

وز آن ابر سیه گه برق و گه باران شود پیدا

فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

عبیر آمیز کن تا سقف خاک منزل ما را

چو بود غم تو در دل ز طرب چه سود ما را

چه غمست ازین که شیطان نکند سجود ما را

روی از نشاط خندان گلها و لاله‌ها را

تا داغ تازه گردد بر سینه لاله‌ها را

نیست گناه اگر کشد عاشق بی نصیب را

نیست نصیب کام دل عاشق بی نصیب را

فغانی:

بسوز ای شمعِ خوبان عاشقِ دیوانه خود را

مسیح:

شبی کز شعله آرایش کنم ویرانه خود را

فغانی:

بر دل فزود خالِ تو داغی دگر مرا

مسیح:

هر شب برد رخِ تو به باغِ دگر مرا

فغانی:

دارد زبون به تیغِ زبان طعنه گومرا

مسیح:

گیتی به آبِ خضر کند شست و شو مرا

فغانی:

به سویی من نظرِ مهر نیست ماهِ مرا

مسیح:

ز بس که زلّه کند ابرِ دودِ آه مرا

فغانی:

چندم خراشی از سخنِ تلخِ سینه را

مسیح:

مردان ز زخمِ عشق ندزدند سینه را

فغانی:

در طاعت و عشرت به قرارست دلِ ما

مسیح:

آینه عکس رخِ یارست دلِ ما

مشرف کن به تشریف بقا پروانه خود را

به آبِ خضر ندهم دودِ آتش خانه خود را

افروخت از رخِ تو چراغی دگر مرا

دارد به پیش راهِ چراغِ دگر مرا

بستان به خیر ای اجل از دستِ او مرا

تا گردِ درگه تو نشیند به رو مرا

هنوز آن غرورست کج کلاهِ مرا

به آتش آب دهد آسمان گیاهِ مرا

آزار تا کی این دلِ چون آبگینه را

کاخرگیز نیست ز سنگ آبگینه را

هر جا که رود همره یارست دلِ ما

هم آینه هم آینه دارست دلِ ما

فغانی:

گر به شمشیرِ جفا پاره کنی سینه ما

مسیح:

خارِ غم رُسته سراسر همه از سینه ما

فغانی:

در دل نشانم هرنفسِ خارِ تو در گلزارها

مسیح:

زین هرزه کارانِ جهان هر دم کشم آزارها

فغانی:

از سرِ نامه نام تو عقلِ گره گشای را

مسیح:

عقل چسان نظر کند دعوی کبریای را

فغانی:

دگرم ز رویِ ساقی چه گلی شکفت امشب

مسیح:

دل خسته از قدومت خبری شنفت امشب

فغانی:

دل از نظاره آن گل عذارم گلشن است امشب

مسیح:

می و صلم به جام و رشکِ جلالِ منست امشب

فغانی:

آبی که بسته‌اند به دلها دهانِ تست

مسیح:

شاهای جهان و هر چه در او هست آنِ تست

همچنان مهرِ تو ورزد دل بی‌کینه ما

چون فتد عکسِ گلِ لاله در آئینه ما

شاید که روزی بر دمد شاخِ گلی زین خارها

کاخِ چرا جز عاشقی ناموختم از کارها

ذکرِ تو مطلعِ غزل طبعِ سخن سرای را

بر سرِ شیشه نیست ره مردِ برهنه پای را

دلِ بی‌قرار در خون به چه روز خفت امشب

خس و خارِ رهگذارِ تو به دیده رُفت امشب

چراغ از روغنِ بادامِ چشمم روشن است امشب

شرابم آبِ حیوانست و کارم مردنست امشب

نقدی که آن به دست نیاید میانِ تست

سرمایه حیاتِ ابد در سنانِ تست

فغانی:

هرگز به ازین پسر نبودست

مسیح:

هرگز ز خودم خبر نبودست

فغانی:

تویی مرادِ دو عالم خرد همین دانست

مسیح:

ز دین و کفر برون شد دلم چنین دانست

فغانی:

من نه آنم کز لبِ لعلِ تو یابم کامِ خویش

مسیح:

بس که بینم پرتوِ رویت ز درِ یابامِ خویش

فغانی:

فردا که هر غنیم نماید غنیمِ خویش

مسیح:

خو کرده‌ام به آتشِ غم در جحیمِ خویش

فغانی:

گر من ز شوقِ یار فرستم به یار خط

مسیح:

بر رویِ همچو مصحفِ تو نوبهارِ خط

فغانی:

تو را گزیده برای گزندِ خویشتم

مسیح:

من رمیده که مجنونِ بندِ خویشتم

نازکتر ازین بشر نبودست

کس بی‌خبر این قدر نبودست

کسی که دید خدادرمیان چنین دانست

که کفر پیشه کند هر که رسمِ دین دانست

خوشدم گر جرعه‌ای بخشی مرا از جامِ خویش

چشم بر دیدارِ خویشم گوش بر پیغامِ خویش

دستِ منست و دامنِ یارِ قدیمِ خویش

پرورده‌ام چو شعله به ناز و نعیمِ خویش

یک حرف از آن انا نشود در هزار خط

خطِ غبار نیست که هست آن غبارِ خط

هلاک می‌طلبم نه به بندِ خویشتم

اگر کسم نپسندد پسندِ خویشتم

آثار حکیم

۱- دیوان^۱

حکیم رکنا در بیشتر قوالب شعر فارسی، اعم از قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند و رباعی، آثار درخشانی دارد که به شرح مختصر آنها می‌پردازیم:

الف) قصاید

بخشی از دیوان را قصایدی شیوا دربر گرفته است و شاعر، علاوه بر اقتضای قصاید عده‌ای از بزرگان سخن، با توجهی که به سبک خاقانی داشته است، به استقبال چند قصیده استاد رفته و جای جای نامی از وی به تکریم برده است؛ مانند

بلرزد آن چنان در گور خاقانی ز اشک من که یک جنبش به کاشان افکند از خا ی شروانش
یا

به حکم اندر تن من آورد خاقان اگر روزی مرا قالب نماید آرزوی روح خاقانی
و، در برخی اشعار، از استاد ایبورد به نیکی یاد نکرده و گویی خود را، در شعر، یک سر و گردن از وی بالاتر می‌دیده است:

خضم او چون ماهِ نخبش کرده گر چندی طلوع و ز نورِ ناقصش گاهی تخلص انوری است

ب) غزلیات

غزلهای حکیم، که برخی در سبک وقوع و بعض دیگر در سبک هندی از نوع معتدل است، حکایت از لطف و استحکام آن دارد.

ج) مثنویات

مثنوی‌های شاعر، که مجموعه خیال نام گرفته و هم وزن خسرو و شیرین نظامی است در بحر هزج مدّس محدوف (مفاعیلن مفاعیلن فعولن)، به نام شاه‌عباس سروده شده و

(۱) دیوان حکیم را نه جلد نوشته و تعداد ابیات آن را صد هزار قلمداد کرده‌اند. با توجه به دیوان چهارم وی (نسخه هند)، این رقم چندان بعید به نظر نمی‌آید.

شامل حکایات متعدد است. این مجموعه با مقدمه و نعت حضرت رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله و سلم آغاز می‌شود. مثنوی قضا و قدر^۱، که شهرت بیشتری یافته، حکایتی از مجموعه خیال را شامل می‌شود. از دیگر مثنوی‌ها، می‌توان از ساقی‌نامه یاد کرد که یکی از زیباترین ساقی‌نامه‌های ادب فارسی است.

د) ترکیب‌بندها

از میان ترکیب‌بند‌های مسیح، علاوه بر ترکیب‌بند‌هایی در نعت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و سلم و علی‌علیه‌السلام، ترکیب‌بند ساقی‌نامه و ترکیبی که شاعر موقع وداع از موطن خود سروده مهم‌ترند.

ه) ترجیع‌بند

در دیوان شاعر، فقط یک ترجیع‌بند، در بحر رمل مسدّس محذوف (فاعلاتن فاعلاتن فاعلن)، در ۷ بند به چشم می‌خورد، به مطلع
هر سحر کز خواب سر بر می‌کنیم صبح صادق را مکرر می‌کنیم

و) مقطعات

برخی در مدح و بعض دیگر در معانی گوناگون سروده شده است.

ز) رباعیات

در نسخه‌هایی از دیوان موجود است.

(۱) در شعر فارسی، تا سدهٔ دهم هجری، منظومه‌ای واحد در «قضا و قدر» سروده نشده است، سرودن شعری مستقل در این موضوع میان شعرای عهد صفوی رواج پیدا کرده و حدود بیست و شش مثنوی در این باب به نام شاعران آن دوره ملاحظه شده است که، گذشته از مثنوی مسیح، معروفترین آنها از آن طالب آملی، محمدرضا بیگ سفره‌چی، نافع قمی و سلیم تهرانی است. برای تفصیل بیشتر ← «مثنوی قضا و قدر، از سلیم تهرانی»، ضیاءالدین سجادی، مجلهٔ فرهنگ ایران زمین ج ۲۵، تهران ۱۳۶۱، به کوشش ایرج افشار، ص ۲۰۶-۲۱۳.

۲- ضابطه‌العلاج

کتابی است در علم طب به زبان عربی که گویا در زمان خود یکی از برجسته‌ترین کتابهای فارسی در طب به حساب می‌آمده است. نسخه‌ای از آن در کتابخانه آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی نگهداری می‌شود.

شیوه سخن حکیم رکنا

در قرن نهم هجری، زبان شعر با آثار بابا فغانی شیرازی آرایشی دیگر یافت. شعر بابا، به طرزی نو در مضمون‌یابی و معنی‌آرایی و، در عین حال، سادگی و شیرینی، چنان می‌نمود که شیوه آن را در شاعران متقدم به دشواری می‌توان سراغ گرفت. ازین رو، در سده دهم هجری سخنورانی به تقلید از وی پرداختند و اسلوب شعر آنان به سبک وقوع شهرت یافت و در بین شاعران آن زمان متداول شد. وقوع‌گویی را در سخن به اشعار عاشقانه وصف حالی تعبیر کرده‌اند. البته این شیوه را نباید مختص فغانی دانست بلکه ریشه‌های سبک فوق را می‌توان در آثار برخی از شعرای پیشین، از جمله سعدی و امیرخسرو، جستجو کرد. خلاصه شیوه‌ای که فغانی رواج داد (وقوع) آغازگر سبک جدیدی شد که بعدها از آن به نام هندی یاد کردند. در سبک وقوع، شعر بیشتر از تأثرات درونی شاعر سرچشمه می‌گرفت و درون‌گرا بود؛ ولی، در سبک هندی، شاعر، علاوه بر بیان تأثرات درونی، با تصرف در اشیای پیرامون، محیط خود را چنان می‌دید که بدون شکافتن جوهره آن ممکن نمی‌نمود. با ارسال مثل و ترکیبات نو و صنایع لفظی و معنوی کالبد شعر جانی تازه می‌گرفت. اغلب شاعران سبک هندی بابا فغانی را به دیده تکریم نگریسته‌اند چنانکه مولانا صائب می‌فرماید:

از آتشین‌زمان به فغانی کن اقتدا صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

از طرفی دیگر، پاسداران شیوه کهن در آن زمان خلاف روش خود را به سخره می‌گرفتند و از آن به نام فغانیه نام می‌بردند.

حکیم را، هر چند در اوایل تتبع دیوان فغانی کرده، علی‌الاصول نمی‌توان شاعری وقوع‌گرا دانست. شیوه مسیح، خصوصاً در غزل، سبک وقوع آمیخته با عناصر سبک

هندی است و، در حال و هوای معتدل، صبغه خاص خود دارد.

موضوعات شعری

۱. فخریات

یکی از عمده ترین ویژگیهای شعر مسیح مفاخره است که در جای جای دیوان وی به آن برمیخوریم. او غلو را در این راه بدانجا رسانده که خود را در سخن همپایه خاقانی دانسته و انوری را در مقابل خویش شاعری کم مایه شمرده است:

روح خاقانی اگر باز مدد فرماید خاک کاشان همگی سرمه شروان گردد
چون عنکبوت گرسنه چشم از لعاب جان بر گرد این قصیده تند روح انوری
و، در قصیده ای دیگر، شعر خود را رشک ظهیر فاریابی خوانده است:
خسروا شعر بنده از سر صدق رشک سـرمایه ظهیر شد دست

و، در مدح اکبر شاه، خود را چنین توصیف کرده است:
شاهها منم که در صف گردنکشان طبع هر کس که بیشتر بود از بنده کمترست
از طول و عرض عرصه نطق ار سخن کنم هر مصرعم به معنی یک ملک سنجرست
در جایی دیگر، ملک سخن را در قلمرو فرمانروایی خود دانسته که آن را با تیغ زبان تسخیر کرده است:

تیغ زبان کشیدم ملک سخن گرفتم زین گونه ملک گیری می ناید از سکندر
کمتر شعری می توان یافت که شاعر در آن از لطف سخن و طبع بکر خود سخنی نگفته و خویش را نستوده باشد:
آتش از کلکم چکد وز دفترم آب حیات کی بمیرد هر که آتش کلک و اینش دفترست
و چه زیبا گفته است:

فـلـک لـفـظ را بـود زینت راست چـون مـه سـهیل مـعنی مـن
یا:
نـور طـبعم گـشـوده در مـغرب از بـدخشان دـکان لـعل مـری

من سپهرم ولی به عکس سپهر در سرم نیست نقص کج نظری
 در جایی، نرخ سخن خود را بهای دو عالم دانسته است:
 نرخ سخن اگر ز لب ما فقد مسیح یک مصرع تو را به دو عالم بها کنیم
 و پرواز در آسمان تفکر را از آن خود ساخته و گفته است:
 به بال فکر پریدن اگر تواند کس منم که بال تفکر گشایم و بپریم
 و در بیتی چه زیبا اوج خیال خود را به تصویر کشیده:
 چون عنان فکر گردانم به معراج خیال نور می‌بخشد به پروین میخ نعل تو سنم
 و سخن گفتن دیگران را در مقابل خود حرام شمرده است:
 تا چنین سحر حلال از طبع من زاید به مفت خود حرام است از کسی لاف سخندانی کند
 و به علم و دانش خود چنین فخر فروخته است:
 ز عروج علم فضلم بود آن بلند مسند که بروج آسمان را شمرم چو نقش قالی
 این همه فخر شاید از آن ناشی شده است که وی خود را در سه فن استاد می‌دانسته
 است:

در «طبابت» قرین بقراطم	در «سخن» شبهه و مثل خاقانی
همچو سلطانعلی است «تحریرم»	حق به من این سه کرده ارزانی
ثانی من اگر چه نیست به دهر	هر یکی زان سه را منم ثانی

۲. شکوائیه

شکوه از اساسی‌ترین مایه‌های اشعار مسیح است که در جای جای دیوان وی به چشم می‌خورد و بخش عمده‌ای از آن را فرا گرفته است. زندگی پر ملال، آوارگی و دربه‌دری، و ترک دیار و یار سخن او را شکوه آمیز کرده، چنان که هر جا مجال یافته از زمانه‌ی دون و بخت ناسازگار لب به شکایت گشوده است:

عمری است که در چنگ غم و درد اسیرم	با بخت جوان باج کش عالم پیرم
از دود دلم آینه‌ها زنگ برآورد	زان رو نتوان یافت در آینه نظیرم

در جایی، به انبوه غم خود چنین اشاره می‌کند:
 بی کران دارم غم دل ور ز من پرسد کسی آن چنان گریم که از دریا کران بیرون رود
 و شکایت از بخت خود را چنین آغاز می‌کند:
 تا کی سیه بود شبم از روزِ اخترم آهی به وام گیرم و صبحی برآورم
 موی سرم سفید شد اندر شباب و باز گود سیه چو سایه بخت است بر سرم
 باز، در ترکیب‌بندی، بازتاب بخت تیره خود را چنین به تصویر می‌کشد:
 از بخت من سیاه‌تر آیند همچو قیر ور خود نظر به جانب خورشید و مه کنم

یا در قصیده‌ای می‌گوید:
 چرخ آن چنان رود که ز عیشم رسد فتور بخت این چنین کند که ز سودم زیان رسد
 و، در قصیده‌ای که در شکایت از فلک سروده، می‌گوید:
 عمرها شد تا چو خس خواری کش هر گلختم رفته از سر همچو خاکستر هوای گلشنم
 و، در بیتی از همین قصیده، از فلک و سخت‌گیری آن چنین داد سخن می‌دهد:
 بس که بر جانم فلک باریک می‌گیرد حساب می‌شمارد دیده سیارگان مو بر تنم
 از ابنای روزگار چنین شکوه می‌آغازد:
 آه از ابنای روزگار که نیست حاصلی زین گروه در بیدری
 و، در معرفی ستاره اقبال خود، می‌گوید:
 کوکبی دارم که بر من نوش را سازد چو نیش طالعی دارم که با خود دوست را دشمن کنم
 که مدام در غروب بدبختی است:
 مدام کوکب من در غروب بدبختی است چو آفتاب به مغرب همیشه در سفرم
 حکیم قضا و قدر را هم در تیررس زبان شکوه خود دارد:
 همه از جام قضا زهرِ هلاهل نوشم همه از دست قدر خلعت محنت پوشم
 و، سرانجام، نگون‌بختی را از خود می‌داند:
 خود کرده‌ام چه طعنه توان کرد بر فلک خود خورده‌ام چه جرم توان بست بر سخا

۳. فلک ستیزی

فلک ستیزی حکیم تا حدّی است که قصایدی مستقل در نکوهش روزگار سروده و از این که گردش فلک بر مرادش نبود، زبان به طعنه چرخ کجرفتار گشوده است.

در قصیده‌ای، به مطلع

فریاد ازین زمانه غدار بی‌وفا وین آسمان کجرو دون‌پرور دغا

زبان شکوه گشوه و فریاد کشان چرخ را دون پرور و دغا می‌خواند و، در بیتی دیگر زمانه و آسمان را به مار و مرگ تشبیه می‌کند:

آن همچو مارِ طولی یکسر همه هلاک وین همچو مرگِ شکلی یکرو همه فنا

و، از آنجایی که سیر فلک مخالف مدار زندگی حکیم بوده و ماتم و شادی یکسان به چشم وی جلوه می‌نمود، گفته است:

بس که با من فلک پیسه دو رنگی کردست پیش چشم همه یکرنگ بود ماتم و سور

در قصیده‌ای دیگر، چرخ را به باد ریشخند گرفته و داغ دلش را به ستاره و آه خود را به تیر شهاب تشبیه کرده است:

بر چرخ زخم خنده که داغم چو ستاره‌ست بر دیو زخم طعنه که آهم چو شهاب است

و، در بیتی از همان قصیده، دلش را زندان فلک معرفی کرده و دود آهش را سلسله‌ای دانسته که ستاره زنجیر بند آن است:

در فکر دلم کوش که زندان سپهرست وز دود دلم پرس که زنجیر سحاب است

جای دیگر، به زبان تلمیح، به خم بودن فلک چنین اشاره می‌کند:

عیسی از بز هنگی سایه خورشید گزید فلک خم شده بر پشت خران پالان است

و، در قصیده‌ای که در مدح شاه عباس سروده، مزاج افسرده فلک را عامل کدورت خاطر قلمداد کرده است:

افسرده مزاج فلک از سردی و خشکی زان است کزو گرم دلانند مکز

و، در جایی، به زبان تلمیح چرخ را چنین خوار می‌شمرد:

چه جنس است این سپهر دون که اندر رای بی‌نورش به بیطاری رود عیسی و با عیسی نشیند خر

و نیز، در قصیده‌ای، چه شیوا در بارهٔ فلک داد سخن داده است:

هر که در حَقّهٔ نُه تویِ فلک شد جایش همه از تنگی جا خورد شکست اعضایش
و باز در بیتی از همین قصیده می‌گوید:

مغزِ سرِ ذلّه نهد کرکسِ مردارِ سپهر خونِ دل طعمه کند طوطیِ شکر خایش
و گردش فلک را در دشمنی با اهل هنر دیده و چنین بیان کرده است:

به من چرا بدی ای چرخِ سفله پرورِ دون تو را که گفت که من ز اهلِ دانش و هنرم
سرانجام، با این همه تفصیل، خود را عاملِ تعلیمِ فلک معرفی کرده و گفته است:

فلک ز من همه تعلیمِ نیک و بد دارد از آن که اوست چو قانون و من چو مضاربم

۴ . استغنا

هر چند درآمد مالی حکیم کفافِ زندگی‌اش را نمی‌کرد و او، از تنگی معیشت، برای طلب صله، زبان به مدح شاهان می‌گشود، با این حال استغنای طبع وی در اشعارش جلوه‌گر است و پیداست وی مردی قناعت‌پیشه بوده است. برای نمونه، ابیاتی چند را که شاهد این معنی است نقل می‌کنیم:

از قناعت پا به دامن در کشم چون گرد باد تا به کی بر خویش غولِ حرص را رهزن کنم



به این سیاه گلیمی ز طبعِ روشن خویش خمیر مایهٔ صد آفتاب و صد قمرم
وی قناعت را برتر از نشستن بر در این و آن می‌داند:

گوشه‌ای گیرم و عنقای قناعت گردم چون کبوتر چه پَرَم بر در و بر بامی چند
در طلب نان حریص نیست و قانع به اشک حسرت است:

قناعت گو به آب دیدهٔ حسرت کنم زین پس ز حرصِ نان چرا صد دوزخم اندر دهان باشد
در قناعت پیشگی، طلب زر را غایتِ حرص می‌داند:

تا به کی ورد کنی نام زر از غایتِ حرص بگشا چشمِ قناعت که همه خاک‌زَرست

در جایی نیز، در یوزگی نان را از آن سگی می‌داند که در طلبش باید در بانی کند:
 چند بتوان بهر نان بر هر دری گشتن مقیم نی غلط گفتم که سگ آن به که در بانی کند
 از همت بلند، ناله در سیه‌روزی را روا نمی‌داند:
 از سیه‌روزی چرا نالم که از هر شعله آه خانه‌ام را وقف صد خورشید بر هر روزن است
 همت خود را در سیر چشمی چنین وصف می‌کند:
 سر فرو نارم بدین قرص جوین آفتاب چشم سیر همت همکاسه اسکندرست
 در بیتی سرمه چشم همت را گرد قناعت می‌داند:
 بکن گرد قناعت توتیای دیده همت دل سرگشته‌ات تا چند گرد جود می‌گردد
 و، در بیتی دیگر کار راست خود را از حمایت فقر می‌داند:
 خوش راست از حمایت فقرست کار من بر فرق از آن کلاه نمد کج نهاده‌ام
 و، در جایی دیگر، اجابت دعای خود را در غنای طبع می‌بیند:
 ما سیه بختان بدروزیم ز استغفای فقر از لب دل صد دعای مستجاب افکنده‌ایم
 و، بالاتر از همه، با در دست داشتن طلای سخن، خود را بی‌نیاز از زر و سیم می‌یابد:
 مرا که سیم سخن رایج است چون زر سرخ خود احتیاج نباشد به نقد سیم و زرم

۵. مناجات

مناجات در اشعار شاعران صوفی بیشتر به چشم می‌خورد و غالباً در قالب رباعی بیان می‌شود، اما حکیم رکن، دو قصیده شیوا - نه در سبک و سیاق شاعران صوفیه - در مناجات دارد: یکی به مطلع
 خداوندا نمی‌گویم که اینم بخش و آنم ده اگر سود از تو خواهم گو مده سود و زیانم ده
 که، در بیتی از آن، گشایش دل می‌خواهد، و با آن، زبان که راز نگهدار باشد:
 دلم بگشای تا گنجد درو درد و غمت لیکن نسازم فاش تا رازِ نهان، بندِ زبانم ده
 و، دل موسی می‌طلبد تا یار را در آن مشاهده کند:
 به زورِ لَن ترانی جذبه شوق مرا مشکن همان کامِ دلِ موسی همانم ده همانم ده

دیگر، در همان وزن و ردیف ولی با قافیه‌ای تازه به مطلع
 خداوندا نمی‌گویم که آنم بخش و اینم ده تبسم گونه‌ای زان هر دو لعلِ شکرینم ده
 که در بیتی از آن از خداوند فقط طلب وصل می‌کند به شرط آن که پاکت از ظواهر باشد:
 من از تو هیچ غیر از تو نمی‌خواهم تو هم یارب نه تسبیح و نه زُتار و نه دنیی و نه دینم ده
 و، در بیتی دیگر، اشاره به کسانی می‌کند که همواره در دلقِ ریا جلوه‌گرند:
 چنین کز دلقِ رنگین می‌کند هر نا کسی جلوه دل گلخن پرست و دامنِ بالا نشینم ده

۶. نعت

نعت یکی دیگر از مایه‌های شعر حکیم رکناست که در آن اعتقاد وی به مذهب تشیع بیان شده است. علاوه بر قصاید و ترکیبات در ستایش پیامبر صلی‌الله علیه و آله و سلم و عترت او، در ابیات متعدد تلویحاً به نامهای مبارک ایشان اشاره کرده که نمونه‌های آن در بخشی، ذیل عنوان مذهب مسیح یاد شده است.

۷. وعظ و نصیحت

حکیم گاهی، در خلال اشعار خود، به وعظ می‌پردازد و چون حکیمی اخلاقی راه رستگاری را به مردم نشان می‌دهد و گاهی خود را مخاطب می‌سازد:

هر که خورشید صفت در طلبِ سیم و زرست همچو خورشید در اقلیمِ زمین در بدرست
 سرد و خشکِ دو جهان پیشِ دلش هر دو یکی است هر که از خاکِ قناعت لب او چرب و ترست
 و، در قصیده‌ای می‌گوید:

این جهان چیست بساطی که اگر تند روی چون گلی را که برد کفش بری از پایش
 و در قصیده‌ای دیگر، چنین تشویق به قناعت می‌کند:

هم از خاکِ قناعت معده خود سرد کن آخر مبادا در نهادت شهوتِ کاذب از آن جوشد
 جایی دیگر، حکیمانه به سیر زندگی در سنگلاخ عمر اشاره می‌کند:
 ای که نزدیک شبِ عمر تو آید سحری گشت نزدیک که چون بادِ سحر در گذری



و چه زیبا هشدار می‌دهد:

آسیای فلکت خُرد کند چون گندم تا بد و نیک جهان را به یکی جو شمery

۸. مرثیه

شاعر در داغ عزیزان خود، اعمّ از پدر و فرزند و دوستان، مرثیه‌هایی سروده است از جمله به مرثیه‌هایی که در فوت پدر و اقدسی، شاعر هم عصر خود، در قالب مثنوی سروده می‌توان اشاره کرد. رثائیه‌هایی نیز در قالب رباعی در ماتم فرزند خویش، محمدحسین، و همچنین طالب آملی ساخته و در برخی از آنها ماده تاریخ فوت را نیز آورده است که به نمونه‌هایی از آن اشاره کرده‌ایم.

۹. مدح

مسیح، که در سال‌هایی از مدت اقامت خود در ایران در دربار شاه‌عباس به سر برده، اشعاری در قالب قصیده و جز آن در مدح او سروده است. شاعر، در هند نیز شاهان تیموری و قطب شاهی را ستوده است که ذکر آن گذشت.

۱۰. حکایت

مثنویات حکیم، که مجموعه خیال نام گرفته، پر از حکایات گوناگون می‌باشد که مطلع هر یک از آنها را نقل می‌کنیم.

شنیدستم که در ایام محمود ندیدی بود مست از جام محمود

شنیدم قاضی در کشوری بود که شیطان را به حیلَت رهبری بود

شنیدستم که در شهر نساپور به علم و حلم شیخی بود مشهور

شنیدستم که بهرام جوانبخت کشید از شهر در زنجیر که رخت

شنیدم این حدیث از آشنایی که می‌دیدم درو رنگِ وفایی

شنیدم روزی از پا کیزه‌رایی سرای عاریت را کدخدایی

۱۱. توصیف

حکیم در قصاید و قطعات و ترکیب‌بندهای خود توصیفاتی از شهر یا عمارت و باغ و امثال آن دارد که به شرح آنها می‌پردازیم:

قصیده‌ای در وصف باغ شاه به مطلع
علی‌الصباح به باغِ شهم فتاد گذر
و، حوض باغ را چنین وصف می‌کند:

تبارک الله از آن حوضِ نیلگون به مثل
چه حوض کان فلکی بود من غلط دیدم
و، قطعه‌ای در وصف عمارت محمد قطب‌شاه که چنین آغاز می‌شود:

زهی عمارتِ عالی که در بسیطِ زمین
در آبگینه خشتت صفای هشت بهشت
دگر عدیل و نظیرت نیافریده خدا
در آستانه قدرت قضای هفت سما
(الخ)

و، ترکیب‌بندی در توصیف باغ خان (باغ شاه عباس) و عمارت آن
باغِ خانی کز بساطش آسمان یک خرگه است
که در وصف آب فواره آن چنین می‌گوید:

آب گویی بر لبِ فواره‌اش نورِ دل است
سنگ گویی در ته دریاچه‌اش عکسِ مه است
و، در توصیف عمارت باغ چنین غلو می‌کند:

آن عمارت بین درین فردوسِ اعلی کز علو
فرش آن با عرش هم دعوی بالایی کند
حکیم، در وصف هرات که سفری به آن شهر داشته، ترکیب‌بندی دارد:

شهری چو چشمخانه سواد و بیاض او وانگاه صبح و شامش بست و گشار چشم

که در توصیف نهرش می‌نویسد:
 نهری درو که چشمه خورشید پیش اوست چون کوزه‌ای که تشنه زند در دل سراب
 و فرش و طاق آن را در بیتی چنین وصف می‌کند:
 در طاق آن به جای زمرد بود سپهر در فرش آن به رسم نمد برفتد سحاب

۱۲. شهر آشوب

شهر آشوب شعری است در هجو یک شهر یا نکوهش مردم آن که رواج آن عمدتاً در عصر صفوی است. در دیوان مسیح ترکیبی در ۶ بند، در نکوهش مردم شیراز می‌توان یافت. خود شهر - مبادا آشوب و فتنه بر پا شود - از هجو شاعر ایمن مانده و تنها مردم آن آماج نکوهش شده است:

گرچه شیراز پر بود ز نعیم در بهشت اهل دوزخند مقیم
 و، شاعر تنگ چشمی شیرازیان آن زمان را چنین نکوهیده است:
 این گروه خسیس در گلشن باز گیرند بوی گل ز نسیم
 و، در بیتی به بی‌دردی آنان چنین اشاره کرده است:
 اهل این بوم ناجوانمردند همه دردند لیک بی‌دردند
 شاعر تنها، در بیتی از یک قصیده خطاب به شاه عباس، شهر را خرابه قلمداد کرده است:
 از در دولتسرای چون تو شاهی رفته‌ایم خویش را زین در به شیراز خراب افکنده‌ایم

۱۳. هجو

در دیوان حکیم، به نام‌های اشخاصی برمی‌خوریم که از زبان نیشدار وی مصون نمانده‌اند، از جمله میرحیدر معمای و یوسفی ترکش دوز که ذکر آن خواهد آمد. از زاهد گرفته تا طیب و شاعر آماج هجو مسیح قرار گرفته‌اند.
 شاعر قطعه‌ای دارد در هجو کلانتر شیراز که سه بیت آن را نقل می‌کنیم:
 الحذر از کلانتر شیراز سگ بیگانه آشنا بگیرد
 چو گشاید دهان حرص و طمع نفس از کام ازدها بگیرد

ریسمان تاش بندِ پا گیرد
(الخ)

تن به کتک دهد چو گاو خراس

در هجو شاعری گفته است:

ننگ آیدش که نام ، ازین فن همی برد
دود شب فراق به اَیْمَن همی برد
گویی که چاه تحفه به بیژن همی برد
(الخ)

... شعری شدست شهره به نامت که اجنبی
آن شعر را به طبع تو نسبت چنان که کس
لفظِ سپیدِ آن دل روشن کند سیاه

در هجو طبیب شهر سروده است:

سوارِ مرکبِ اجساد را پیاده کند
طبیبِ شهر کزو مرگ استفاده کند
وجوهِ مقطعیِ مرگ را زیاده کند

سگی است در دهنِ کوچه فنا که به عنف
صریح تر کنم آخر من این معما را
شدست با ملک الموت ، خصم و می خواهد

و در هجو زاهدی، که نام وی را نبرده، گفته است:

آن کیست که آدمت شمارد
بدبختی ، طعنه ای ندارد
کی جای کسی دگر گذارد

ای زاهدِ سر بزرگِ خود کام
گردر دل دوست جای ما نیست
دستارِ تو در دلی که گنجد

۱۴ . زشت نگاری

زشت نگاری از قدیم در ادبیات فارسی شواهدی داشته که از آن میان می توان به اشعار
سوزنی سمرقندی از قدما و اشعار ایرج میرزا از معاصران اشاره کرد. حکیم رکنا نیز
قصیده ای در این مایه دارد به مطلع

کجاست دستی تا شرح خود کنم تحریر

کجاست یاری تا حال خود کنم تقدیر

که در ابیات بعدی چنین می گوید:

حکایت من و او همچو موی بود و خمیر
شکسته تیری با ... تنگِ چون زهگیر

ز ... لاغر من وز سد ... فربه او
مراست ... چو تیر شکسته و چه کند

و در جایی دیگر می نویسد:

هر قرض خواهِ کهنه یکی تازه شوهرم

من چون زنانِ حایضِ مفلس به زیر قرض

۱۵. ساقی نامه

ساقی نامه یکی از انواع شعر غنایی است که اغلب در قالب مثنوی و به بحر متقارب مثنی مقصور (فعولن / فعولن / فعولن / فعول) است. در ساقی نامه، شاعر از ساقی یا مغنی باده و ساز و سرودی می‌خواهد که غم روزگار را فراموش کند. ساقی نامه در دوران صفویه رواج بیشتری یافته است. تذکره میخانه، از ملا عبدالنبی فخرالزمانی، در شرح حال شاعران ساقی نامه سرای عهد صفوی، و ذیل آن، تذکره پیمانه از استاد احمد گلچین معانی، سندی بر این مدعاست. حکیم دو ساقی نامه در قالب مثنوی و ترکیب بند دارد که مثنوی آن در متن نقل شده است.

۱۶. تغزل

تغزل یا سخن عاشقانه، که نه تنها در قالب غزل بلکه در قالب قصیده و رباعی و مثنوی هم آمده، در اشعار حکیم بیشتر در لباس غزل جلوه گر شده است.

آرایه‌های سخن

۱. ارسال المثل

از صنایع معنوی است که شاعر، برای تأکید، در ضمن کلام خود، ضرب‌المثلی می‌آورد تا بر قوت و زیبایی کلام بیفزاید. این ضرب‌المثل ممکن است در افواه متداول یا ساخته و پرداخته ذهن خود شاعر باشد. ارسال المثل در اشعار حکیم نیز به وفور دیده می‌شود، در اینجا به ذکر نمونه‌هایی از آن می‌پردازیم:

ماند دلِ غریب ما در شبِ زلفِ او غمین شام بلی غمین کند خاصه دلِ غریب را

گر نگین دانِ طلا خرمهره دارد گوهرست بر نگیرد هیچکس لعلِ به خاک افتاده را

در پرده نکه دار اگر عاشقی ای شیخ اظهار محبت روشِ پرده دران است

ما و بلبل هر یکی بر نو گلی آشفته ایم از ازل خاصیت آشفته اسلوبان یکی است

اسیر غمزه شدم عاقبت ندانستم که کبک را به تماشای باز نسبت نیست

زنجر بیارید که دور می وصل است دیوانه چو شد مست نگاهش نتوان داشت

کاکلت دل را ز هم پاشید و زلفت جان شکست با سپاهی نیم جانی را گهی نتوان شکست

ماتم آنجاست که آیین عروسی دانند هر کجا رسم عروسی نبود ماتم نیست

صف مور خطت در خوردن دلها بود دایم بلی کی از دهان مور حرص دانه می افتد

تن داده ام در عاشقی بر کنده دل از زیستن سودی ندارد سرکشی چون کار بر گردن فتد

دل ما عاقبت از دست تو آید بیرون دزد کالای خود آخر به خریدار برد

مرا هرگز هراس از اضطراب جان نمی باشد بلی خاشا کرا اندیشه از طوفان نمی باشد

دلم بار نفس از سینه افکار می بندد بلی هر کس مسافر گشت اول بار می بندد

مرا زین جوش خون کم کم بسوزد عاقبت خرمن بلی شاخی که تر باشد عیان جوشد نهان سوزد

به هجران وا گذارای مرگ کار کشتن عاشق نمی آید ز شاگرد آنچه از استاد می آید

۲. مضمون آفرینی

از دیگر ویژگیهای سبک های وقوع و هندی باریک اندیشی و خیال پردازی است که

مضامین بکر و تازه را در پی دارد. این مضامین باریک به فراوانی در شعر مسیح دیده می‌شود؛ برای مثال:

هزار دوزخ هر سو چکد چو قطره به خاک توان فشرد اگر شعله‌های آه مرا

عقل چسان نظر کند ساحتِ کبریای را بر سر شیشه نیست ره مرد برهنه پای را

بس که بی‌خود نامه‌ام از شوق سویش می‌پرد از کبوتر باز نشناسند مکتوبِ مرا

ابلقِ روز و شب آمد زین عروسی در وجود عاجِ صبح و آبنوسِ بخت ما در هم نشست

چو نقطه پایش در شهدِ لفظ بند بماند گراز هوا مگسی سوی این رساله گذشت

چنان از پای تا سر چشم می‌گردم به روی او که رگها در سرم یکسر خطوطِ نور می‌گردد

این لَختِ ابر نیست سراسیمه بر هوا پیراهنِ صبوری ما باد می‌برد

چرخ پنداری که با خود می‌نکردست این حساب وین همه آواره در عالم به تخمین آورد

حبابِ اشکِ گلگون گر نه ویران گردد از آهم چو گلبن خیمه خونین به صحرا می‌تواند زد

چو شیشه در گذرِ سنگِ چرخ غافل باش که جان به منتِ این پاسبان نمی‌ارزد

چراغی چند از داغ تو بر تن کرده‌ام روشن که چون من میرم آنها در شبستانِ کفن سوزد

اگر برهنه بگردم چو شعله نیست تعجب که آفتاب ز عریان تنی قبا نشناسد

بر عیارِ زرِ خورشید زند خنده اگر گردی از تربتِ ما بر مس افلاک زند

وصفِ لبثِ نوشت و شیرینیِ سخن شد نوکِ خامه از سرِ پستان مکیده تر

حلقه بر در مزن ای عیش که در منزلِ ما خانه‌ای نیست که غم قفل نکردست درش

سنگِ طفلان بس که نیلی کرده سر تا پای من چون فلک پیوسته در دلقِ کبود افتاده ام

در بساطِ حسن او چون صبح گامی می‌زنیم پشتِ پا از عکسِ مه آینه‌زاری می‌کنیم

در عدم بستم به صد امیدِ احرامِ وجود کعبه را بی‌خود در استقبالِ خویش انداختم

کفِ پایِ طلب گر بر نتابد گرمیِ ریگش چو خورشید اندر آن وادی به زانو می‌توان گشتن

۳. حسن تعلیل

آن است که شاعر یا نویسنده، برای مطلبی که عنوان می‌کند، دلیلی بیاورد که دور از حقیقت و غیر منطقی باشد؛ اما در آن نکته و ظرافتی نهفته باشد و ارائه آن نکته ذهن خواننده را برانگیزد و مطلوب و مقبول افتد؛ و این در شعر فارسی سابقه‌ای دیرینه دارد؛ و مسیح از این صنعت در شعر خود فراوان سود جسته است از جمله:

صبح اگر در بستم خورشید یابی دور نیست کز خیالش آفتابی هر شبم در بسترست

سر فرو نارم بدین قرصِ جوینِ آفتاب چشمِ سیرِ همتم همکاسه اسکندرست

برای آن که ز چشمِ هوس بود مستور رخت ز دودِ دل عاشقان نقاب گرفت

زان گونه شمعِ بختِ عدوی تو گشته است کز دودِ رشته‌اش نفیسِ آسمان گرفت

تا قیامت کلبهٔ آن مرده‌دل تاریک ماند کز مزارِ من چراغِ عاشقی روشن نکرد

از آن چو شام شود از شراره کوکب‌ها جهد به رویِ فلک هر طرف از آن آتش

اگر امشب به زورِ سینه با افلاک کین دارم کمند ناله را در گردنِ عرشِ برین دارم

کی توان یک مو ز من رفعِ پریشانی نمود کز دمِ هر باد چون مویشِ پریشان می‌شوم

من مسیحم لیک از آن رو در زمین جا کرده‌ام تا نشیند عیسی اندر آسمان در جایِ من

۴. تشخیص

تصرّفی است که ذهن شاعر در اشیا و مظاهر طبیعت می‌کند، به این معنی که برای آنها خصایص انسانی قایل می‌شود و به آنها نیرو و حرکت می‌بخشد. تشخیص را می‌توان در ادبیات تمام زبان‌ها و در بسیاری از تعبیرات عامه سراغ گرفت. در ادبیات فارسی، خصوصاً سبک هندی، شاعران، با استفاده از این صنعت، ترکیبات بدیعی پدید آورده‌اند. در شعر حکیم رکنایز کاربرد این صنعت به وضوح مشاهده می‌شود:

پیرِ کنعان گو مکش بیهوده در ره انتظار بویِ پیراهن ز آه در مشامِ باد سوخت

خوش بماند بارِ دل از ما که نازکِ خاطریم از صراحیِ گریه نیکو، خنده از ساغر خوش است

هم زین دل خراب به یک نالهٔ ضعیف فریاد در گلوی جرس می‌توان شکست

هر که دمد ز جبههٔ بختِ آفتابِ عیش نیلوفرِ دلم نفیسِ واژگون کشد

کشم گرم آنچنان یاهو کز آن ناف صبا پیچد زخم گرم آنچنان یارب کز آن مغز سحر جوشد

۵. تلمیح

تلمیح در اصطلاح فن بدیع آن است که شاعر، در ضمن کلام، به اساطیر و داستان و مثل یا قصص قرآنی و حدیث و احیاناً به اشخاص معروف در طول تاریخ اشاره می‌کند و این در شعر مسیح شواهد متنوع بسیار دارد؛ از جمله:

ابراهیم و آتش

بر شعله رخسار او آن سبزه هر کس بنگرد داند که ابراهیم را آتش گلستان از چه شد

ابراهیم و بت شکنی

چو ابراهیم اگر بت بشکنی حق در دلت گنجد صنم از دل برون افکن در دل بر صمد و آن

ادهم و ابر

گوی وجود خویش به میدان روزگار در دست و پای ادهم و ابرش فکنده‌ایم

اسماعیل

عید قربان است و اسماعیل قربانی منم از برای تیغ شاهی دلبر جانی منم

با یزید بسطامی - جنید بغدادی

ز جام ما خط بغداد بر خوان ای تَنک مشرب که سر بر خط ما دارد جنید و با یزید اینجا

پشه و نمرود

مگر از پشه نمرود غفلت وارهد مغزت چو در خواب وجود افقی مگس ران بالِ عنقا کن

پیراهن یوسف

نکرده دودِ دلم سیرِ مصر حیرانم که بوی پیرهنِ یوسف از کجا آورد

تخت سلیمان

چو رخت گل اگر تختِ سلیمان باد پیماید تو هم چون گل درین دهروزه فکرِ باده پیمای کن

جابر انصاری

بعد از وفات جابر انصارِ ثانیم

جام جم

گوبه ما جام جم از گردشِ دوران نرسد

حاتم طایی

زهی ز روی تو لامع شعاعِ نورِ خدایی

خسرو و شیرین

به قصرِ خسرو غم می‌روم از راهِ پنهانی

خضر و آب بقا

آن که کاویده یکی چشمهٔ جانبخشِ خضر

خضر و اسکندر

در لبِ یارِ نهان چشمهٔ آبِ خضر است

خون سیاوش

بسر رویِ زردِ من اثرِ اشکِ لاله رنگ

داوود

بر تنِ معنی زره باقم چون داوود از سخن

دیو و پری

آن پری زاده فرو آیدم از صلبِ خیال

دجال و عیسی

چون خصم با تو لاف زند گوید آسمان

رستم و سهراب

به سانِ رستم که در کنارِ سیمرغ

داخل کنید در عملِ کیمیا مرا

این همان دورهٔ جام است که از جم بگذشت

ز آستین تو روشن چراغِ حاتمِ طایی

نداند هیچ شیرین راهِ مشکویی که من دارم

مایه از لعلِ تو در آبِ بقا ریخته است

باید این قصه عیان کرد بر اسکندرِ خویش

خونِ سیاوش است که از طشتِ زر نرفت

زو گر آهن موم شد من موم را آهن کنم

که دَمَش دیوِ زبان بند کند وقت بیان

دجال را چه صرفه ز عیسیِ مریم است

به رسم دارو که در نهادِ سهرابم

سامری و گوساله

قوم را گرچه کج افتاد ره آخر شد راست
سامری تا به ابد همراه گوساله بماند

سلیمان و نگین، فریدون و درفش کاویان
فریدونم درفش کاویانی دارم از ناله

سلیمان و مور
مور ضعیف و به سلیمان رسیده‌ام

سیاوش و آتش
زلف بر رویش ز باد آه من

شیخ صنعان
ز تاب می فکندی مصحف رخسار در آتش

صبر ایوب
در پلاس دود همچون شعله پنهان گشته‌ام

صور اسرافیل
مردم رهین صور اسرافیل و محشرند

ضحاک و کاوه
باطل السحری که ضحاک هوا را بشکند

ظلمات و اسکندر
با وجود آن که عالمگیر چون اسکندر

عیسی و سوزن
عیسی وقت خویشم و در آرزوی دوست

فرعون و عصای موسی
نامت شنید از رخ فرعون رنگ رفت

روئی تو دید از کف موسی عصا فتاد
چون سیاووشی بر آتش زد گذشت

چه شد یک بار کار شیخ صنعان هم تو ترسا کن
صبر بر تن خار و خس گردیده ایوب مرا

من هم به دیدن تو بر آرم سر از کفن
اندرین ظلمات نشیندست کس نامم هنوز

خط شعاع دیده کند کار سوزنم
خط شعاع دیده کند کار سوزنم

فرهاد و شیرین

منم فرهاد یعنی تلخ کامی کوه غم بر دل

فرهاد و پیرزن

من این گلهای خون آلود را در بیستونِ دل

قارون و گدا

قارون کنم هزار گدای چو خویش را

گرگ و یوسف

نگاهم در قطارِ اشک می‌گردد سراسیمه

گنج قارون

گنجی که کرد قارون در زیرِ خاک دفن

لیلی و مجنون

بر روی هوا نقش شود صورتِ لیلی

ماه نخشب - مریم

در نورِ ماهِ نخشبِ تهمت ز سادگی

مجنون و ناقه

مجنون کجاست تا حقِ خدمت ادا کند

محمود و ایاز

دلِ محمود که یک قطره خون بیش نبود

منصور و انالِحق

ز هر یک ذره منصوری انالِحق گوی برخیزد

منصور و دار

میانِ عشق و رسوایی محبت آن قدر دیدم

تویی شیرین چرا نایی به سیرِ بیستونِ خود

به دستِ پیرزن از تربتِ فرهاد می‌چینم

زان لعل‌ها که در صفِ مژگان خود کشم

چو گرگی کان به بویِ یوسفی در کاروان افتد

چشمانِ ما به دامنِ ایام کرده‌اند

گر روزنِ آه از دلِ مجنون بکشایند

آن مریم که روز بر آری ز چادرم

من هم گهی ز ناقه زمامی گرفته‌ام

شبم زلفِ ایاز است کنون با صد ناز

اگر فهمیده حلاجی کند کس تار و پودِ ما

که کس منصور را در حشر هم از دار نگشاید

موسی و طور

به ذوقِ دردِ خود میرم که خورشیدِ تجلی را
کلیم از طور و من در سایه دیوارِ خود دیدم

نوح - الیاس

صد نوح دهد بر باد این کشتیِ چشم ما
بحرست ولی در وی الیاس نمی‌گنجد

نوح و طوفان

نبد ای خضر در دریا کنارِ دیده‌ام گامی
که چون خس بر کنار افتاده بینی نوح و طوفان را

وامق و عذرا

وز اشک و خون که طالب و مطلوب تازه‌اند
چندین هزار وامق و عذرا برآورم

یا جوج - اسکندر

به صد محنت بماندم در پس زانویِ نومیدی
که یا جوجم من و سدّ سکندر سدّ زانویم

ید بیضا

نبینی رویِ مقصد تا نمانی فاش در آتش
چنارِ آتشین شو پس چراغ از دستِ بیضا کن

یعقوب و یوسف

در خیالش بویِ یوسف می‌دهد از سینه‌ام
منتِ باد صبا هم نیست یعقوبِ مرا

یوسف و زلیخا

دل که به زندانِ صبر بود چو یوسف مقیم
گرچه زلیخا نبود غمزده و پیر شد

یونس

حفظِ تعویذِ محبت بین که رشکِ یونس
گرچه خود را بی‌سبب در کامِ آه افکنده‌ام

۶. تضمین

شاعر، علاوه بر تضمین بیتی یا مصراع‌ی از شاعر دیگر، خود نیز شیوه‌ای نو ابداع کرده است، چنان که گاهی شعر خویش را در لابلای اشعار خود به تضمین گرفته و صریحاً این معنی را اظهار کرده است:

آرم دو بیت خویش به تضمین در این سخن
 «از نیش غصه خانه زنبور شد تنم
 این پیر زال چرخ به صد تهمت فکند
 من در میان لشکر تهمت تهمتتم»

و، در قصیده‌ای، دو بیت از قصیده دیگر خود را چنین تضمین کرده است:

دو بیت از گفته‌های خویشان تضمین کنم اینک
 بدین نوعی که می‌بینی بدان رسمی که می‌دانی
 «بود در کشور امکان به زور پنجه عدلش
 حقوق دولتش بالفرض چون احسان یزدانی
 بود بر صفحه امکان ز یمن قوت عفوش
 خطوط رحمتش بالطبع چون خطهای پیشانی»

به تضمین بیتی از حافظ، در قصیده‌ای که در مدح اکبر شاه سروده، چنین اشاره می‌کند:

باشنو کنون ز حافظ شیراز نکته‌ای
 کاین نکته‌ات به آب خضر خضر رهبرست
 «فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
 تا آب ما که منبعش الله کبرست»

و، در غزلی، دو مصراع از حافظ را بدون اشاره به آن تضمین کرده است:

هر کجا بوده دمی بی می و مطرب نزده
 «خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی»
 جرم ما هیچ گاه امروز به فردا نفقار
 «آه اگر از پی امروز بود فردایی»

و، بیتی از حافظ را در ترکیب‌بندی چنین آورده است:

بهر نان چند توان حسرت بیهوده کشید
 سخن عارف شیراز چرا ننوشتم
 «پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
 ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم»

ترکیبات و اصطلاحات

ترکیبات تشبیهی و کنایی و استعاری و وصفی در جای جای دیوان حکیم مشهود است که بعضاً نو و ساخته ذهن وقاد و اندیشه مضمون ساز و طبع خیال‌پرور شاعر است. معدودی از این ترکیبات را نقل می‌کنیم:

آسیای چشم

نشکند در آسیای چشم من دُرهای اشک
 دانه را پس خود چه ترسانند مردم ز آسیا

الماسِ جگر

تا غمت بیرون نیاید یا درون ناید نشاط

بختِ قیرگون

گرفلک بر عنبرِ شب نازد و کافورِ روز

بیضه نظر

من مرغِ بیضه نظرم پس عجب مدار

پرویزنِ فکر

اگر پرویزنِ فکرت ببیزد خاکِ راهش را

پلاسِ بخت

بتوان پلاسِ بخت مرا ساختن سفید

تسبیح اشک

بس که باریدست چشمم در غمش تسبیح اشک

تُنک ظرفی شوق

نیست آن حوصله ما را ز تنک ظرفی شوق

جاروبِ مرگ

خوش پهن کرده ایم درین خاک توده رخت

جگرِ شعله

کشیم دوزخ و باشد به کام شربتِ سرد

چارباغِ طبع

شاهها مزاجِ دولت تو مستقیم باد

حبل المتینِ زلف

دست در حبل المتینِ زلف او انداخته

رخنه دل را به الماسِ جگر انباشتم

خاطر من روز و بختِ قیرگونم عنبرست

گرمی برد به بال و پرم جبرئیلِ عشق

ز فیضِ آن توانی ساختن صد عقلِ روحانی

گردود را به شستنِ نورِ بصر کنند

صبحِ محشر خیزم از جا دامنی چون کربلا

که گلی داشته باشیم و به بادی ندهیم

جاروبِ مرگ هم نکند رفت و روی ما

که دود در جگرِ شعله آبِ حیوان است

کاین چارباغِ طبع به بوی تو خرم است

بر لبِ گورم و لیکن پای محکم کرده ام

حنظل زارِ درد

به حنظل زارِ دردت چون نهم پای

خشتِ خورشید

خادمِ فقر به حکمِ تو نهاد

خیابانِ تن

در خیابانِ تنم افتاده بر رگهای خشک

خوشهٔ تبخاله

بس که بر تا کِرمِ شعله از آن نور آویخت

دشتِ امل

دشتهای امل چو گیسوی حور

دیگِ آرزو

شب که دیگِ آرزویم جوشِ شوق از سر برد

راسته بازارِ وجود

همه دانند که در راسته بازارِ وجود

رستخیزِ غمزه

در رستخیزِ غمزهٔ او عجزِ من نگر

شاهینِ غمزه

شاهینِ غمزهٔ تو چو گیرد هوای صید

شبنمِ حیا

به صفحهٔ رخِ گل دیده اشکِ بلبل از آن

شحنهٔ عدل

در احتسابِ شحنهٔ عدلِ تو در مدیح

نماید بر سرمِ دستارِ شیرین

خشتِ خورشید به زیرِ سرِ صبح

صد گره هر گوشه چون تاکی که انگور آورد

بر لبم خوشهٔ تبخاله چو انگور آویخت

در ته پای او حصیر شده‌ست

شمعِ مجلس خیزد از سر جوشِ او افسر برد

هیچ جنسی نتوان یافت به ارزانیِ ما

کاخر چو بنگرم دل خویش است مأمّن

من آن کبوترم که پَر از پا درآورم

ز گلستانِ رخت شبنمِ حیا خیزد

حاشا که شعرِ غیر به تضمین توان گرفت

شعاعِ نفس

ز دودِ دل شبِ ظلمانیَم چه سود آخر

صبرِ گریز پا

مسیحِ لافِ صبوریِ مزن که شرمِ آرد

صُلبِ اشک

که ز شوقِ گریه‌های شادی اندر صلبِ اشک

عطسهٔ ابلیس

چو کلکِ روسیاهم نکتهِ پرداخت

عطسهٔ نشاط

در سینه‌ام نفس شده از غمِ گره کجاست

عنانِ گریه

عنانِ گریه پنداری به دستِ تستِ ای و اعظ

فلاطونِ خرد

در جهانی که سرا پردهٔ حزم تو کشند

قامتِ اندیشه

نخلِ تو که اندیشهٔ وصفش نتوان کرد

قدحِ سرنگون

گویشکن و درست نشین خوش به جای خویش

گریبانِ لحد

یار بگذشت مگر بر سرِ خاکم چو نسیم

گریهٔ تر دامن، خندهٔ لبِ خشک

زین گریهٔ تردامن و زین خندهٔ لبِ خشک

که از شعاعِ نفس اخترِ جهانتابم

تو را که ضامنِ صبرِ گریز پا کردست

همچو نیسانِ راستی اطفالِ گوهر داشتیم

بـزاد از عطسهٔ ابلیس آدم

یک عطسهٔ نشاط که بگشاید این گره

تو گر در دست داری گریه من در آستین دارم

خُم می همچو فلاطونِ خرد هشیارست

سروی است که در قامتِ اندیشه خم آورد

یک پشتِ پا برین قدحِ سرنگون زخم

که گریبانِ لحد باز عبیرآمیزست

که تر کُنمی خشک و گهی خشک کُنم تر

گُلِ خورشید

گشته از سنگِ ستم اعضای بختِ من کبود

لعابِ عنکبوتِ مهر

سزد بر داغِ من کشِ مه دهد باج

متاعِ نافه

در کشوری که شیرشکارانِ خسروند

مرجانِ اشک، ماهِ طبانچه خورده

مرجانِ اشکِ من چو زند پنجه با ملک

مسندِ ناز

به خونم می‌شود آلوده فرشِ مسندِ نازت

مشاطهٔ بخت

یا مگر تازه عروسی است که مشاطهٔ بخت

مغربِ مو

آفتابِ مشرقی در سایهٔ زلف تو خفت

ناقوسِ زبان

دمِ ناقوسِ زبانش که همه رازِ دل است

نخلِ آه

من بهشتِ دیگرم از یادِ او ورنه چرا

نسیمِ عفو

من از نسیمِ عفو پیامی گرفته‌ام

نهالِ رُمح، گُلِ روح

عدو چون رشتهٔ جان بر نهالِ رُمحِ او پیچد

گرگِ خورشید روید از گِلِ نیلوفرست

لعابِ عنکبوتِ مهر مرهم

گیتی متاعِ نافه ز نافِ سگان برد

ماهِ طبانچه خورده بیفتد ز آسمان

چنان دانسته زخمی زن که در بیرونِ در غلطم

همه آراسته پا تا سرش از عقدِ کمر

مغربِ موی تو را چون دید از خاور گذشت

چون نکو در نگری ترجمهٔ قرآن است

همچو طوبیِ نخل‌های آه من سر می‌کشند

آنگه به معصیت لبِ جامی گرفته‌ام

غیِ روحش شود نیلوفر از نوکِ سنان جوشد

یوسفِ نظم

یوسفِ نظمِ مرا گر نخرد زالِ فلک کهکشانش چو کلاوه ز چه در بازارست

اصطلاحات پزشکی

حکیم، به تأثیر حرفه طبابت، گاهی مصطلحات پزشکی و دارویی یا نام برخی از امراض را به صورت ترکیبی در شعر خود به کار برده که برای نمونه برخی از آنها را نقل می‌کنیم:

برص

بیچاره غافل است که گلهایِ این درخت ایمن ز علتِ برص آمد چو ارغوان

پنبه داغ

پنبه داغ ز دودِ جگرم گشت سیاه بخت بخشیده سیاهیم ولی در نسرین

تب لرز

چون ز تب لرزِ اجل گردِ عناصر خیزد ماه اگر می‌نشوم باری مهتاب شوم

تشریح اعضا

وگر خواهی حکیم شرحِ اجزای وجودِ خود بر آرز دخمه جالینوس را تشریحِ اعضا کن

جرب

کرده زان نوع جرب در تنِ مجروحم جای که توان گفت بدین گونه ز مادر زادم

رعافِ خور

آسمان از رعافِ خور هر شام خونِ فاسد بیرون کند ز بدن

زُکام

بویی ز زلفت آمد و آشفته شد دماغ عنبر نیاورند بلی در زُکام پیش

شرناق

چنان شرناقِ غفلت پرده چشم سفیدت شد که هم زان پرده بتوان کردگاهی بر سرت معجر

صداع

اندر تب امید و صداع محبتم بر تن چو چشم یار گران است از آن سرم

صفرا، حصبه

صفرا کند رقیب و من از گرمی جگر آن حصبه را چو لخلخه عود و عنبرم

قولنج

ز قولنج حسد بگسست گویی روده تنگت ز آزار و غزن ای خواجه رفع ثقل امعا کن

یرقان

رنگ از رخ کان رفت ز جود تو و از بیم آخر یرقان رنگ به روی درم آورد

معرفی نسخ خطی دیوان مسیح

نگارنده سعی کرده است از کلیه نسخ خطی دیوان مسیح و جنگ‌هایی که در بعضی از آنها حتی یک قطعه شعر مسیح آمده و نسخه‌شناسان معرفی کرده‌اند یا پژوهشگری در جایی مشاهده کرده اطلاعی به دست آورد. اینک مشخصات نسخه‌هایی را که شناسایی کرده‌ام نقل می‌کنم و شرح و توضیحات کافی مربوط به آنها را در مقدمه دیوان خواهم آورد.

الف - دیوان

- ۱ - نسخه موجود در کتابخانه ملی ملک - تهران به شماره ۵۲۳۰
- ۲ - نسخه موجود در کتابخانه ملی تبریز به شماره ۲۶۵۵
- ۳ - نسخه موجود در کتابخانه خدابخش - هند به شماره H.L. 616
- ۴ - نسخه موجود در کتابخانه موزه بریتانیا به شماره Add. 7815
- ۵ - نسخه موجود در کتابخانه ملی پاریس به شماره Supp.2087
- ۶ - نسخه موجود در کتابخانه علی یار صفراوف - باکو^۱

(۱) این نسخه را مرحوم آقا بزرگ تهرانی در الذریعه معرفی کرده‌اند و نگارنده به قطع نمی‌تواند تأیید کند که آن دیوان حکیم رکنا باشد.

- ۷- نسخه موجود در کتابخانه آیت الله العظمی نجفی مرعشی - قم^۱
 ۸- نسخه متعلق به مرحوم استاد وحید دستگردی
 ۹- نسخه متعلق به امین السلطان
 ۱۰- نسخه موجود در انستیتوی نسخ خطی فرهنگستان علوم جمهوری آذربایجان -
 باکو به شماره M.144

ب - جنگ های خطی

- ۱- جنگ خطی شامل مثنویات مسیح موجود در کتابخانه
 موزه بریتانیا به شماره or.475
 ۲- جنگ خطی موجود در کتابخانه ملی تبریز به شماره ۲۵۷۶
 ۳- جنگ خطی موجود در کتابخانه آستان قدس رضوی به شماره ۴۴۹۳
 ۴- جنگ خطی موجود در کتابخانه آستان قدس رضوی به شماره ۴۴۵۱
 ۵- جنگ خطی موجود در کتابخانه مجلس شورای اسلامی به شماره ۱۱۴۱
 ۶- جنگ خطی موجود در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۱۴۲۷
 ۷- جنگ خطی موجود در کتابخانه مدرسه عالی شهید مطهری به شماره ۱۰۴۳
 ۸- جنگ خطی موجود در کتابخانه گنج بخش - پاکستان به شماره 475
 ۹- جنگ خطی موجود در کتابخانه گنج بخش - پاکستان به شماره 476
 ۱۰- جنگ خطی موجود در کتابخانه گنج بخش - پاکستان به شماره 514
 ۱۱- جنگ خطی موجود در کتابخانه گنج بخش - پاکستان به شماره 2126
 گزیده دیوان مسیح از نسخ زیر ترتیب یافته که هر کدام در من با علامت اختصاری
 مشخص شده اند.

(۱) این نسخه را حاج آقا بزرگ در الذریعه با استناد به مرقومه خود حضرت آیت الله العظمی مرعشی معرفی کرده اند. ولی در فهرستی که از نسخ خطی موجود در کتابخانه حضرت آیت الله العظمی منتشر شده نشانه ای از آن نیست. بنا به اظهار آقای دکتر محمود مرعشی، هنوز تعداد زیادی از کتب خطی موجود فهرست نویسی نشده اند.

الف

- ۱ - نسخه کتابخانه ملی ملک، تاریخ کتابت ۱۰۲۳، علامت اختصاری (م)
- ۲ - نسخه کتابخانه ملی تبریز اهدایی مرحوم آقای حاج محمد نججوانی - تاریخ کتابت ۱۰۲۶، علامت اختصاری (ن)
- ۳ - نسخه کتابخانه خدابخش - هند، تاریخ کتابت ۱۰۴۰، علامت اختصاری (ه)
- ۴ - نسخه کتابخانه ملی پاریس - فرانسه، تاریخ کتابت ۱۰۵۶، گزیده‌ای از دواوین نه گانه مسیح با علامت اختصاری (ف)

ب

- ۱ - جنگ خطی موجود در آستان قدس رضوی - به شماره ۴۹۵۱ با علامت اختصاری (جا)، حاوی غزلیات
- ۲ - جنگ خطی موجود در آستان قدس رضوی - به شماره ۴۴۹۳ با علامت اختصاری (جث)، حاوی غزلیات
- ۳ - جنگ خطی موجود در دانشگاه تهران - به شماره ۱۴۲۷ با علامت اختصاری (جد)، مثنوی قضا و قدر
- ۴ - جنگ خطی موجود در مدرسه عالی شهید مطهری - به شماره ۱۰۴۳ با علامت اختصاری (جع)، مثنوی قضا و قدر

شیوه کار در تدوین گزیده حاضر، با توجه به تفاوت نسخ و کم و زیاد بودن حجم آنها بر یکدیگر، تلفیقی بوده است؛ با این توضیح که مثلاً نسخ مورد استفاده، به جز نسخه تبریز، فاقد مثنوی است یا نسخه پاریس گزیده غزل و رباعی از دواوین نه گانه شاعر است. با این حال، هرگاه در نسخه‌ای به غلطی برخوردیم یا کلمه‌ای را کاتب اشتباهی نوشته از نسخ دیگر اصلاح کرده‌ام؛ و هر جا کلمه‌ای در متن مناسب یا مطابق با نسخه‌ای دیگر صحیح می‌نمود در متن گذاشته و آن دیگری را به پانوشت برده‌ام. نشانه اختصاری نسخ در بالای هر شعر ذکر شده است. ناگفته نماند که، در نسخه متعلق به مرحوم نججوانی، تخلص، به جای «مسیحا» که در نسخه‌ی مرحوم ملک ضبط شده، اغلب «مسیحی» آمده و، به طوری که در توضیح تخلص مسیحی گذشت، اختیار تخلص «مسیحا» را مطابق نسخه ملک ترجیح داده‌ام. توضیح این که در انتخاب اشعار

برگزیده، هیچ واژه، بیت یا عبارتی حذف نشده و تمامی ابیات از آغاز تا فرجام آمده است تا طالبان شعر مسیح را نیکوتر به درک شیوه سخن وی رهنمون باشد.

قصيدها

در حمد باری

(م.ن)*

فصل جوانی ست هان این دو نفس خوش برا
از دم پیران گرفت در دسر اندر عصا
گو کفن حرص ساز زاهد خودین ردا
رسم دیت بر شهید مانده ازین کر بلا
باد غرورت کند آتش سر در هوا
از رمد چشم عقل، تا نکنی توتیا
صیحه شوق کند کوه، نهان در صدا
شله بر آذر کشد آب درین آسیا
در دهن مفسان شهد بود کیمیا
مشک که غماز گشت، بود در اصلش خطا
شب پره از یمین عشق، کام گرفت از ضیا
برفتد از صلب کون، نطفه نشو و نما
پیکر من استخوان طرح نهد بر هما
عقل نماند ز دست روح نیفتد ز پا
بسمل ندارد نسیم نور ندارد بها

ای ز بسهار نفس، ساخته قوت صبا
بسته چو طفلان خُرد بر سر، تعویذ از آنک
خرقه پشمینه چیست اطلس پشمینه پوش
مسلخ عشق است این پاس نفس دار هان
گر ننهی همچو خاک روی ادب بر زمین
دیده عشقت کجا نور دهد بی حجاب
مست محبت برا کز دم عیسی نژاد
گردش چشم نیاز هیچ کم از ناز نیست
لذت جان می دهد آرزوی وصل دوست
همچو صدف راز ابر در دل خود پاس دار
باج ز خورشید خورد سیئه تاریک من
گر نبود آه من با نفس سرد غبر
خاطر من آفتاب وقف کند بر سپهر
گر نبود پا و دست بس بودم عقل و روح
قسیمت اگر ناورد دود دلم گو میار

* از قصیده فوق، به علت افتادگی در نسخه ن، تنها مصراعهای دوم نوزده بیت آخر مانده است.

دل پی امید خویش سعی بسی کرد و باز
بس عجب از بخت ماست این که کریمان فیض
مجلس واعظ کجا خلوت عاشق کجا
این حشر بادسج فاخته سان کرده ایم
با اثر مهرشان شعله بود زمهریر
افسر اقبال خویش داده به باد غرور
همچو خشونت کشند پوست ز جسم^۱ هنر
شعشعۀ آرزو خانۀ دل پاک سوخت
پیش تو از انبیا کس ننماید دگر
جذبۀ مهت برون آورد از کان، گهر
ای ز کتاب وجود سرسخن کاینات
سطح سوادم تمام عمق پذیرد چو جسم
لشکر امکان تمام از پس سدّ عدم
گر به غضب سوی جسم، بانگ بر آری که خیز
عرصۀ شطرنج کُون چون که بچیدند فاش
باد عتابت وزید هر طرف از کوه و دشت
صورت ارواح قدس نقش شود بر نسیم
دادگرا سرورا بنده مسیح از نیاز
پیش تو آورده است تحفه چو دلخستگان

عجزکنان آمدم بر سر راه قضا
هستی ما را زدند بر در امکان صلا
کی دم عیسی شود همنفس ازدها
گردن اقبال خویش رنگ به خون ردا
با نظر حرصشان گاه شود کهربا
پیرهن مهر خویش شسته به خون وفا
همچو کدورت برند رنگ ز روی صفا
گو غم این خانه خور، خواجه هر دو سرا
مهر چو بگشود چهر چون بنماید سها
ورنه بُدی کاینات در صدف انزوا
بر ورقی [از]^۲ شرف نام تو کردم روا^۳
بس که به اقبال تو برخود بالذ ثنا
فاش نیامد برون تا نشدی پیشوا
روح رود تا ابد لیکن رو در قفا
واسطۀ خلق و حق ذات تو شد درعرا
عرق غضب شد بقم خون جگر شد حنا
گر ز گلستان تو مایه بگیرد^۴ هوا
آمده بر درگهت پای کشان چون صبا
جان و سری بی دریغ، دست و دلی بی ربا

چون تو شفیع چه غم از گنه عالمی
هر که گناهی کند گو بکن و گو بیا

در نعت رسول اکرم (ص)

(م.ن)

زبس که می کند از سوز من فغان آتش
ز سینه ام همه شب دود می رود به فلک
مگو که خط شعاعی ست گرد سینه مهر

اساس جسم مرا می خرد به جان آتش
مگر به کوکب من می کند قران آتش
به دست چاک دلم داده ریسمان آتش

(۱) ن: چشم

(۲) م: گو، ن: کز

(۳) م: ادا

(۴) ن: نگیرد

جهان ز دوست پر است ای خرد مشو منکر
اگر چه شب‌پره بیند به نور دیده خویش
همان ز آتش طور است شمع مشعل مهر
بیا نگاه کن ای عقل خیره چشم که عشق
تو را که شعله ز شمع نباشد اندر دل
ز ملک سینه پروانه، قدر سوز پیرس
مسیح پر شده ای گرم گرم گفتن خویش
بسوز پاک ولی سوز عشق پنهان دار
ز آتشی که نیافرود تاب آن موسی
دلم فسرده ولی طوطی زبان مرا
محمد عربی، آن که خاک در گه او
به صبح مشعل خورشید نیست شعله فروش
از آن چو شام شود از شراره کوكب‌ها
نه کهکشان بود این بر فلک که بسته سپهر
وگر ز بیم تو بر خود فلک ببندد در
ز خاک پای تو بودی اگر این درین تل خاک
ز ابر قهر تو گر پرورش برد صدفی
نسیم لطف تو زانگونه ساخت طبع جحیم
به هر که درنگر خنده روست شمع، مگر
درون خیمه راز تو همچو شمع علی ست
به جای همچو تو شمعی کجا نشیند غیر
بسوختی ز شرار آن سه عنصر دیگر
عجب نباشد اگر از سر ستیزه نهد^۳
شها مراست زبانی به دولت مدحت
ولی زمانه افسردگان و خامان است
غلط مکن غلط ای دل درین زمانه دون
ز بس که مردم این روزگار کم فیضانند
کمیت خاطر من گرم رو بدان صفت است

ولی ز طور شود بیشتر عیان آتش
که مهر را نبود شعله‌ای از آن آتش
بیا بین که نکرده است کس نشان^۱ آتش
زارغوان زده در جان بوستان آتش
گمان بری که کسی چون زند به جان آتش
در آن دیوار ببخشند رایگان آتش
بهوش باش که می‌گیرد^۲ زبان آتش
توان به حيله نگه داشت در دهان آتش
چراغ خشک لبان روشن است زان آتش
رسد ز شکر نطق خدايگان آتش
زده ست در جگر آخرالزمان آتش
فکنده قهر تو در سقف آسمان آتش
جهد به روی فلک هر طرف از آن آتش
برای خدمت رای تو بر میان آتش
در آسمان زنی از راه کهکشان آتش
به زیر خاک گرفتی دگر مکان آتش
چو بشکنند برون آید از میان آتش
که عهد یاری ببندد به بوستان آتش
ز باغ خلق تو خورده ست زعفران آتش
دلیل خیمه بود روشن از میان آتش
که جای مهر نگیرد بر آسمان آتش
اگر به تیغ تو می‌بود توأمان آتش
دماغ قهر تو در طینت خزان آتش
که همچو آب از او می‌شود روان آتش
جماعتی که فروشد رایگان آتش
به جان ببند^۴ ز خورشید بهر نان آتش
به جای خویش نماند ز کاروان آتش
که می‌بزددد، هر دم از او عنان آتش

بلی چگونه نسوزم درین زمان که مراست
شفاعت تو چو نور است و رحمت تو چو آب
ز آب لطف تو روی زمین چنان پرشد
مگر به لطف توهم در^۱ دعای پرائرم
همیشه تاکه برای عروج دولت تو

ز سوز سینه زبان آتش و بیان آتش
به من ببخش از این آب یا از آن آتش
که نام بردن دیگر نمی توان آتش
بگیرد از اثر شعله ای زبان آتش
ز کهکشان به فلک بسته نردبان آتش

اگر کسی بگشاید در خلاف تو را
به خانه اش فتد از راه کهکشان آتش

در مدح اسدالله الغالب امام علی (ع)

(م.ن)

کجا خیال رخ یار در نظر گنجد
چنان بود که فتد عکس آتش اندر آب
رسید مؤدّه دیدار و مُردم از شادی
بس است معجز عشق این که در دلم هرچند
سحر نگشته شب وصل روز شد جایی
ز آفتاب ستاند خراج تیره دلی
امید درد تو مشکل که جا کند در دل
به دست غمزه مده نیست که از تنگی
دعا که از دل تنگ چنین، برآرد سر
به تیغ غمزه خود غره ای بسی لیکن
شه سریر ولایت علی که نور رخس
درخت عمرم شد خشک کی بود یارب
جهان به دولت عدل تو آنچنان پرشد
تو چو سوار شوی گر قضا به فتراکت
به روی رای تو هر قطره عرق صدفی^۳ ست
درون شیشه می غیرخون نگنجد از آن
روان ز دوزخ، بوی بهشت برخیزد

کجا به دیده خفاش، مهر در گنجد
خیال روی تو هر گه به چشم تر گنجد
چگونه در دل کس ذوق این خبر گنجد
غم تو درد نهد بیش، بیشتر گنجد
که صبح روی تو باشد کجا سحر گنجد
اگر خیال روی تو در خاطر قمر گنجد
شکوه داغ تو حاشا که در جگر گنجد
عجب که در دل من نوک نیست گنجد
تو خود بگو چه کند چون در او اثر گنجد
به عهد خسرو دین گر کنی حذر گنجد
عجب که در نظر آفتاب در گنجد
که نخل خرّم صندوق او به برگنجد
که در فضای دل مور، شیرنر گنجد
به دست خویش ببندد^۲ سر قدر گنجد
که در میانش چون مهر صد گهر گنجد
که هول نهی تو در جان شیشه گر گنجد
نسیم لطف تو گردد سر شرر گنجد

کجا به سوختن دوزخیش سر گنجد
درون دیادهٔ یک مور بحر و برگنجد
گاهی که هول غمت در دل خطر گنجد
که خون فاسد، در عرقِ شور و شر گنجد
زند به یاد تو در بیضه مرغ پر گنجد
کجاش دامن اندیشه در کمر گنجد
همیشه در دلم آن گنج مختصر گنجد
زمانه‌ای که دراو نام خیر و شر گنجد
که در زمانه هنر کم زعیب در گنجد
در آن زمانه که هر عیب جز هنر گنجد
کجاشکوه محب تو در سقر گنجد
ز امتراج موالید نفع و ضرر گنجد

برای دوست تو نوش از درخت چکد

برای دشمن تو نیش در ثمر گنجد

در نعت امام رضا (ع)

(م.ن)

زندگی آید و برگرد سرجان گردد
درد در سینهٔ او مایهٔ درمان گردد
بر تنم هر سر مو نایب پیکان گردد
گلخن سینهٔ من روضهٔ رضوان گردد
خاک از تربتش لعل بدخشان گردد
توبه از شومی من مایهٔ عصیان گردد
گر کف من چون کف موسی عمران گردد
قرص خورشیدم اگر گرد گریبان گردد
چون سر زلف بتان چند پریشان گردد
که از او کار دل خلق به سامان گردد

و گر شود شرری در هوای قهر تو گرم
اگر زخاک در همت تو سر مه کند
امید وام^۱ کند شادی از نهاد خطر
گرفته خصم تو روح از بخار فاسدِ خون
ز بس که جود تو شد عام بهر طعمه اگر
میان ببندد اگر نطق در مدایح تو
چه حالت است ندانم شها که گنج ملال
دلم زخیر و شر آورده شدنمی خواهم
مسیح غیر هنر نیست عیب من چه کنم
شکسته‌ای که متاعش هنر بود چه کند
ولی به دولت مدح تو فارغ از سقر^۲ است
همیشه تا که درین باغ چار دیواری

دشمن جانم اگر غمزهٔ جانان گردد
هر که او را غم عشق تو در آرد از پای
چون کمانخانهٔ ابروی تو آرم به خیال
چون خیالت گذرد در دل آتشبارم
چشم خونبار من اشکی که فشانده به زمین
شادی از طالع من باعث اندوه شود
بر سر من بود القصه سیه‌بختی وقف
چون افق، چاک بر او وقف کنم تادامن
دوش گفتم به دل خویش که ای دل، حالت
حال خود گوی به سلطان خراسان یکبار

داورا گرچه گران خاطر از بار امید
 شعرم آنگونه نمک پخش کند بر عالم
 دارد آن فیض زبانم که اگر چون طوطی
 پنبه مهر و مه از گوش برون آرد چرخ
 دایه کلک من آنجا که دهد شیر سیاه
 هر که را یاد تو از خاطر خرم گذرد
 عقل کل چون بنشیند بر رای تو ز شرم
 اگر از تقویت دست تو گردد ممتاز
 جای آن است که انصاف گر آید به میان
 گر به افعی بدمد لطف تو یکبار فسون
 دشمنت را نشود کام تر از آب امید
 ذات آن رتبه به ممکن دهد از فیض وجود
 آب افسرده شود ز آتش قهرت اخگر
 تف قهر تو اگر جای کند در دل بحر
 کهکشان وار بر او چاک فتد تادامن
 هر که را دایه لطف تو در آرد به کنار
 من کجا نقب به دیوار ثنای^۱ تو ززم
 داورا بنده خاص تو بدین طبع بلند
 داند او خود که به او هرگز از این خوان نرسد
 لیک با تلخی امید اگر همچو نسیم
 می شود چون زحل از بخت سیه، هند طلب
 بلبل خسته به ناچار از آن باغ رود
 ملک آن به که کشد پایه کنار از همه کار
 اگر این است مسلمانی و اینش روش است
 روح خاقانی اگر زانکه مدد فرماید
 لاف بیهوده زند چند مسیح از خامی
 تا نباشد مدد از چرخ و فلک، چند کسی
 نیست بازار هنر گرم همان به که مسیح

چون گشاید لب نطقم، نمک ارزان گردد
 که ز یک مصرعش این حق نمکدان گردد
 پر زند بر سر من پشه زبانان گردد
 طوطی طبع من آنجا که غزلخوان گردد
 همه تن برتن فیض سر پستان گردد
 چون خیال منش اندیشه گلستان گردد
 عرق جبهه او مایه طوفان گردد
 باد آهنگر پیشانی سندان گردد
 عقل در خانه تدبیر تو دربان گردد
 مهره اندر دم او مهر سلیمان گردد
 دهن مار کجا چشمه حیوان گردد
 که بشر آید و هم پنجه یزدان گردد
 ز آب لطف تو شرر قطره باران گردد
 ماهی از آب برن ناشده بریان گردد
 با فلک قدر تو گر دست و گریبان گردد
 شیر با خون جگر در بدنش جان گردد
 مور چون رخنه گر ملک سلیمان گردد
 همچو خورشید به هر خاکی یکسان گردد
 نوبت لقمه اگر نایب لقمان گردد
 بر نیستان گذرد نیشکرستان گردد
 همچو خورشید عبث چند در ایران گردد
 که در او زاغ و زغن مرغ خوش الحان گردد
 زانکه این کارگه حیل به شیطان گردد
 بزه آن کافر نادان که مسلمان گردد
 خاک کاشان همگی سرمه شروان گردد
 وقت آن است که از گفته پشیمان گردد
 همچو خورشید به هر منظر و ایوان گردد
 سر خود گیرد و خوش در ته میدان گردد

همچو یعقوب به کنجی بنشیند تاچند
به از آن نیست که چون سایه شود گوشه نشین
کار او گرچه بسی مشکل و بر هم زده است
تا درین عرصه میدان خطر چرخ بلند
نوزد بر بدن عیش تو تا^۱ باد زوال

دولتی را که خدا باعث و بانی باشد

حاشا لله که بنیادش ویران گردد

در مدح شاه عباس اول

(م.ن)

آه که آن مست باز طرف کله بر شکست
در نی قند این همه عقده چرا شد پدید
بس که ز افسردگی در دل من مرده خون
در شب قدر وصال پرده کشیدی ز روی
پیش لب آمدم کام دلم را نداد
نخل حیات مرا عشق تو تا بیخ سوخت
یک سخن از لعل تو صد دل بی تاب برد
از صف ترکان همین مست غرور من است
چون سپه شاه اگر چشم تو بی باک نیست
زلف تو دارد مگر مایه زخاک درش
درگه عباس شاه آن که به بازوی بخت
بس که در ایام او گشت قوی دست عدل
راست شد از دولتش قد ستمکش چو تیر
روز جلوسش ز بس معرکه بالا گرفت
رشحهای از دست تو آب رخ از ابر برد
در صف هیجا ز خشم تیغ کشید از میان
خصم تو هرگاه خواست گوی نشاطی زند

در صف دلها فتاد نوبت دیگر شکست
حسرت لعلش مگر در دل شکر شکست
خنجر جلاد را خون دلم سر شکست
شعله شمع رخت نور در اختر شکست
ساغر امید من بر لب کوثر شکست
شاخ امید مرا هجر تو با^۲ بر شکست
یک نگه از چشم تو صد صف لشکر شکست
آن که سردادخواه در صف محشر شکست
بهر چه در بزم ما می زد و ساغر شکست
ورنه چرا بوی او رونق عنبر شکست
تخته جاه و جلال بر سر قیصر شکست
سیلی روباه لنگ روی غضنفر شکست
همچو کمان عدوش پشت ستمگر شکست
حسرت آن رستخیز در دل محشر شکست
قطره‌ای از بحر او سد سکندر شکست
لمعه شمیر او شعله در آذر شکست
مهره چوگان او دست تکاور شکست

دشمن اودر شکم بود که از بیم او
لایق جاهت نبود بس که خجل شد زشرم
خشم تو هرگاه خواست خیره شود باز عفو
صفحه جاه تو را دید و نشان کرد از آن
در صف هیچای تو هر که زخیل عدوت
تا نشود دفع زخم، تا نتوان جبر کسر
پایه اجلال تو بس که زحد شد برون
گر نشود حفظ تو خیمه تن را ستون
کرده به این حوصله یاد^۱ وقار تو چرخ
پادشها داورا طوطی خوش لهجه ات^۲
شاهد نظم من است آن که چو شد جلوه گر
گو مده انصاف خصم گوهر نظم مرا
وقت دعا شد کنون ختم سخن کن مسیح
تا بود این بر زبان کز همه صاحب دلان

تا بگریزد به مشت مهره مادر شکست
سکه چو نام تو یافت رنگ رخ زر شکست
لذت خون عدو در دل خنجر شکست
عامل چرخ از افق گوشه دفتر شکست
تیغ تواس تن برید گرز تواس سر شکست
تیغ مطول برید گرز مدور شکست
بر فلک آورد زور گوشه محور شکست
یابد همچون حباب خانه پیکر شکست
یافته از کیهکشان گنبد اخضر شکست
در شکرستان مدح قیمت شکر شکست
بهر نثارش سپهر حقه زیور شکست
قیمت خود کی فزود سنگ که گوهر شکست
کز حسد نظم تو رنگ سخور شکست
بازوی سلطان دین شوکت خیر شکست

شهر بقای تو را باد چنان قلعه ای
کش نتواند به زور دست قضا در شکست

شکوائیه

(م.ن)

عمرها شد تا چو خس خاری کش هر گلخنم
چون سحر خیزان ز اخگر زله می بندد دلم
آتش از من گیر ای موسی که آتش طیتتم
دوستم بادشمنان از بس که با او دوستم
چربستان روغن از خاک درت گیرند^۳ لیک
جوشش دل چون حباب آرد مرا بر روی آب
می کشد در یک نفس مرغ اسیری شعله ام
بس که بر جانم فلک باریک می گیرد حساب

رفته از سر همچو خاکستر هوای گلشنم
یا چو شبزدان ز آتش شعله می دزدد تنم
گوهر از من جوی ای معدن که گوهر معدنم
دشمنم با دوستان از بس که با خود دشمنم
دست خشک بخت من بگرفته خاک از روغنم
گر کنی همچون صدف در قعر دریا مسکنم
می برد در یک دهن مور ضعیفی خرمنم
می شمارد دیده سیارگان مو بر تنم

(۳) م: از هر خاک می گیرند

(۲) ن: لهجه اش

(۱) ن: باد

شهر ویران تنم را می‌برد آب دوچشم
 کرم ابریشم نی‌ام^۱ لیک از لعاب جان خویش
 گر به من خورشید بخشد رشته‌های جان خویش
 خشک ماند آب اگر از دور بیند آتشم
 جام آبی کس نبخشد گر بیند^۲ آتشم
 هر زمان چون ابر می‌گیرم اگر درخنده‌ام
 سر برون نارد ز روزن بخت خواب آلود من
 بس که دل از گرمی سر، گشته همچون موی خشک
 سوده گردد پهلوی سندان چو بندی بر دلم
 کشته شمشیر آن مستم شکوه مرگ بین
 خون من یک شب نخسبد بر زمین زان آسمان
 بار را خود کرده دور از خویش و خودنالیده‌زار
 گر نمی‌سازی به من می‌سازم اینک کار خویش
 راز خود چون گل نخواهم پیش چرخ سفله گفت
 بس که هر شب در غمش صدمبار می‌میرم به ذوق
 هر که در دور تو با من یک دو ساغر می‌زند
 صلب امیدم پر است از نطفه دیو ستم
 گر بدین آلوده دامانی به گردونم برند
 نطفه بودم من هنوز آن دم که در مرگ وفا
 یوسف مصر خیالم من که شبها روشن است
 چون عنان فکر گردانم به معراج خیال
 گر چه من چون خار خشکم دل بدین خوش‌می‌کنم
 غنچه شعر مرا حاجت به شاخ فکر نیست
 نرم شد فولاد من تا چند ای داوود چرخ
 می‌رود چون زهر افی روز و شب جوشان و گرم
 نقش بستی نطفه‌های طوطیان در پشت باز^۴
 صیت نطقم گشته عالمگیر و من خود مانده لال
 کی گریبان افکنم چون سایه در چنگ کسی

گر کنی چون آتش مشعل حصار از آهنم
 بر تن خورشید تار عنکبوتی می‌تم
 تا ندوزم چاک دل عیسی بدزد سوزنم
 پاک سوزد آتش از جرأت کند پیراهنم
 نان خشکی کس نیارد گر بسوزد خرمم
 هر نفس چون برق می‌خندم اگر در مردنم
 گر فتد خورشید و مه در دست و پای روزنم
 بس که تن از خشکی دل گشته چون پرویزنم
 ساده گردد سینه سوهان چو سایه بر تنم
 عرصه روی زمین تنگ است بهر مدقم
 زنده‌ام دارد که بس شوم است بر وی کشتنم
 خویش را خود کشته و خود بهر خود در شیونم
 ورمی‌سوزی مرا در خویش آتش می‌زنم
 گر برون آرد زبان از پس به رسم سوسنم
 شمع می‌خندد به روی من که من در مردنم
 چون صراحی می‌زند صد خنده بر می‌خوردم
 گر چه زاید روح قدسی خاطر آبستم
 می‌کند عیسی گل خورشید در پیراهنم
 گوش حوا^۳ می‌شنید از صلب آدم شیونم
 دیده یعقوب چرخ از نکبت پیراهنم
 نور می‌بخشد به پروین میخ نعل توسنم
 کز گل اندیشه پر شد همچو گلبن دامنم
 گل به جای سبزه می‌روید ز خاک گلشنم
 آهن از موم کسان سازی و موم از آهنم
 شیر از پستان بکر خاطر آبستم
 گر بسجیدی یک کبوتر دانه‌ای از ارزنم
 پیش پای خود نمی‌بینم چراغ روشنم
 من که چون خورشید بر افلاک پیچد دامنم

رشته‌ای افکنده چرخ از کهکشان در گردنم
طبع من آب است و خود همزاد نار ایمنم
آسمان از تبابه خورشید بخشد روغنم
طایران سدره گر یابند ذوق ارزنم
هم سر خود می خورد یاقوت و در در مخزنم
همچو مژگان روز و شب در کار گوهر سفتنم
صاحب فن گر بود داند که من صاحب فنم

من «مسیح» می‌سزد گر چون مسیح از بهر حفظ
روزگار از غیبه^۱ افلاک پوشد جوشنم

بس که گردن می‌کشد طبعم ز فرمان فلک
کلک من سحراست و خود هم طبع مار موسی‌ام
گر دماغم خشک ماند در تفکر صبح و شام
چون کبوتر خویش را بر بام طبعم افکنند
هم دل خود می‌خورم من بهر یک نانی درست
بحر گوهر بار طبعم قلزم فیض است و من
صاحب دل گر رسد بیند که من صاحب دلم

قصیده در اکتفای خاقانی

(م.ن)

می‌شود شیرین دهان شکر از حلوای من
شعله آتش بود نیشگر صحرای من
زان نهد زنجیر، چرخ از کهکشان بر پای من
کز خضر میراث دارد آب آتش زای من
عشق می‌باشد نمک بر سینه سودای من
شور در عالم فکنده‌ست از نمک حلوای من
می‌کند روشن چراغ از طبع خود موسای من
خشک می‌ماند خرد پیش ید بیضای من
می‌برد عیسی به گردون دفتر انشای من
مهر لیمویی‌ست کز وی نشکند صفرای من
بر فلک یک قطره خون از چشم پالای من
نور کفر عشق خوش می‌تابد از سیمای من
چشمه‌ها می‌جوشد از خون در دل شیدای من
ره ندارد آفتاب تیره در صحرای من
می‌نهد افلاک کفش مهر پیش پای من

باز می‌ریزد شکر از نطق شکر خای من
بس که می‌کارم در آتشگاه طبع خود شکر
دست طبع من زند در دامن خورشید چاک
زان نسوزد نطفه معنی مرا در صلب فکر
تا نگیرد بو دماغ آرزو از فکر خام
گر چه در حلوا نمک افکندن از دیوانگی‌ست
طبع من چون وادی ایمن بر او وقف است نور
موسی طبعم ز آتش آب می‌گیرد مدام
تا نماید دفتر خورشید را زانرو درست
کی ضمیر روشن من چاشنی گیرد زمهر
گو نباشد مهرومه تا می‌چکد هر صبح و شام
گرچه انگشت شهادت شمع سان دارم بلند
چون خیال چشم مستی می‌نهم پیش نظر
سینه من از خیال عارضش روشن شده‌ست
با خیالش مجلسی دارم که چون خیزم ز جای

هر نفس چون شعله آتش ز دود آرزو
خشک لب چون ابر تابستان بمیرد خاطر
می‌نشاند شعله شوق توام تاب جگر
پوست خشکیده‌ست از غم همچونی بر پیکرم
زار می‌نالم چنان کز پنبه مه فی‌المثل
خانه عمر فلک چون عهد من محکم شود
هر شب^۱ امید می‌زاید برای من غمی
روزم از روز دگر تاریکتر گردد مدام
زندگی مرگی‌ست بر جان من از بی‌طالعی
با من بدروز دارد هرچه دارد روزگار
روز و شب از بس که چرخم زد به سنگ مهر و ماه
بس که شد تاریک ملک تن ز آهم، دور نیست
گرچه از هستی ندارم هیچ چون عنقا نشان
من به خاک تیره یکسانم ز بدبختی ولی
حکم طبعم بین که از خط شعاعی آفتاب
می‌نهد بر حرف بدر از کاملی انگشت نقص
از کواکب دانه کرد انگور، دست روزگار
خُرد سازد آسیای چرخ سنگ مهر و ماه
نیست در چشم من آسیبی خیالش را ز اشک
قدرت طبع بلندم بین که امروز آسمان
گرچه من هم از خری زابنای آدم نیستم
من مسیح‌م لیک زانو در زمین جا کرده‌ام
اختیار ملک نظم امروز در دست من است

خشک می‌ماند نفس در سینه سودای من
گر نه دل برق بهاری را کند سقای من
می‌کشد آتش به جای آب استسقای من
بورای مسجد حسرت شده دیبای من
گوش می‌گیرد فلک از ناله شهبای من
گر ستون چرخ گردد آه پا برجای من
همچو بختم کاشکی عنین بدی آبای من
رشک بر امروز دارد متصل فردای من
مرگ کو تا خود کند عیسی صفت احیای من
آفریدند آسمان را از پی ایدای من
در کبودی گشت همرنگ^۲ فلک اعضای من
گر به سوی یکدگر ره گم کنند اجزای من
چرخ را در چرخ دارد جوجه عنقای من
سربلندی می‌کند اندیشه از بالای من
می‌نویسد بر جبین آسمان امضای من
گر هلال آگه شود از دفتر املای من
پرورد تا در خم خورشید و مه صهبای من
تا بسازد آسمان شیشه گر مینای من
کشتی نوح است گویا چشم طوفانزای من
می‌نویسد مالک الملک سخن طغرای من
گو برون آرد جهان یک آدم از ابنای من
تا نشیند عیسی اندر آسمان بر جای من
هر چه می‌خواهد بکن گو خاطر خود رای من

کار من کی آید از مِشت^۳ حسود ناخلف

من بهشت خرّمم دوزخ نگیرد جای من

مناجات

(م.ن)

اگر سود از تو خواهیم گو مده سودم زیانم ده
و گر گوهر نداری دیده گوهر فشانم ده
نسازم فاش تا راز نهان بند زبانم ده
و گر ماهی برون تازد تجمل از کتانم ده
به دوزخ امتحانم کن بهشتی ترجمانم ده
و گر بخشی مرا یک موی گو موی میانم ده
به جای یوسف چون نور گرد کاروانم ده
دم آبی پس آنگه^۲ از دم تیغ و سنانم ده
همان کام دل موسی همانم ده همانم ده
اسیر^۴ نوخطی گردان بهاری در خزانم ده
و گر خود صد زیان دارد که سودای بتانم ده
پس آنگه همچو شیران خانه در آن نیستانم ده
اگر مجنون نیارم شد نصیب ساربانم ده
به تلخی عشرتی مانند خواب پاسبانم ده
بسان غنچه پیکانی از آن دست و کمانم ده
بیا و دل به دریا افکن، این داد^۶ کلانم ده
نمی‌دانم نشانت گودل گمره نشانم ده
دل‌شکاف چون گندم، اگر گویم که نانم ده
صبا را خاک من بخش و هما را استخوانم ده
تو ای خورشید از خط شعاعی ریسمانم ده
امانت‌دار خویشم خوانده‌ای یارب امانم ده
و گرچه نیستم گلشن نسیم بوستانم ده
تو بند از شهر هر شعله بگشا سر به جانم ده
مرا مهمان غم کن لیک، اجر میزبانم ده

خداوندا نمی‌گویم که اینم بخش و آنم ده
گرت زر نیست رنگ چهره‌ام را زرد کن چون زر
دل‌بگشای تا گنجد در او درد و غمت لیکن
اگر مهری فزون تابد^۱ مرا خفاش نورش کن
نه بیم از دوزخم باشد نه امید از بهشت اینک
اگر سوزی مرا یکبار گو دمساز عشقی کن
به رسم گلشن فردوس گلخن کن طربگاهم
مرا در کربلای شوق خود لب تشنه کن چندی
به زور لن ترانی جذبه شوق مرا مشکن
دل‌م را گو دماغ از بوی ریحان^۳ دزد و سنبل
اگرچه سر به سر سود است پندت، گوه مده پندم
بر آر از سینه‌ام صد آه شیرین، نیشکر آسا
درین حی مانده‌ام بس بی‌نصیب از سست بختی‌ها
به تنگی خاطری^۵ چون چشم ترکانم کرم فرما
به رسم شعله جانسوزی از آن قدر و رخم بنما
نخواهم هیچ و خواهم دینی و عقبی ز تو یکسر
نمی‌فهمم زبانت گو محبت ترجمانم شو
سرم بردار چون خوشه، اگر خواهم ز تو آبی
در ایثار وجود من مکن تقصیر ای همدم
قراری کرده آن مؤگان که دوزد چاک جانم را
در آن صورت که نامد از زمین و آسمان حملی
اگرچه نیستم محرم سلام دوستانم گو
سپند آسا مرا در بزم وصل افتاده کار دل
مرا مزدور دل گردان ولی دل را ز من بستان

(۲) ن: از قلم افتاده است

(۲) ن: آندم

(۱) ن: تازد

(۶) م: داو

(۵) ن: خاطر

(۴) اسیران

کجا کی گفته‌ام یا رب که دیهیم کیانم ده
 به دست از اژدهای آه من چوب^۱ شبانم ده
 و گرچه زاغ گلزارم صفر بلبلانم ده
 ازین صحرا بروم بر وز این دریا کرانم ده
 خدایا آنچه نبود در گمانی بی گمانم ده
 دم عیسی کرامت کن ولی بخت خرانم ده
 اگرچه لب نداری بوسه بر مهر دهانم ده
 تلاشی بس به زحمت می‌کنم یکدم میانم ده
 نگنجد در مکان جسمم مکان از لامکانم ده
 دلی معمورتر از کشور نوشیروانم ده
 نیارم کاشکارا دم زخم وصل فلانم ده

مسیح این خود سری آیین و رسم بندگی نبود
 خدایا آنچه آن عین رضای تست آنم ده

بیخش از خاک راهت افسر کی، کیقبادم کن
 به سر بر نه مرا چون گوسفند از موی من افسر
 اگرچه کبک کهسارم بده سر پنجه بازم
 چو آن خاری که آبش برد یا گردی که بادش زد
 خدایا آنچه نبود در خیالی^۲ بی خلل بخشا
 دل موسی کرم فرما و لیکن^۳ طاقتی زان به
 نکردم راز مهرت فاش، اکنون بهر این تحسین
 مرا گشتی بسی خصمانه افتاده‌ست با گردون
 نروید از زمین بخشم مرا بخش از فلک آور
 ز عصیان گرچه ویران گشت یکسر کشور جانم
 درین هجران که جانم سوخت وز جانم تو آگاهی

غزل‌ها

(م.ن)

به کویت ره نمی یابم که بی خود رو نهم آنجا
 در آیم در گلستان خیالت مست و دیوانه
 ز فیض سینه گرم نمیرد جاودان آتش
 فتد گر کافرستان سر زلف تو در چنگم
 بنفشه وار، گر در باغ وصلت جا کنم روزی
 متاع کفر و ایمان هردو بر یکسو نهم آنجا
 مدار قوت جان خویشتن بر بو نهم آنجا
 در آن گلخن که بر خاکستری پهلوانهم آنجا
 متاع دین و ایمان بر سر یک مو نهم آنجا
 سری از ناامیدی بر سر زانو نهم آنجا
 مسیح از باغ مردم نشکفت دل لاله زاری نو
 که بی خود رو به روی هر گل خود رو نهم آنجا

(ف.جث ۱)

چو با دیوانگی در دامن صحرا نهی پارا
 به پای نیستی چون بر بساط هستی افتد ره
 گرانبار از غم امروز یافردا نکن خود را
 نمی بینی که گردون بر سر دنیا است ای غافل
 به شوقی رو که لرزد کوه بر هرجا نهی پارا
 حسابی کن که اول بر پر عنقا نهی پارا
 سبک رو آنچنان کامروز بر فردا نهی پارا
 به گردون می رسی گر بر سر دنیا نهی پارا

مجو چون کوزه دولا ب پیشی بر کسی ای دل
که واپس تر شوی هر چند بر بالا نهی پارا
سراسر در رخت دلهای برخار است افتاده
مباد ای شوخ غافل بر سر دلها نهی پارا
نباشد غیر چشم من برای پای تو جایی
مباد ای چشم عاشق بر زمین بی جا نهی پارا
مسیحا سربه سر میدان جان بازی ست کوی او
تو آن مردی که در بازار این سودا نهی پارا

۳

(م.ن.ف.جا)

به صفات آدم اکنون که خدا ستود مارا
چه غم است ازین که شیطان نکند سجود مارا
ز نشان سنگ طفلان تن ما گرفته زینت
فلکیم و خوش نماید بدن کبود مارا
همه آتشیم اما زسیاه بختی ما
بود این که آه با خود نبرد چودود مارا^۱
تن ما ز پای تا سر شده قفل ناامیدی
به کلید نیکبختی نتوان گشود مارا
ز خیال چشم مستی شده ضعف تن بد انسان
که توان فشرده چون می عدم از وجود مارا
به زیان و سود گیتی چو مسیح دل میالا
که زیان رسد به گیتی همه جا زسود مارا

۴

(م.ن)

زجورت می کنم برخویش آسان مشکل خود را
به هر صورت که باشد از تو می گیرم دل خود را
غمت جا در دلم کرده ست و من زین غصه می سوزم
نبیند هیچ کس یارب در آتش حاصل خود را
تو زارم کشتی و من جان نثار خنجرت^۲ کردم
چرا ضایع کند کس دسترنج قاتل خود را
مکن گو در دل سختش اثر دل می کنم خالی
به او می گویم این بار دگر درد دل خود را
به تقریب دگر هر بار جان باز د برای تو
اگر صدفبار روزی زنده سازی بسمل خود را
مسیحا همچنان در سینه داری حسرت وصلش
ز سر بیرون نکردی آرزوی باطل خود را

۵

(م.ن)

چند سرگردان کنم در عاشقی امید را
زاهدان زین دلق رنگارنگ بیرون آدمی
زین بیابان رستم و نگرفت خاری دامنم
نوبت شاهنشاهی مردم به نام دیگری ست
تا ابد خس پوش نتوان دوزخ جاوید را
تا به کی آیین به گل بندی درخت بید را
خار نتواند گرفتن دامن خورشید را
کو کسی تا زین سخن آگه کند جمشید را
نیست هرگز جای در پهلوی رندانش مسیح
هرکه نفروشد به یک روز سیه صد عید را

۶

(ف.ن)

عشرتی باید به باغی جان دلگیر مرا
آن کهن دیرم که همچون کعبه آبادان شود
چرخ [زوبین کش]^۱ به کف دارد کمان از کهکشان
می‌دهد یادی مرا از جنبش زلفی زباد
روح افلاطون فتد در سجده همچون گردباد
در جهاد نفس کافر کی شود سعی ام قبول
تهمت تقصیر کی بر من روا دارد به عمد
گرچه بس ویران شدم چون کعبه ای دل باک نیست
کان زمان با بلبلان سنجند تقدیر مرا
هرکه در اندیشه آرد نقش تعمیر مرا
میزند تیرم ولی رد می‌کند تیر مرا
ای پرستاران نجانباید زنجیر مرا
گربرد ابری به یونان لوح تصویر مرا
تا ملایک نشنوند آواز تکبیر مرا
آنکه بخشیده ست پیش از جرم، تقصیر مرا
چون خلیل لطف شه بانی ست تعمیر مرا
من گدای عالمم او پادشاه عالم است
چون نبخشد ای مسیح آن شاه تقصیر مرا

۷

(م.ن)

پنبه گوش فلک افتاده از فریاد ما
آه مارا در نهال سرکشش تأثیر نیست
می‌کنند این روشن یک یک مبارک باد ما
می‌نیارد باد، خم در قامت شمشاد ما

بر نهالش رشته جان سربه سر پیچیده‌ایم
 کاوش مژگان او چون برکند بنیاد ما
 طعنه لاغروشی بر ما مزن ای مدعی
 صید لاغر دوست می‌دارد دل صیاد ما
 راست چون خورشید از روزن، غم و دردش مسیح
 از شکاف سینه بیند در دل ناشاد ما

۸

(م.ن)

هرچند به وصلت نبود دسترس ما
 دامن امید از تو نچیند هوس ما
 ما قافله سالار بیابان بلائیم
 صد قافله حسرت رود از پیش و پس ما
 صد رخنه از آن غمزه فکندیم به پهلوی
 آن مرغ اسیریم که در گلشن آید
 در هجر تو از هر مژه صد سیل گشودیم
 از مردمک دیده بر آن لب نگه افتاد
 زین بادیه رفتیم مسیح حاضرت اما
 در گوش فلک مانند صدای جرس ما

۹

(م.ن)

خوش بر جگر شکفته گلستان داغ ما
 یکبار خود بیا به تماشای باغ ما
 این بخت^۲ تیره نور به ظلمت بدل کند
 خورشید اگر فیله شود در چراغ ما
 محکم چو عهدماست که با دوست بسته‌ایم
 عهدی که بسته خون جگر با ایام ما
 سربرگرفته از ستم چرخ^۳ می‌رویم
 جایی که روزگار نیابد سراغ ما
 از بس که آب در جگر ما نمانده است
 جوشد مسیح چشمه آتش ز داغ ما

(م.ن.^۱)

یا درخور همای نبود استخوان ما	زاغ از هما به حیلہ ربود استخوان ما
زین شام تیره صبح نمود استخوان ما	چون شب زدود دل، تن ما شد سیه ولی
یکسر چو چرخ گشت کبود استخوان ما	در سیلی که پنجه غم زد به روی عیش
از تن عَلم کشیده چو دود استخوان ما	زانسان که دود از سر آتش عَلم کشد
طومار حسرت تو گشود استخوان ما	آخر به زیر خاک پس از صد هزار قرن
این قصّه از همای شنود استخوان ما	چون نیشکر به یاد لبش جمله شکریم

امشب مسیح اگر نه خیالش به دل گذشت
روشن چو شمع بهر چه بود استخوان ما

(ن)

ز تاب این رسن افتاده مرد و زن در تاب	زهی ز زلف کجّت نافه ختن در تاب
فتاده از بدنت تار پیرهن در تاب	نشسته از دهنّت خال عنبرین در شهد
فتاده‌ایم به جان در تب و به تن در تاب	ز شوق تو تن ما جان و جان ما شده تن
فتاده شبّnem در لرز و یاسمن در تاب	گذشته از جگرم بر چمن نسیم کز آن

مسیح چون صفت زلف و کاکل تو کند
فتد ز تاب دلش رشته سخن در تاب

(ه.ف.جا)

می‌نیارد آمد از شرم تو بیرون آفتاب	ای که از رشک رخت آغشته در خون آفتاب
زان سر ژولیده دارد همچو مجنون آفتاب	دیده گویی از کنار ^۲ گوشه ابروی تو
گر نه بر روی نکوی تست مفتون آفتاب	همچو رنگ عاشقان رنگش چرا گردیده زرد

در شب تاریک نتوانی شدن پنهان زکس
 خیل شب بر آفتاب عارضت لشکر کشید
 مردم چشمم رخت در آب می بیند بلی
 چون نیارد کرد نور عارضت پنهان نقاب
 بر سپهر نیلگون رنگ شفق نبود مسیح
 گرنه همراهش بود دود دل ویران ما
 گرچه در چشم بزرگان طفل خُرد آید ولی^۲
 پیش رویش ذره‌ای خُرد است صد چون آفتاب

۱۳

(ه. جث)

خشک ماند بحر اگر چشم ترم بیند به خواب
 زان پس او را بس بود تا زنده باشد قوت روح
 هیچ روحی گردد جسم خود نگرده بعد از آن
 نغمه او گریه آرد در نهاد مرد و زن
 بس که بربک حال هم در گور از محنت نیام
 تن ز سر بیگانه شد چندان که نشناسد^۳ مسیح
 بعد عمری گر به تقریبی سرم بیند به خواب

۱۴

(م. ن. ف. جا)

دل خسته از قدومت خبری شنف امتشب
 دلم از نوید وصل تو چنان زجا^۴ برآمد
 خس و خار رهگذار تو به دیده رفت امتشب
 که به شهر و کوی یکسر دل کس نخفت امتشب

(۲) ف، جا: این بیت را ندارند.

(۱) ف: این بیت را ندارند.

(۳) جث: بشناسد (۴) جا، زجان

مه بدر چون برآمد مه من زدر در آمد رخ یار و نور مه را نتوان نهفت امشب
غم دوست مشتری شد تو دگر چه می توانی برو ای اجل که من جان ندهم به مفت امشب
چو مسیح عاقبت دل به هزار حيله سازی
گیله‌های روزگاران به غم تو گفت امشب

۱۵

(م.ن)

صد لختم^۱ از نگاه تو اندر جگر گسیخت وز جذبه عتاب تو تار نظر گسیخت
هرچند دوخت چاک دلم غم به تار صبر چون زخم تازه دوخته بار دگر گسیخت
گاهی ستون زآه به این سقف دادمی اکنون کدام چاره کنم سربه سر گسیخت
شد بس نحیف و خشک تن شعله پرورم پیوند آه از دل و اشک از نظر گسیخت
گاهی برد به سوی هوایم زشوق دوست با آن که کوه را زفراقم کمر گسیخت
یارب مرا به دیده تر بخش و جسم خشک اکنون که دست قدرتم از خشک و تر گسیخت
گر نیک بنگرید به مقراض ناله‌ام
پیوند شام هجر مسیح از سحر گسیخت

۱۶

(م.جا)

وقت مرگ از ضعف تن آهی زجانم برنخواست تا نبردم نام او بند از زبانم برنخواست
جلوه آن قامت موزون مرا از پا فکند زان به استقبال او از سینه جانم برنخواست
زنده بادا نام عاشق در جهان کز یمن عشق مُردم و از صفحه هستی نشانم برنخواست
خاک غم در پیکرم ره کرده بود اما ز شوق^۲ بس که کردم گریه گرد از استخوانم برنخواست
بعد مردن گر روان می شد پی تابوت من زنده می گشتم ولی سرو روانم برنخواست
ای مسیحا تیره بختی بین که هرگز از فلک
هیچ مهتابی به تاراج کتانم برنخواست

۱۷

(ه.ف.جا^۱)

مانده هرسو به رخت چشم تر دیوارست	نیست آینه که بر بوم و بر دیوارست
که تماشاگه ما خار سر دیوارست	باغبان گو در باغ گل خود محکم بند
بی تو خار سر دیوار پر دیوارست	رفتی و از عقبیت باغ به پرواز آمد
خارهای مژه‌ام رخنه‌گر دیوارست	خانه هستی من بی تو نگرده محکم
گنج‌ها یکسره در زیر سر دیوارست	الف سینه من بر سر داغ غم تست
بر سرم سایه مؤگان خطر دیوارست	آن چنان رفته‌ام از پای که از ضعف بدن
کهکشان را بنگر کاین اثر دیوارست	قلعه هستی خود کرده‌ام از گریه خراب

لعل را از کمر کوه بر آرند مسیح
کس نگفته ست که لعل از کمر دیوارست

۱۸

(م.ن)

دل به جای دیگر و چشم به جای دیگرست	در سرم باز از دل خود سر هوای دیگرست
بگذر ای موسی که این آتش زجای دیگرست	چون بینی شمع روح کشتگان در طور عشق
سر فرو نارد به اینها او همای دیگرست	کی فرود آید به مشت استخوانم تیر باز ^۲
این فزای دیگر است و آن بقای ^۳ دیگرست	مردن عشاق را بامرگ کس نسبت مباد
دانه هر اشک من گلگون قبای دیگرست	زان قبا گلگون زبس خون است در چشم ترم
تا ببیند آسمان فردوس جای دیگرست	پرده برمی دارد امشب باد از شمع رخش

عالم ویران مسیحا گر سرای محنت است
سینه ویران من محنت سرای دیگرست

(۳) م: فنای

(۲) م: یار

(۱) جا: ابیات ۲، ۴، ۷ را ندارد.

(ن)

اگر زمانه پر آشوب شد مرا چه غم است
دلا به دوستی خویش عشق‌بازی کن
غم این بود که به کویش نسیم را ره نیست
چنین که کوه غم از خلق بر دل است تو را
چو خود بلای خودم دیگر از بلا چه غم است
تو گر وفا کنی از یار بی وفا چه غم است
اگر گذر کند از کوی او صبا چه غم است
گرت معامله‌ای هست با خدا چه غم است
مسیح اگر همه عالم ز سحر پر گردد
کسی که دارد موسی صفت عصا چه غم است

(م.ن.ف)

شمع دلم به سینه ز بوی تو روشن است
سوز درونم از رخ روز تو ظاهر است
رسوا شدی دلا که ز دود درون تو
ظلمت گرفت چشمه خورشید و مه ولی
ای دل برو برو که رهیدی به آب خضر
می‌بینمت درون دل خود عیان چو شمع
تاریک شد مسیح دلت پس بگو که چون
مانند شمع هر سر موی تو روشن است
چشم به آشنایی روی تو روشن است
بخت سیاهم از شب موی تو روشن است
تاریک شد جهانی و سوی تو روشن است
ای پیر میفروش سبوی تو روشن است
ره راست می‌روی ز رهوی^۱ تو روشن است
کز شعله دلم همه کوی^۲ تو روشن است

(ه)

این توده‌های غم که گل چیده من است
مرهون آب عاریه چون تیغ نیستم
من در خیال قد تو بالیده‌ام چو سرو
مردود کاینات و پسندیده من است
تیغم و لیک آب من از دیده من است
طوبی نمونه قد بالیده من است

بینم چو شمع هر بد و نیکی به چشم دل
هر چند من مسیحم و عریان چو آفتاب
من دیده را به نور رخی پروریده‌ام
خاکم به یاد لعل تو شاداب گشته است
با آن که مات مانده‌ام از بازی سپهر
نیکو چو بنگری دل من دیده من است
اما سپهر خرقه پوشیده من است
کاین نور دیده ناخنک دیده من است
کوثر کنایت از گل نم دیده من است
شطرنج این بساط همه چیده من است

گر درد دل گشایم و تو بشنوی مسیح
گردون تمام دفتر پیچیده من است

۲۲

(ه)

دارم از شوق تو دایم ساغر پرمل به دست
گل به پلک دیده باید چیدنم از کاکلت
مار را بتوان به افسون رام خود کردن ولی
نیست در دست کسی خاموشی من کی توان
گر به چشم من در آیی گو صف مژگان مباش
من ز هر جزوی که کمتر زان نباشد کمترم
بس که سرتاپای لبریزم ز مهر او، مرا
داغهای ساعدم هم دانه هم دام من است
صد بیابان خار در پا صد خیابان گل به دست
کز نزاکت کس نیارد چیدن آن سنبل به دست
هیچ مار افسا نگیرد خوی آن کاکل به دست
از گلوی شیشه گشتن مانع قلقل به دست
خویش را بر آب باید زد چو ناید پل به دست
لیک گیرم عاقبت معیار جزو و کل به دست
وقت گل چیدن نیارد رفت خار گل به دست
می‌توانم صید کردن در چمن بلبل به دست

پیش آن کوی زنج روگر فسون خواهی مسیح
سحر و افسون خلق آرند از چه بابل به دست

۲۳

(م.ن)

در دل به یاد دوست نفس می‌توان شکست
در سنگلاخ عشق تو از لذت صدا
هم زین دل خراب به یک ناله ضعیف
این تارهای جان ز تف آفتاب شوق
صد خار رشک در دل کس می‌توان شکست
این شیشه‌های دل به هوس می‌توان شکست
فریاد درگلوی جرس می‌توان شکست
زانگونه خشک شد که چو خس می‌توان شکست

از تلخی غمت نکنند دل، دل مسیح
کی شهد در مذاق مگس می‌توان شکست

(م.ن.جا)

که کفر پیشه کند هر که رسم دین دانست ولی خرد همه را نقش یک نگین دانست که تخم محنت و غم قدر این زمین دانست لبت که قدر نمک را در انگین دانست که مرگ را بُنِ هر بوته در کمین دانست کسی که دید تو را نامت از جین دانست	زدین و کفر برون شد دلم چنین دانست نقوش مختلف از کاینات در نظر است زخاک قالب من بیخ عیش سبز نگشت فکند در سر ما شور عشق و شیرین بود غزال عمر درین مرغزار خوش نچرید^۱ به حسن شهره هر کشوری چو ماه تمام
--	--

نشست عشق به من صد زبان شدم چو هزار
مسیح این نظر از فیض همنشین دانست

(م.ن)

کس عهد به بد مست و به بیگانه نبستست گر عقل بود کس در ویرانه نبستست کس بر ملک الموت در خانه نبستست کس راه عدم بر من دیوانه نبستست	دل عهد به آن نرگس مستانه نبستست بستیم در دل ز جنون بر رخ حسرت از دست غم هجر چه در صبر گریزیم گر لشکر غم رو به من آرد نگریزم
---	--

بگشا در دل بر غم آن شوخ مسیحا
کس بیهده در بر رخ همخانه نبستست

(م.ن.ف)

پیچش زلف قضا از دود آهم شمه‌ای است آنچه عصیان می‌کنی نام از گناهم شمه‌ای است گرچه یکسر هند از بخت سیاهم شمه‌ای است	آن گلستانم که اخگر از گیاهم شمه‌ای است او به ذوق خویش چون خورشید بخشد ورنه من این سر شوریده در سودای هند افکنده‌ام^۲
---	---

هرکجا جذب محبت لاف یکرنگی زند کهربا خود کیست کان از برگ کاهم شمه‌ای است
آنقدر محنت که گویی در نهادم اندکی است^۱ وانقدر حسرت که خواهی از نگاهم شمه‌ای است
پادشاهم لیک چون گل تخت خارم شد وطن بالش پر نیش مهر از تکیه گاهم شمه‌ای است
چون مسیح ار افسر خود شمع‌سان سوزم چه باک
من که در سر ز آتش آن کجکلاهم شمه‌ای است

۲۷

(ه. جا)

جامه آسودگی بر قامت ما راست نیست جز قباى موج بر بالای دریا راست نیست
ما ز خیل راستانیم و فلک ناراست خوی تا نباشد کج دوجانب هیچ سودا راست نیست
خویش را برمی‌کشد کوتاه و [می‌دوزد]^۲ بلند ورنه تشریف قضا بر هیچ بالا راست نیست
چون بنفشه اهل این باغ از نگونساری خمند کج مکن اندیشه خود را که اینجا راست نیست
دور نبود گر به ما الفت نمی‌گیرد کسی
طبع جلادان عالم با مسیحا راست نیست

۲۸

(م. ن)

باد را گفتار آن مغرور از گفتار داشت آب را رفتار آن سرمست از رفتار داشت
عشق اگر یکبار یک منصور بر یک دار کرد اشک را نازم که صد منصور بر هر دار داشت
هرکه او یکرنگ بود اندر طریق معرفت سبجه در دستی و در دست دگر زتار داشت
زود مریدیم و شدیم از جور او محروم حیف گر نمی‌مریدیم با ما غمزه او کار داشت
یوسف ما را نیامد پیر زالی مشتری جنس ما در چارسوی دهر کی بازار داشت
هرکجا دیدم مه چون بدر ناگه شد هلال هرکجا دیدم گل بی‌خار آخر خار داشت
بهر چشمت گر مسیح از لعل تو عتاب خواست
در حقیقت عیب نتوان کردنش^۳ بیمار داشت

(ف)

دانه‌ای از خرمن افلاک هرگز برنداشت
 باد هم گرد مرا از خاک هرگز برنداشت
 هر که عقلی داشت چشم از تاک هرگز برنداشت
 خاک شد سر، چشم از آن فتراک هرگز برنداشت
 هیچ بیدل حاصلی زین تاک هرگز برنداشت
 از زمینی باد یک کف خاک هرگز برنداشت
 زخم گردون این تن چالاک هرگز برنداشت
 ناز آتش هیزم نمناک هرگز برنداشت
 تن به همت دست از فتراک هرگز برنداشت

دست من زین توده یک خاشاک هرگز برنداشت
 بس که خوار افتاده‌ام چون خس درین گرداب خشک
 دشمن عقلند عشق و می از آن در باغ دهر
 آب شد دل، گوش بر حرف دگر نهاد هیچ
 خوشه پروین به ما هرگز نداد انگور عیش
 بهر تعمیر سرای عیش ما کان بر هواست
 بس نشان از تیر آه ما به گردون ماند لیک
 پر مناز ای لخت دل کارایش موگان شدی
 خاک شد سر در تمنای دم تیغ تو لیک

بس که پر گشتم ز مهر او سراپا چون مسیح
 سینه‌ام از خنجرش یک چاک هرگز برنداشت

(ن.ف)

بس که گفتم کاکلش مو بر زبانم سبز گشت
 گریه‌ها کردم که چوب آستانم سبز گشت
 در لحد مانند گلبن استخوانم سبز گشت
 در جهان خشک تخم دودمانم سبز گشت
 همچو شاخ تازه قدّ چون کمانم سبز گشت
 یاد آن رو^۱ کردم و گل از میانم سبز گشت

بس که خوردم زهر بیدادش روانم سبز گشت
 خار خشک کلبه خود بودم و از فیض عشق
 آرزوی آن گل‌رو را ز بس بردم به خاک
 سرخ کردم گردن و روی خود از شمشیر تو
 چرخ تا قوس قزح بنمود از آن ابرو به من
 خرمن آتش بُدم لیکن چو گلزار خلیل

از دل من تیره‌تر بُد بخت خشک^۲ من مسیح
 خوش ز عکس تیغ شاه نوجوانم سبز گشت

(ن.ف.جا)

جای آن دارد که ننهد هیچ کس پا در بهشت کافری را کس نداده غیر تو جا در بهشت گرچه نبود رسم هرگز جنگ و غوغا در بهشت این عجب بنگر که بوده دوزخ ما در بهشت^۱ گرچه می‌باشد مهیا آرزوها در بهشت گفت ای زاهد چه خواهی کرد بی‌ما در بهشت	گر بود جز دیدن رویت تماشا در بهشت در بهشت روی تو هندوی زلفت جا گرفت بر سر غوغاست چشم اندر بهشت عارضت با بهشت روی تو در دوزخ هجر توایم در بهشت عارضت یک آرزو حاصل نگشت دوش آن هندو پسر با زاهدی شد گرم حرف
---	--

از تماشای بهشتم راستی فارغ مسیح
گر بود جز دیدن رویش^۲ تماشا در بهشت

(م.ن.ف)

گل‌های برق بود که از خرم‌نم شکفت یوسف چو گل ز بخیه پیراهنم شکفت این پنبه‌های داغ چسان بر تنم شکفت صد بوستان خلد به پیراهنم شکفت رسوایی آن گلی‌ست که از دامنم شکفت این گل به غنچه چیدم و در مخزنم شکفت موسی شدم که آتشی از ایمنم شکفت خورشید بخت هم ز چه بیجنم شکفت^۴	شب داغ‌های فرقت تو کز تنم شکفت سرداد بوی تو به گریبان من صبا دل در عجب فتاده که با آتش جگر یک قطره اشک شوق تو را ریختم به خاک^۳ انصاف اگر دهند ز تردامنی خویش داغ تو یافت تربیت از سینه و دلم دیدم جمال داغ دل خویشتن ز دور در ظلمت فراق رسیدم به آب خضر
---	---

روز ازل مسیح که کردم فغان ز هجر
گل‌های مرگِ مرد و زن از شیونم شکفت

(۱) در نسخه ن، این مصرع چنین ضبط شده است: زان که پیش من ندارد فرق دوزخ یا بهشت

(۲) جا: رویت (۳) م: خون. (۴) ن: این بیت را ندارد.

۳۳

(۵)

می‌خواستیم از سُـمِ خنـگت امان عبث	آخر به خاک راه تو دادیم جان عبث
زنهار دل مـبـند درین استخوان عبث	زرد است و زار و سوخته و لاغر ای همای
یک لحظه صبر کن نتوان باخت جان عبث	یک خنده واکش ای دل بی‌تاب و جان مباز
افتاده است خصمی ماه و کتان عبث	جایی که آفتاب تو در قصد موم ماست
القـصّه بهر تیر تو باشد نشان عبث	بر هرچه افکنی نخورد جز به سینه‌ام
بیچاره سخت دور شد از خان و مان عبث	دل از برم برون شد و نامد به زلف تو

در دل خیال زلف تو دارم مسیح وار
من خود چرا روم به سوی گلستان عبث

۳۴

(۵)

ور بود نیز نیست با من هیچ	نبود رام چرخ توسن هیچ
زخم را جا نماند بر تن هیچ	پیکرم بس که تنگ میدان گشت
زان نداریم در فلاخن هیچ	سنگها صرف سینه گشت تمام
چشم موران به سوی خرمن هیچ	شد ز فقرم غنی زمانه و نیست
که نخواهد چراغ روغن هیچ	می‌کند فقر خشکم آن تأثیر
بر نیامد ز هیچ معدن هیچ	بس که شد تنگ چشم اهل جهان

ای مسیح آنچه دیده‌ای در دهر
گو همه از تو باش و از من هیچ

۳۵

(م.ن)

چون ماسواست در نظرم ماسوای صلح	نگذشته گرد خاطر من جز هوای صلح
میرم برای جنگ تو بدخو چه جای صلح	در جنگ جای صلح نباشد ولیک من
هر لحظه با تو جنگ کند کس برای صلح	بس لذت است صلح تو را می‌سزد اگر

دندان به فارسی نهد سنبلت ولی پیداست از دو نرگس مستت ادای صلح
 جنگم به کودکی ست که از خوی چون شرر عمر حباب وقف کند بر بقای صلح
 چون کبک مست بر زبر ناز می روی کو خنده خوشت که برآید صدای صلح
 جان می دهد مسیح پی صلح و محرمان
 خواهند از مسیح به منت رضای صلح

۳۶

(م.ن)

همچو تسبیح شد از ذکر توام جان سوراخ لیک گردم همه بر گرد سر آن سوراخ
 بحرهای خشک شد از آهم و چون مروارید می کنم اشک به این میثقب مژگان سوراخ
 پنجروزه ست گل، ارکس نگشاید در باغ کنم از پنجه به دیوار گلستان سوراخ
 کرد سوراخ به هر جا که دلم دست رساند آری آری عجیبی نیست ز پیکان سوراخ
 مُصمّت از دیده فتد لخت^۱ دل خون آلود گرچه زینده بود سخت به مرجان سوراخ
 یاد داری که ز سوراخ تنوری چه رسید دل تنور است مرا، چاک گریبان سوراخ
 ای مسیح از فلک سفله ننالی که چه کرد
 می کند در دل کس آن لب و دندان سوراخ

۳۷

(ه.ف)

رو کرد سوی کلبه ما صبح خانه زاد شد بر کرانه محنت و عیش از میانه زاد
 زان پیش تر که چشم بزاید ز روی خلق صبح ازل خیال تو در چشمخانه زاد
 خوش باد صبح و شام تو کز نسبت غمت روزانه مُرد محنت و عشرت شبانه زاد
 گر آه سرکشید ز دل پس عجب مدار کاین خوشه های سرکش یکسر ز دانه زاد
 ور شعله ای بلند شد از دل مگو که چون گوید کسی که بهر چه آتش زبانه زاد

خالی نماند گردنش از طوق محنتی هر طفل بی‌گنه که درین پندخانه زاد
روز نخست در دل ما بود تیر تو نازم خدنگ ناز تو را کز نشانه زاد
بخت جوان شکست طلسم بهانه‌اش چندان که چرخ پیر سترون بهانه زاد
در هند شد زیاده سیه‌بختی مسیح
القصه نیل کوکب او از بیانه زاد

۳۸

(م.ن)

مرا در تن به جز پیراهن پر خون نمی‌گنجد لباس عافیت در پیکر مجنون نمی‌گنجد
مکن بیهوده بر من ضایع افسون خود ای ناصح که در رگهای پر زهر من این افسون نمی‌گنجد
دگر امشب به وصل ماهرویی آنچنان شادم که بازم کوکب اقبال در گردون نمی‌گنجد
مکن عیم که در مکتوب من مضمون نمی‌یابی که بس دلتنگم و در نامه‌ام مضمون نمی‌گنجد
مسیح ساده‌دل دارد امید وصل و زین غافل
که در آغوش امید، آن قد موزون نمی‌گنجد

۳۹

(م.ن)

دلم بار نفس از سینه افکار می‌بندد بلی هر کس مسافر گشت اول بار می‌بندد
بلا از آسمان برخانه من می‌شود نازل دلم از ساده‌لوحی رخنه دیوار می‌بندد
اگر کافر بیند روی او اسلام می‌آرد وگر بیند مسلمان کاکلش ز تار می‌بندد
چسان چون غنچه، صد چاکم نباشد در دل پر خون گلی دارم که عهد دوستی با خار می‌بندد
مسیح از تیرگی بخت سیاهم می‌کند کاری
که گویی روشنی بر آه آتشبار می‌بندد

۴۰

(م.ن)

زگره دیده‌ای دارم که بر درّ عدن خندد	زناله سینه‌ای دارم که بر مرغ چمن خندد
بدان ماند که خود یعقوب در بیت‌الحزن خندد	اگر گاهی به زورم زهر خندی می‌دهد گردون
من افسونی کنم باشد که آن سیب ذقن خندد	به باغ عارض او ناز خندان دیده‌ام لیکن
که زلفت بر سیه‌بختان خود با صد دهن خندد	شکن‌ها نیست کافتاده‌ست در زلف پریشان
بسوزانم چو هندو زانکه بر جسم کفن خندد	پوشانم ز دشمن زانکه بر جانم اجل گرید
که گر آهو کشد بویی زناف خویشان خندد	زبوی نافه زلف تو عالم آنچنان گشته

مسیح از بیم و امیدم به نوعی کار درهم شد
که هم آن کس که برین گریه می‌کرد او به من خندد

۴۱

(ف)

کدام صبح که گل‌های صبح چیده ندارد	طراوت رخ تو صبح نودمیده ندارد
اگرچه روی تو بیند کسی که دیده ندارد	برای دیدن روی تو آفریده خدا چشم
خدای، همچو تو دیگر یک آفریده ندارد	به آفرینش تو می‌سزد که فخر نماید
ولی چه سود کز آنها یکی سفیده ندارد	هزار صبح دمانم ز برق آه به هر شب
نگاه چشم تو را آهوی رمیده ندارد	به یک نگاه کنی رام وحش و طیر جهان را
رسیده باغ ولی میوه رسیده ندارد	گذشته عمر ولی حاصلی نبوده ز سیرش
که هیچ بیمی از آن گفته و شنیده ندارد	دلم به خلق جهان گفته و شنیده به نوعی

غلام تست مسیحا چو دیگران مشمارش
که مفت آمده نسبت به زر خریده ندارد

(م.ن)

فلک هم با اسیران کینه آن تندخو دارد کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد
 زهر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد که آه این مرده^۱ سنگین می رود پر آرزو دارد
 بساز ای نوح امشب کشتی محکم تر از اول که شوقم گریه هم در آستین هم در گلو دارد
 مکن بر من نماز بی وضو زنهاری زاهد نماز همچو من تیرامنی چندین وضو دارد
 نیفتد از سیه بختی مسیحا عکس من در وی
 مرا آیینۀ خورشید اگر کس روبرو دارد

(م.ن)

به جای جان دل من داغ جانان را نگه دارد چرا تا داغ او باشد کسی جان را نگه دارد
 تو چون مستانه بخرامی به آن قد شیخ شهر ما اگر دست و دلی دارد گریبان را نگه دارد
 ز بی رحمی اگر روزی کشی تیر از دل ریشم نفس در سینه چون قلاب پیکان را نگه دارد
 به یاد صبح اگر تاری ز موی خود دهی اول منادی کن که هر کس هست ایمان را نگه دارد
 مسیح از عدل آن خورشید عالمگیر میزید
 که بباد تنند گلهای گلستان را نگه دارد

(م.ن)

شبها که کار سینه ام از تاب بگذرد دود دلم ز تارک مهتاب بگذرد
 بر آرزوی آنکه بینم تو را به خواب خوش آن که عمر من همه در خواب بگذرد
 یا بر امید آنکه بجویم تو را در آب عرم حباب سان همه در آب بگذرد
 رنگ شراب^۲ گیرد با این سیه دلی گر آه من بدان گل سیراب بگذرد
 شرمنده باد همچو مسیح آن که از غرور
 در عهد ابروی تو به محراب بگذرد

۴۵

(م.ن)

همچو شمع از تار و پود شعله پیراهن نکرد	جز من و پروانه در آتش کسی مسکن نکرد
کز مزار من چراغ عاشقی روشن نکرد	تا قیامت کلبه آن مرده دل تاریک ماند
با لباس پنبه عاقل شعله در دامن نکرد	در بلای عشق ای دل چند می نازی به صبر
صبر را کس پیش تیر شوق او جوشن نکرد	گرچه پیکان وار دندان بر جگر دارم چه سود
هیچ کس نگذشت بر خاکم که صد شیون نکرد	چون غریبان گرچه بی کس مردم از اعجاز عشق

ای مسیح از تندخویی هیچ کس چون یار ما
خون ناحق کشتگان خویش بر^۱ گردن نکرد

۴۶

(ه)

سنگ آمد در فلاخن خانه کرد	درد آن بی درد در تن خانه کرد
چون کنم کاین درد در من خانه کرد	از تن زارم نمی آید برون
تُرک من در پشت توسن خانه کرد	از سمند ناز کی آید فرود
هرکجا این عقل کودن خانه کرد	سنگها در خانه اش انداخت عشق
بزم ما را مرگ شیون خانه کرد	مَدّتی جمعیتی خوش داشتیم
کی جُعَل نزدیک گلشن خانه کرد	می گریزند این خلایق از دم

در دلت جا کرد خوش آخر مسیح
موریانه خوش در آهن خانه کرد

۴۷

(ه)

مرا اسید سجود تو در وجود آورد	اگرچه بر در آدم ملک سجود آورد
امید وصل کشانم به این حدود آورد	قدم ز حدّ عدم کی نهادمی بیرون
به دفع تشنگی ام جای آب دود آورد	مزاج من به سمندر یکی ست زانرو بخت

همین ز آتش و آب است طینتم گویی که سینه شعله سوزان و دیده رود آورد
نه طفل بودم و بهرم زمانه چون طفلان چه سرخ و سبز کزین گنبد کبود آورد
 مسیح کهنه گهرهای نو فرو بارید
 هزار کینه دگر در دل حسود آورد

۴۸

(ه.ف.جا ۱)

کجا شد آهوی وحشی که دیدن از تو آموزد وگر هم رام کس باشد رمیدن از تو آموزد
به جانها می خری یک قطره اشک دردمندان را عزیزی نیست تایوسف خریدن از تو آموزد
به ذوقی رقص ای افسرده دل در خون گرم خود که چون مرغی شود بسمل تپیدن از تو آموزد
در آیم ار به بستان ما و تو، شمشاد بستانی خمیدن بنگرد از من چمیدن از تو آموزد
دلم ای اشک خونین چشم دایم بر تو می دوزد مباد این قطره خون هم چکیدن از تو آموزد
به زور شوق ای غمنامه من اضطرابی کن که مرغ نامه بر سویش پریدن از تو آموزد
 چه در پهلوی خود جا داده ای دل را مسیح آخر
 کسی باید که دشمن پروریدن از تو آموزد

۴۹

(م.ن)

چو گل در باغ عاشق شعله از خاشاک برخیزد بخار از آب جوی عشق آتشناک برخیزد
سرم بادا فدای خاک آن آلوده دامانی که چون خورشید اگر در باده افتد پاک برخیزد
اگر فیضی ندارد دست پیر می فروش از چه گدایی را که او آبی دهد از خاک برخیزد
درخت وادی ایمن نیارد شعله بر هر کس بلی توفان آتش از درخت تاک برخیزد
شهید چشم مستت آنچنان کیفیتی دارد که در روز قیامت نیز مست از خاک برخیزد
کنم چون گریه خیزد دود از خاشاک مژگانم بلی پیوسته دود از هیزم نمناک برخیزد
 مسیح این خانه از یمن دلم خاصیتی دارد
 که گر عشرت نشیند بر زمین غمناک برخیزد

۵۰

(ن)

زفیض می کشی رگهای جانم تاک خواهد شد	اساس هستی امروزی که چون خُم خاک خواهد شد
وگر میرم طلسم دوستی در خاک خواهد شد	اگر مانم بنای دشمنی بر باد خواهد رفت
اگر عشرت به خاکم بگذرد غمناک خواهد شد	به خون آرزو در سینه از بس تخم غم کِشتم
که امشب آه گرمم زینت افلاک خواهد شد	بر آبر بام قصر ای عیسی از بهر تماشایش

مسیح این سوزن صبر از دل بی تاب خود برکش
چه می دوزی گریبانی که دیگر چاک خواهد شد

۵۱

(ف)

دهر همچون ناف آهوی ختن تاریک شد	چون گشودم پای آه از دل چمن تاریک شد
شب درآمد یارو شمع انجمن تاریک شد	چون چراغ صبحدم پیش طلوع آفتاب
تاگذشت از خاطر تارم سخن تاریک شد	این سیاهی را مبین بر کاغذ از رنگ مداد
روز روشن همچو شب در چشم من تاریک شد	آن رخ چون روز را دیدم تماشاگاه غیر
شمع چون رفت از میان آن لکن تاریک شد	بزم ما شد تیره چون برخاست آن شمع از میان
لاله پژمرد و مزار کوهکن تاریک شد	داغ ما بر سینه چون افسرد منزل تیره گشت

خون گرم افسرد از بیداد او در تن مسیح
شمع در فانوس سُرد و پیرهن تاریک شد

۵۲

(ه. جا)

تیغ در کف دیدمش دیگر نمی دانم چه شد	ای که می گویی سرت کو سر نمی دانم چه شد
آسمان برجاست آن اختر نمی دانم چه شد	داشتم بر آسمان روزی فروزان اختری
وسعت این دشت پهناور نمی دانم چه شد	از دل مور است بر من تنگ تر دهر فراخ

سوختم در کنج تنهایی که بادی ره نداشت
بود صد غوغای محشر باصف مژگان او
شعله همت بلندی از دلم برخاست دوش
پیکرم پر داغ بود از مهر آن نامهربان
لیک از من مشت خاکستر نمی دانم چه شد
چون به محشر آمد او محشر نمی دانم چه شد
نه فلک را سوخت بالاتر نمی دانم چه شد^۱
ماند برجا داغها پیکر نمی دانم چه شد
ای مسیحا تلخ و شور دهر مخصوص من است
من نمک سنجیده ام شکر نمی دانم چه شد^۲

۵۳

(م.ن)

بس که کشت سینه ام از دیده تر تازه شد
همچو گل کز باد صبحی تازه گردد هر نفس
داشتیم از بس به زخم تیغ او دلبستگی
آنقدر حرف محبت بود در مکتوب من
بس که ذوق خنجر او داشت جانم هر بهار
صد پیاله هر طرف از لاله گویی رسته است
ای مسیح این نغمه آخر از چه ساز آورده ای
گوش اهل هوش را زین نغمه زیور تازه شد

۵۴

(ن.ف.جا)

حسن بویی شد و در گلشن رخسار تو ماند
جگرم خون شد و در آتش رخسار تو سوخت
دام دلهاست مگر حلقه زئار تو زانک
چون ز مژگان تواش راه برون رفتن نیست
کفر تاری شد و در حلقه زئار تو ماند
نفسم گل شد و بر گوشه دستار تو ماند
هر مسلمان که تو را دید گرفتار تو ماند
فته در سلسله نرگس بیمار تو ماند

(۲) جا: این بیت را ندارد.

(۱) ه این بیت را ندارد.

آفتابیست ملاحی که چو خورشید ازل تا ابد پرتو آن بر در و دیوار تو ماند
 یوسف از روز ازل بهر خریداری تو آمد و تا به ابد بر سر بازار تو ماند
 ای مسیح از نفس گرم تو خونم جوشید
 باد افسرده دل، آن کس که در انکار تو ماند

۵۵

(م.ن)

مردمان بر چشم من صد پرده از خون می‌کشند
 عاشقان دوست را از شیشه دل نازکتر است
 این چنین نازک‌دلان بار غمش چون می‌کشند
 یا دل مردم به زور از سینه بیرون می‌کشند
 زاهدان از پیکرم هیزم به دوزخ می‌برند
 بلهوس زین خاک ره برخیز کاینجا مرد را
 هرزه کاران را نگر کاتش به جیخون می‌کشند
 قدسیان از سینه‌ام آتش به گردون می‌کشند
 بی‌خطایی می‌کشند آنگاه در خون می‌کشند
 بحر و کان گو هم‌نشین گنج قارون شو مسیح
 تنگدستان کی جوی منت ز قارون می‌کشند

۵۶

(م.ن)

باز بختم در ره آن نازنین می‌افکند
 شوق را نازم که بعد از عمرها افسردگی
 وقت آن کس خوش که بختش اینچنین می‌افکند
 این سرخاک فراموشان اقلیم دل است
 در نهادم گریه‌های آتشین می‌افکند
 می‌دمد چون لاله خون‌آلود، روح کشتگان
 صد سلیمان آتش اینجا در نگین می‌افکند
 می‌رود عریان تنی ای شیخ دنبالش بگیر
 هرکجا تیغ تو پرتو بر زمین می‌افکند
 عشق عالمسوز بی‌قیدانه هرجا می‌رود
 صد کلید گنج از هر آستین می‌افکند
 می‌فروزد شعله‌ای در کفر و دین می‌افکند
 چون مسیح مرغ دل آگه ز صیادست و باز
 شوق صیادش ز سر وقت کمین می‌افکند

(ف)

تا خاک، روح در جسد کیمیا دمد	با زلف خود بگو که دمی بر صبا دمد
کز بوریای مدرسه بوی ریا دمد	بر خار و خاره در ره میخانه خفته ایم
از تخم کرم پیک نی بوريا دمد	گشتم چنان غنی که ز تأثیر فقر من
زانرو که صبح من همه رو بر قفا دمد	چشم ندیده جبهه خورشید عافیت
نبود عجب که سبزه من بر هوا دمد	از بس غبار خاطر من آفاق را گرفت
زین پس زدوش من همه بال هما دمد	افتاده است سایه آن موی بر سرم

از بس که ترکتم به نم هر دو دیده اش
همچون مسیح از گِل خوفم رجا دمد

(م.ن)

مغزم درون کاسه سرجوش می زند	از بس که خونم از تو دگر جوش می زند
خورشید را به دیده قمر جوش می زند	گاهی که گریه می کند آن بت، ز اشک گرم
می بندد آب و خون جگر جوش می زند	از آه سرد و از دم گرم به چشم و دل
در آب دیده نور نظر جوش می زند	می افکنم چو دیده بر آن روی آتشین

امشب مسیح باز چنان گرم بی خودی ست
کز سینه دعاش اثر جوش می زند

(ف)

چون کنم ای دوستان نقش اینچنین افتاده بود	در سجودش سرنوشت از جبین افتاده بود
این گرانی از نگاه واپسین افتاده بود	پایه تابوت را دیدم که سنگین می گذشت
نیک دیدم آسمان هم بر زمین افتاده بود	رستخیری از خرام او برآمد از جهان
نقد جان بی قصد من در آستین افتاده بود	تحفه ای می خواستم بهر نثار قامتش

نقطه‌ای دیدم بر آن لب گفتم این خال لب است	باز چون دیدم مگس در انگبین افتاده بود
خرمن حُسن تو را روزی که می‌کردند جمع	آفتاب از دامن یک خوشه چین افتاده بود
کرد چشم مست شوخت گوشه ابرو بلند	شورشی در گوشه خلوت‌نشین افتاده بود
نور ایمان رُخت با ظلمت مو جنگ داشت	سخت غوغایی میان کفر و دین افتاده بود
بویی از کلک مسیحا باد با خود زله داشت	وحشتی در آهوان دشت چین افتاده بود

بر بساط جوهری چون خامه من برگذشت
هر طرف صد دانه دُرّ ثمین افتاده بود

۶۰

(م.ن.ف)

نمی‌بینم به جز شور لب او در درون خود	همه نوش است خونم تشنه‌ام زانرو به خون خود
هما بودم من و صیّادم آن هندوی مستغنی	به دامنش آخر افتادم ز اقبال فزون خود
چو هندو می‌کشم بر دور خود خطی ز دود دل	پس آنکه می‌نشینم می‌خورم قوتی ز خون خود
کمان از ابروی ^۱ و ناوک ز مژگان، دام از کاکل	کسی زینگونه نارد تاخت بر صید زبون خود
در آن شبها که غم با ساز دارد بزم عیش من	شوم خود ناله و خیزم ز جان ارغنون خود
تو گر با وصل خود فارغ نشینی در درون من	چه شد من هم ز وصلت خلوتی دارم برون خود

بمیرد گر مسیح از شوق آن گل فرصتش بادا
مبادا ناامید از رای عقل ذوفنون خود

۶۱

(م.ن)

هر که را پایایی بود در راه آن دلبر دود	ور کسی را پای نبود در رهش با سر دود
شب که مستانت ز راه دیده دل خالی کنند	شمع را از هایهای گریه جان بر سر دود
کاسه زهری که بر یاد لب بر لب نهم	چشمه حیوان شود آن زهر و در پیکر دود

چون به بزم باده نوشان بگذرد یاد لب
روح گردد باده و در قالب ساغر دود
وقت قربان کردنم چون خنجر کین برکشی
جان ز تن بیرون به استقبال آن خنجر دود
چون مسیحا می‌دوم در راه سودای لب
منع نتوان کرد اگر لب تشنه برکوثر دود

۶۲

(ه)

اشکم کدام شب که به جیحون نمی‌رود
روشن نمی‌کنند چراغ ستارگان
ای رهرو عدم ننهی پای در وجود
از باد صبحدم خبری نیست در سحر
آن دود شعله خیز برون رفته از دلم
کز بیم گردباد به هامون نمی‌رود
ما را به چرخ سفله چکار است ای مسیح
قانع به آستانه هر دین نمی‌رود

۶۳

(ه.ف)

هر لحظه راه سینه چرا تنگ‌تر شود
تا بر عذار کاهی من باز کرده چشم
از بس که کش مکش فتد اندر دل و زبان
ای درد و غم چه دور زما کرده‌اید جای
خیاط را چه جرم که از شوق آن بدن
خواهد^۱ که لحظه لحظه قبا تنگ‌تر شود
خود را به خویش درشکند آسمان مسیح
تا آنکه راه روزی ما تنگ‌تر شود

۶۴

(م.ن)

همه زخم است تنم چون چمن خون آلود	کشته عشقم و با جان و تن خون آلود
بسوی گل می‌شنوم از کفن خون آلود	در لحد تنگ در آغوش خیالت خفتم
راست زانگونه که مشکین رسن خون آلود	در دل ریش خیال سر زلفت پیدا است
همچو شمعی ست عیان از لگن خون آلود ^۱	شعله دل که عیان است ز چاک جگرم
پاک شو جسم ازین ما و من خون آلود	خواهی از وصل تنت بوی تجلی گیرد
می‌دود گرگ اجل با دهن خون آلود	یوسفی خورده مگر باز که در دشت فنا

ای مسیح از نفست بوی جگر می‌شنوم^۲
می‌توان یافت غمت زین سخن خون آلود

۶۵

(م.ف.جا^۳)

لعلش اگر بکاوند تنگ شکر برآید	زلفش اگر بتابد نور ^۴ قمر برآید
دردم به کوه‌بندی کوه از کمر برآید	آهم به ابر بخشی ابر از شرر بسوزد
ترسم که همره اشک از چشم تر برآید	با تار آه بستم پای غم تو در دل
شام سیاه بختان روزی سحر برآید	صبح سفید روزان یک روز هم شود شام
حاشا که دیگر از خاک ^۵ یک نیشکر برآید	گر بوم ^۵ هند بیند زان نخل نیم جلوه
مانند شمع کشته دودم ز سر برآید	هر شب که بزم وصلش آمد به یاد شوقم

این روی زردت آخر رام مسیح سازد
کار ارچه صعب باشد آخر به زر برآید

(۱) ن: این بیت را ندارد.

(۲) ن: می‌شنویم

(۳) جا: ابیات ۳ و ۵ را ندارد

(۴) م، نور از

(۵) م: خاک

(۶) م: در متن، وی

(م.ن)

مرا پیوسته از جان ناله شبگیر می‌زاید
همیشه شیر از خون زاید و من دایه‌ای دارم
ز تقدیر ار نشد روشن چراغ عاشقان سهل است
مرا از شوق سودایش به جای مهره گردن
ز دود دل پی تاریکی روز سیاه من
نه اشک از دیده می‌بارم ز تقصیری به صد حسرت
اثر از دل نماند و آه بی‌تأثیر می‌زاید
که در پستان او پیوسته خون از شیر می‌زاید
که در شبهای تار - اشقان تقدیر می‌زاید
ز روی پوست دایم دانه زنجیر می‌زاید
همان از دیده من ابر عالمگیر می‌زاید
که در عذر گنه از دیده‌ام تقصیر می‌زاید

زباد دامن پرهیزکاران^۱ ای مسیح امشب
دعای عیسی ما مریم تأثیر می‌زاید

(ف)

ساقی چه صراحی ز می ناب کند پر
چون آب که آید به دهان، لذت آن تیغ
خوش سر زده آیی به دلم در دل شبها
همچشمی سیاره کند دیده همه شب
ما سجده ابروی تو گیریم چو زاهد
ابری ست مرا دیده که چون قطره کند بذل
آن را که سروکار بود با چو تو شمع
چون شعله تن و جان ز تب و تاب کند پر

می‌گردد اگر ساغر از آب کند پر
هر دم دهن زخم ز خوناب کند پر
چون خانه درویش که مهتاب کند پر
بیدار غمت چشم چه از خواب کند پر
از سجده حق دامن محراب کند پر
هر قطره او خانه سیلاب کند پر
چون شعله تن و جان ز تب و تاب کند پر

آن کلک مسیح است که گر وقت بیاید
عالم همه از گوهر نایاب کند پر

۶۸

(م.ن)

توفان بسی بود زدلم آرمیده‌تر	عیشم ز چشم جادوی ترکان رمیده‌تر
تا کی به غنچه طعنه دلتنگی ای نسیم	کاین گل بود ز صبح اسیران دمیده‌تر
از بس که در هوای توام خون زدل چکید	گردیده در صفا دلم از خون چکیده‌تر
در سنگلاخ دهر عنان امل بکش	باید به سنگلاخ، عنان را کشیده‌تر
وصف لب نوشت و ز شیرینی سخن	شد نوک خامه از سر پستان مکیده‌تر

کرده‌ست جمع صد دُر مکنون به هر مژه
از چشم خود مسیح ندیدم ندیده‌تر

۶۹

(ف)

دیدمش هر بار بود از بار دیگر تازه‌تر	کردمش من هم به آب دیده‌تر تازه‌تر
سینه من بس که شاداب است در سودای تو	دود آه من بود از دود مجمر تازه‌تر
من ز غم می‌سوزم و آن شوخ می‌بالد ز عیش	می‌شود از آتش من آن سمن بر تازه‌تر
تازه‌تر گردد دلم در سینه هر ساعت ز سوز	زان که در آتش شود هر دم سمندر تازه‌تر
همجو ریحانی که بر رویش بیفشانی گلاب	از عرق می‌گردد آن زلف معبر تازه‌تر
می‌خورد هر دم که پیکان دگر از شست تو	می‌شود جان در تن این صید لاغر تازه‌تر
می‌چکد از دیده‌ام هر دم به شوق روی تو	آتشین آبی که هست از آب کوثر تازه‌تر
گرزند بر استخوان خشک من تیغ ستم	دور نبود گر کند آن تیغ جوهر تازه‌تر

ای مسیحا گرزند آن شوخ بد خو خنجرم
می‌شود از خون صافم آب خنجر تازه‌تر

۷۰

(ف)

کف گلچین به زخم خار رنگین می‌شود آخر	بلی نفرین بلبل خصم گلچین می‌شود آخر
ز نسرین بر کنند دل باغبان خلد اگر داند	که بر تن پینه‌های داغ، نسرین می‌شود آخر

اجل شد مومیایی جسم خشکم را ندانستم
مرا سامان جان ابتر خود از جنون آمد
دعای جان من گر کرد یاری من نیام خوشدل
ز موم دل به نوعی مایه دارد رشته آهم
که مرگ تلخ شورم جان شیرین می شود آخر
جنون هم گاه عقل مصلحت بین می شود آخر
چو می دانم دعا هم گاه نفرین می شود آخر
که در شبهای تارم شمع بالین می شود آخر
مسیحا کلبه ام بی سقف شد از زور دود دل
نگفتم خانه ام چون خانه زین می شود آخر

۷۱

(م.ن)

ای سبز خط غالیه، در جان و تنم گیر
ای ناله چو خواهی که سر از خاک بر آری
از کام تسلی شدم آخر به دروغی
دارم به دهن زان لب شیرین شکرو شیر
دل تربیت درّ عدن یافته از مهر
وی لعل، شکر خنده کن و در سخنم گیر
داغ دل من وام ز داغ کفتم گیر
ای زال فلک بر صفت کوهکنم گیر
ای شوق تو چون شیر و شکر در دهنم گیر
رو تربیت مهر ز درّ عدنم گیر
مردانه اگر در صف عشقت بنهم پای
رسوا چو مسیح از نفس مرد و زنم گیر

۷۲

(م.ن)

عشق آمد و بگرفت رگ جان مرا باز
خوش کنج غمی دارم و خوش خاطر جمعی
چشم تو مرا کشت به آن غمزه بفرمای
در کاکل او جای گرفتی بنشین خوش
ای دیده بدخو نفسی گریه نگهدار
در چنگ تو انداخت گریبان مرا باز
یسارب نکنند کس در زندان مرا باز
تا باز رهاند ز اجل جان مرا باز
برهم وزن ای دل سر و سامان مرا باز
در گریه میاور دل خندان مرا باز
خوش ابر گهر ریخت به هر خاک مسیحا
دیده ست مگر دیده گریبان مرا باز

۷۳

(م.ن. جا^۱)

کشتی خویش درین موج خطرناک انداز	امشب ای ناله گذر بر جگر چاک انداز
شعله طور ببر در خس و خاشاک انداز	آتش روی تو جان و دل ماسوخت که گفت
دلم از سینه برون آور و برخاک انداز	هم بدین جرم که بی تو دم آبی خورده ست
گو مشو منکر و در گردن فتراک انداز	از تو خواهند اگر خون مرا در محشر
جلوه کن عکس بر این دیده نمناک انداز	تا که خلقت همه چون ماه ببینند در آب
رشته از جان بکش و در کمر تاک انداز	خواهی ار شاهد می تنگ در آغوش کشی

ای مسیح این همه بد در نظر ناقص تست
هرچه آلوده، تو بر وی نگه پاک انداز

۷۴

(م.ن)

که از تار وجود خود نهم رنجیر بر پایش	از آن چون سایه می افتم به پای نخل بالایش
چون آن نوکیسه کز اندیشه می لرزد به کالایش	متاع درد او دارد دلم زان بر سرش لرزد
همین دانم که می آید ^۲ زمان کوتاه ز پهنایش	نمی دانم گلیم شام هجران از چه بافد غم
عیان باشد علاج دردسر در صندل لایش	سرم گر خاک راه سیل گردد ز آستان او
به این تقریب که در دیده که در دل کنم جایش	نگیرد ماه من یکجا قرار از شوخی و طفلی

مسیح از مهر او چون گل شکفت و ریخت در بستان
چو باد صبحدم آید نشانی جو ز اجزایش

۷۵

(م.ن)

هرجا دل ما سرنهد او پا ننهد پیش	دوزخ قدم از سوز دل ما ننهد پیش
کز بیم، سمندر قدم اینجا ^۳ ننهد پیش	در سینه ام ای مرغ بهشتی ننهی پای

عالم همه در دیده عیشم سیه آمد روزی که دلم دفتر سودا نهد پیش
جایی که توان دید گل روی تو در خواب کس دفتر گل بهر تماشا نهد پیش
گر مفت دهد سر ز مسیحا نستانند
در راه تو تا پای تمنا نهند پیش

۷۶

(م.ن)

باید زخلق بود درین ازدحام پیش هر جا که بر مراد تو باشد^۱ دو گام پیش
هر جا نماز و طاعت عشق تو می کنند
بویی ز زلفت آمد و آشفته شد دماغ
زلفت فتاده بر رخ خال این نه دلبری ست
در شهر محنتم چو غریبان آشنا
گامم بماند در عقب آنجا که من ز شوق
بی پا و سر قدم بنهادم ز کام پیش
از رنگ و بو برآمده ام چون مسیح پاک
گر بوی یوسف آید، نازم مشام پیش

۷۷

(م.ن)

بس که بینم پرتو رویت ز در یا بام خویش چشم بر دیدار خویشم گوش بر پیغام خویش
آنچنان از خود فراموشم که پنداری چو گل
در جهان یک هفته خواهی بود چون گل عیش کن
شسته اند این نامرادان از مراد خویش دست
از تأسف می چشَم بر یاد آن لبها لبی
زیر لب آهسته شیرین می کنم دشنام خویش
تن مشبک شد چو دام ماهی از آهم مسیح
بر امید آنکه روزی آرمت در دام خویش

(ف)

ز نیک و بد نکشم دامن کشیده خویش
نشسته خوش به پس پرده دریده خویش
سیاه کرده ام از دود دل سفیده خویش
به طرز خنده زخم بر سر بریده خویش
همیشه شام کنم صبح نودمیده خویش
مگر به بند کشم آهوی رمیده خویش
گذار کن سوی صید به خون تپیده خویش
بر او اضافه نمودم بیاض دیده خویش
که هیچ کس نکشد کینه ز آفریده خویش
به هیچ و پوچش کردند زرخیده خویش
ز راه دیده به دل آمد و به لازم گفت:

که دل سپار به من، گفتمش: به دیده خویش

بر آن سرم که بر آتش نهم جریده خویش
جهان ز صبح دلم روشن است و من غافل
به تیره روزی من گو مبین که صبحم لیک
سرم بُرند به مقراض جور و من چون شمع
به دود سینه که خیزد ز داغهای کهن
کمند ناله کشیدم ز چار جانب دشت
چنان که بر سر گل بگذرد نسیم سحر
سواد بُد همه طومار و بهر ثبت غمت
وعید قهر خدا تا به کی برو واعظ
مسیح مفت و ش و گلرخان طمع کارند

(م.ن)

هرجا که آینه است بود ضبط آه فرض
بر لشکرست سنت و بر پادشاه فرض
بلاعفو خنده روی تو باشد گناه فرض
باشد بسان روشنی مهر و ماه فرض
آمد شنیدن سخن داد خواه فرض
کرده است عشق، جسم مرا برگ کاه فرض

باشد ز روی خوب تو حفظ نگاه فرض
ای تُرک شوخ چشم حذرکن که عدل و داد
فرض است اجتناب و حذر از گنه ولی
روشن شدن به مهر تو، بر ذره نحیف
ای شاخ گل نظر سوی ما کن که بر شهبان
صد کهر با کشند به هر جانبی مرا

گشتیم پیر همچو مسیح و غم بتان
بر ما هنوز گاه حرام است و گاه فرض

(ن.ف.جا)

بر روی همجو مصحف تو نوبهارخط	خط غبار نیست که هست آن غبار خط
تا در میان گلشن رویت فتد مگر	عمدا نگاه من گذرد از کنار خط
خطی به داغداری دل کرده‌ام درست	زانرو که نیست جز دل من داغدار خط
از دست برده خط خوش اختیار من	با آن که خوش به دست من است اختیار خط
گفتم مگر چو خط تو خطی کشم به کلک	خط شرمسار من شد و من شرمسار خط
خط یادگار ماست مسیح اندر این جهان	
و آنگه معانی نمکین یادگار خط	

(م.ن)

دارد ز بس که سینه من آرزوی داغ	بر پنبه عاشق است به صد دل به بوی داغ
ای دیده سوزن مژه ده لحظه‌ای به وام	تا من به تار اشک نمایم رفوی داغ
بر هر طرف که می‌نگرد داغ دیگر است	دایم نشسته است دلم رو بروی داغ
گویند آب رفته به جو باز آیدی ^۱	پس خون چرا برفت و نیامد به جوی داغ
ای دل حساب کهنه خود پاک ازو بجوی	از من که خون تازه کنم در گلوی داغ
گردد تهی چو ساغر چشم از شراب اشک ^۲	در لحظه باز پر کنمش از سبوی داغ
ای سینه تا که محو نگردد ز خاطرت	
پیوسته با مسیح بکن ^۳ گفت و گوی داغ	

(م.ن)

قطره خون در دلم بالد چو باران در صدف	لیک چون لؤلؤ بود ده روز مهمان در صدف
بر خلاف ابر کاو گوهر نهد در صلب بحر	پیش ازین می‌پروریدم لعل و مرجان در صدف

(۱) ن: آمدی

(۲) ن: رشک

(۳) ن: نیکی

پروم جنسی که پرورده‌ست نیشان در صدف	بخت بد اکنون که خونم را به رنگ آب کرد
جای گوهر بعد ازین یابند ^۱ پیکان در صدف	بحر و بر شد بس که پر از غمزه چشمان تو
همچو مروارید بنشسته‌ست عریان در صدف	قطره خون بر در چشمم ز درد غمزات
سوی چشمم بین که گنجیده‌ست عمان در صدف	ای که می‌گویی نگنجد بحر اندر قطره‌ای

نیست گوهر در صدف، کز شرم اشک من مسیح
ابر، اشک چشم خود کرده‌ست پنهان در صدف

۸۳

(ه. جا^۲)

استخوانم شد کبود از بار عشق	بس که سنگین گشتم از اسرار عشق
زین دو لقمه نشکند ناهار عشق	چيست در کام محبت هردو کون
شد سر خونین گل دستار عشق	میوه پیکان است باغ عشق را
گل بود خار سر دیوار عشق	گرچه در چشم خسان خارست لیک
گر نصیب ما شود دیدار عشق	چشم دیگر برنگیریم از رخس
کوشش سوهان ناهموار عشق	می‌کند هموار نیکو مرد را

ای مسیحا ره نیابی سوی ما
گر برون آری ره از پرگار عشق

۸۴

(ف)

هرکجا باشد به زیر آسمانش جاست تنگ	بس که بر دیوانه ما خانه صحراست تنگ
با چنین وسعت جهان بهر چه بر داناست تنگ	مشکلی دارم بیان فرما جوابم ای حکیم
پرشد از دود دل ما زین سبب دنیااست تنگ	ای که پرسیدی زما در تنگی عالم سبب
زان که پیش طولش این کرباس را پنهانست تنگ	کهکشان را کی توان بستن به دور زخم ما
ماهی کان بالذ از شوق بر او دریااست تنگ	با تمنای تو جسم ما نمی‌گنجد به پوست

بر سر خار مغیلان پایکوبان می‌رویم تا نباشد نشتری در کفش ما برپاست تنگ
در دل اغیار کی گنجد خیال روی دوست با همه وسعت جهان در چشم نایناست تنگ
ای مسیح از تنگی عالم به جان آمد دلم
در بدن تنگ است جای جان ز بس دلهاست تنگ

۸۵

(ه.جث^۱)

صبحم ز گلشن می‌رسم بوی گلستان در بغل طفلم به مکتب می‌روم خورشید چون نان در بغل
زندان اگر زین پیشتر بگرفت یوسف را به بر من یوسفم و اکنون ز دل بگرفته زندان در بغل
از بس دراین آماجگه بودم نشان ناوکش دارم چو گلبن فصل گل پیوسته پیکان در بغل
درسینه پنهان از نظر دارم بسی لخت جگر خورشیدم و دارم همه لعل بدخشان در بغل
در گلشن سودای او چون خار عریانم مبین آن غنچه‌ام کز بوی خود دارم گلستان در بغل
از مهر روی و زلف تو نبود تهی دست و دلم ز تار در کف باشدم پیوسته قرآن در بغل
مفلس نمایم چون مسیح انا چو نیکو بنگری
دارم بسی درج گهر از ابر نیسان در بغل

۸۶

(م.ن)

خوش فدای خاک پایت کرده‌ام جان عزیز بلبلی خوارم ولی دارم گلستان عزیز
مگذر ای باد صبا گستاخ از زلف کجش جای گستاخی نباشد این شبستان عزیز
سیر نتوان خورد اگر بر سفره قیصر بود چون گرسنه باشدت در خانه مهمان عزیز
گرچه شیطان خوار شد در چشم ارباب غرور در درون پوست دارد سینه شیطان عزیز
تو عزیز ملک جودی جمله عالم مصر تو چون تو شاهی را چو من باید ثنا خوان عزیز
خوار نتوان دید در قربانگه ناز توام آخر ای بدخو سماعیل است قربان عزیز
خوش عنان خویشتن در دست دل بنهادام
خوار عصیانم مسیح از شوق غفران عزیز

(ه.ف.جا)

چو اخگر پاره خاک است جسم پاره آتش
ندارم این ستم هرگز روا درباره آتش
که طفل شعله زینت گیرد از گهواره آتش
اگر موسی نبودم چون شدم آواره آتش^۱
که بر می جوشد از وی دم به دم فواره آتش
که چون زد شعله جز با خاک نتوان چاره آتش
بلی فولاد افروزد گهی از خاره آتش
که خواهد آسمان دود دل سیاره آتش

دلم انکاره آب است و جان انکاره آتش
در آتش نفکنم بار تن افسرده خود را
مرا این جسم سوزان زینت جان است پنداری
درخشید آن عذار از دور و من سرگشته گردیدم
زهاب چشمه من کوره حداد را ماند
غبار دل مگر گاهی نشاند آتش جانم
محبت گر به مهر آرد دل سخت تو راشاید
چو آه از دل برآوردم دود از پی دُر اشکم

مسیح از روی او گر دیده می نوشم مکن عییم
حبابی را نباشد طاقث نظاره آتش

(ه.ف.جا)

خرام دید و چو پروانه شد شکار قدش
کم از بهار رخس نیست هم بهار قدش
که سر ز خاک چرا زد به روزگار قدش
گاهی که سرو شود در چمن دچار قدش
شده ست از قبل سرو شرمسار قدش
که سایه هم نکنند نخل فتنه بار قدش

ستاد شمع به یک پا در انتظار قدش
زمین ز سایه او لاله زار شد یکسر
جدا کنند زهم بنبندند نیشگر
کند قدش چو کمان غیرت و زند پس خم
بنفشه پیش فکنده ست سر، که در گلشن
تهی ست طینت پاکش چنان ز مهر و وفا

مسیح بر تو حرام آن خرام کبک فریب
به رغبت ار نکنی جان خود نثار قدش

(ف. جا ۱)

دلی دارم که دایم رند دریا دل کنم نامش
چنان کز جان طلبکار توام در ظرف هر قطره
از آن چون مرغ بسمل رقص گیرم در فدای سر
به سعی سوزن مژگان او در چشم چون دریا
چنان در لذت بیداد او محوم که صد نوبت
ز ناکامی اگر در راه من مویی گره گردد
ز بس کز خانه بر دوشی به تنگ آمد دل^۲ زارم
چو سنگ افکندم از خود دور و من خاک رهش گشتم
سکندر گربه عالم گیری آید نوبت دیگر
کمال نقص دیدم در مسیح از عیب دانایی
گر از من بشنوی من ناقص کامل کنم نامش

(م. ن)

ای بخت بد مدد به من خسته بد کنش
ما دل به دست کس نگذاریم یک نفس
شریان آرزوی من از خون دل پر است
بگذر به کشته خود و از زیر پای خویش
اکنون تو نیز در بدی من مدد کنش
ز اول اگر پسند غمت نیست رد کنش
خود سر نمی‌کند تو به مژگان مدد کنش
بردار جان دیگر^۳ و در کالبد کنش
این بس که در حریم تو یابد مسیح راه
کی گفتمت که چون دگران معتمد کنش

(۲) ف، جا: تن ۷ مطابق حاشیه ف.

(۱) جا: ابیات ۸ و ۹ را ندارد.

(۳) ن: بهتر

۹۱

(ن.ف)

دلا اگرچه شدی چون هزار مرده گل	بهای خون تو شد نقد ناشمرده گل
زهوش رفت صبا زان خرام گو بلبل	به بال تیز کند آتش فسرده گل
ز اختلاط دلم با رخ تو دانستم	که گل فشرده دل بود ^۱ و دل فشرده گل
به این دوماه عمر از نشاط غافل نیست	چه عاقل است بین طفل سالخورده گل
به این امید که پا بر سرش نهی به غلط	نمی رود ز چمن برگ باد برده گل

گلی که بردم از سینه بهار مسیح
هزار دی بودش در میان چو خرده گل

۹۲

(م.ن.ف.جا)

گلی تو ای دل خون گشته یا هزار کدام	بگو ز عاشق و دلبر کز این دو یار کدام
دلم ز آتش و چشم ز آب لبریز است	ستاره سوز شوم یا ستاره بار کدام
مراد و عیش خود ای باغبان درین گلشن	ز برگ گل طلبم یا ز نوک خار کدام
درین سحر که دعا رد نمی شود ای دل	بهشت می طلبی یا وصال یار کدام
رسیده دشمن لب تشنه بر در جگرم	و گرنه نرگس را مستی و خمار کدام

مسیح بلبل مستم ولیک در قفسم
مرا به عیش چه نسبت مرا بهار کدام

۹۳

(ه)

من این کبوتران ز جنون رنگ کرده ام	خوشر ز جمله آن که به خون رنگ کرده ام
خون در جگر نبود که رنگی دهد به اشک	دل در تعجب است که چون رنگ کرده ام
در باغ اگر ز خاک دم رنگ رنگ گل	من هاله هوا به فسون رنگ کرده ام

کرده‌ست داغ کهنه مرا سرخروی عشق بیرون خود ز داغ درون رنگ کرده‌ام
 من بخت خویش را که درآول سفید بود با آن دو زلف غالیه گون رنگ کرده‌ام
 الوان عیش و عشرت بادا قرین شاه کاین مرغکان به قصد شگون رنگ کرده‌ام
 عکس دلم فکنده سیاهی به شب مسیح
 یا شام را ز بخت نگون رنگ کرده‌ام

۹۴

(ه. ف. جا)

در زمین سرگشته می‌گردم زمان گم کرده‌ام چون دعای خویش راه آسمان گم کرده‌ام
 گر به غربال تن خود خاک بیزم دور نیست ای مسلمانان چه می‌پرسید جان گم کرده‌ام
 مرد صبرم پنبه را از شعله ظاهر ساخته دیر عشقم کعبه را در ناودان گم کرده‌ام
 چون سگی کز صاحب خود دور ماند بی‌کسم مرغزار و گلّه و شیرو شبان گم کرده‌ام^۱
 آنچه بتوان خویش را گم کرد با آن یافته و آنچه بتوان یافتن خود را به آن گم کرده‌ام
 تا نیابد کس نشان تیر او از پیکرم سربه‌سر در پیکر خزد استخوان گم کرده‌ام
 بازوی زور آوری افکنده از دست مراد تیر گم گردد ز مردم من کمان گم کرده‌ام
 سیل اشکم راهبر بوده‌ست و دل دنباله‌رو من چو گرد از پی، پی آب روان گم کرده‌ام
 ای مسیح از من چه می‌پرسی که احوالت چه شد
 رستم دستانم اما داستان گم کرده‌ام

۹۵

(ه)

بر قد شاداب او تار نظر پیچیده‌ام خار خشکی برده خوش بر نخل تر پیچیده‌ام
 خویش را گم کرده‌ام در شام زلفی تا ابد آفتابم سر زفرمان سحر پیچیده‌ام
 رشته می‌پیچند گاهی بر کباب ازنازکی تار آه خویش را زان برجگر پیچیده‌ام
 این درخت سبز بی‌حاصل که گردون نام اوست سایه هم ندهد به من، من در ثمر پیچیده‌ام
 رشته طول امل را کرده‌ام دستار سر و آنچه باقی مانده از سر بر کمر پیچیده‌ام

(۱) جا: این بیت را ندارد.

سنگ مرگم در سرای نیک و بد افتاده‌ام
 کرده تا کلک گهربار تو بر دفتر گذار
 دود عشقم در دماغ خیر و شر پیچیده‌ام
 جان خود در کاغذی همچون شکر پیچیده‌ام
 ای مسیحا عالم ویران ز من آباد گشت
 چون بخار و دود خوش در بحر و بر پیچیده‌ام

۹۶

(ف)

دل تنگ می‌شود ز تمنای گریه‌ام
 دیوارهای خانه شد از اشک من خراب
 ای کاشکی فراخ بُدی جای گریه‌ام
 آیند مرد و زن به تماشای گریه‌ام
 در جوی چشم من شده بحر محیط غرق
 مرغایی ست چرخ که چون مرغ خانگی
 گه میل سیر بحر کند گاه قصد بر
 صد ره دمید صور سرافیل و آن صدا
 پر شد تمام روی زمین از سرشک من
 گریم به قصد آن که شوم غرق چون حباب
 پر میشود ز گریه من ظرف آسمان
 عریان نشسته قلم اشکم از آن که هست
 ای کاشکی فراخ بُدی جای گریه‌ام
 آیند مرد و زن به تماشای گریه‌ام
 چون طول آن نبوده به پهنای گریه‌ام
 نارد نشست بر سر دریای گریه‌ام
 تا بر کجا قرار دهد رای گریه‌ام
 شد پست در بلندی غوغای گریه‌ام
 وز سوز سینه خشک بود جای گریه‌ام
 ورنی کجا بود سر و سودای گریه‌ام
 گر بر زمین گشاده شود پای گریه‌ام
 کوته قبای موج به بالای گریه‌ام

خس را ز بحر، هیچ خطر نیست ای مسیح
 با این تن نحیف چه پروای گریه‌ام

۹۷

(م.ن)

اگر آهم شرر باشد به روی زرد می‌رویم
 به ظلمت آنچنان خو کرده‌ام زان طرّه مشکین
 به جاروب مژه این گنج بادآور می‌رویم
 که از بوم و بر خود صبح را چون گرد می‌رویم
 به جاروب مژه زین هردو خواب و خورد می‌رویم
 بلی بادم غبار از تربت همدرد می‌رویم
 دوا می‌کارم اندر خاک عشق و درد می‌رویم
 صبا می‌گردد اندر باغ شوق و شعله می‌چینم

مسیح از بس که با غم خوی کردم، رنگِ عشرت را
 ز دل می‌شویم و از جسم غم‌پرورد می‌رویم

(م.ن)

به زور گریه از سوز دل خود تاب می‌دزدم	میان آتشم اما نفس در آب می‌دزدم
در آب و آتشم در عشق با آن کز خردمندی	به افسون آتش از موسی و از خضر آب می‌دزدم
معاذالله مرا رسوا مکن ای گریه یکچندی	هنوزم دل نمی‌داند کز ^۱ او خواب می‌دزدم
صبح از شوق او گل از رخ خورشید می‌چینم	ز حرص روی او شب نور از مهتاب می‌دزدم
دمی آبم دهد جلاد و من منت نمی‌دانم	که آب آخرین از خنجر قصاب می‌دزدم

جهان گواهم از توفان چشم شو مسیح امشب
که من در آستین شوق این سیلاب می‌دزدم

(م.ن)

دمی کز بیم خوی او زبان از داد می‌بندم	به لب می‌آورم جان و ره فریاد می‌بندم
چو راه اشک می‌گیرم نفس در آب می‌دزدم	چو پاس آه می‌دارم گره بر باد می‌بندم
درین گلشن به‌رو رده‌ست خورشیدم به صد عزت	همین چون سایه دل در قامت شمشاد می‌بندم
طلسم دوستی زین ^۲ بی‌سرانجامان دشمن خو	اگر باطل شود روزی من از بنیاد می‌بندم

مسیح از فکر عالم عالمی را می‌کنم فارغ
طلسم عاشقی بر بنده و آزاد می‌بندم

(ن.ف.جا)

تاکی ز بیم خوی تو افغان فرو برم	تاکی نفس برآرم و پیکان فرو برم
هنگام نزع تا تو نیایی به دیدنم	صدبار اگر به لب رسدم جان فرو برم
در بحر اشتیاق تو گرداب حسرتم	کان بحر را همه به گریبان فرو برم
آبی که ابر تیغ تو بارد به پیکرم	همچون زمین تشنه به نیسان فرو برم

بر دل مسیح زلف کجش را زخم به عنف
کاین گوی در مفاک به چوگان فرو برم

۱۰۱

(ه)

چشم آتش نقش مانی دید در خاکسترم	باد هم خطّ امانی دید در خاکسترم
سوختم تن را به جرم این که دل پشت تپید	نقش خجالت می توانی دید در خاکسترم
در جوانی پیر بودم من ولی چون سوختم	دیده نرگس جوانی دید در خاکسترم
همچو طفلان سوی سرخی سوی او آهنگ کرد	باد رنگ ارغوانی دید در خاکسترم
چون کشیدم آه پاشید این تن سوزان زهم	صبح طرز جانفشانی دید در خاکسترم
عقده های آسمان یکسر بر او گردید حل	هرکه رنگ آسمانی دید در خاکسترم

ای مسیح از مهر او چون سوختم خود را، رفیق
هم ز مهر او نشانی دید در خاکسترم

۱۰۲

(م.ن)

من آن نیام که متّی ^۱ از جان خود کشم	جان را به دست خود ز گریبان خود کشم
من برگ گل نسوزم بهر گلاب تلخ	گل بنیم و گلاب ز چشمان خود کشم
ای دیده خون مبار ازین بیش تا به کی	شرمندگی چو لاله ز دامان خود کشم
از دل رهی به دوست گشایم به خامشی	تا چند ناز و منت افغان خود کشم
چون ^۲ بلبل رمیده ام از سنگ ناکسان	باشد ^۳ که رخت خود به گلستان خود کشم
قارون کنم هزار گدای چو خویش را	زان لعل ها که در صف مژگان خود کشم

همچون مسیح، وقت رحیل از بساط خاک
موری ز راه گیرم و سامان خود کشم^۴

(۱) ن: منت (۲) ن: خود (۳) ن: کی بود

۴- ن: مصرع، موری کنم کرایه که سامان خود کشم

(م.ن.جا)

بنازم دست صیّادی که از زخمش به سر غلطم چنان دانسته زخمی زن که در بیرون در غلطم سراپا آه گردهم تابه بویت درجگر غلطم ز هر زخم تو برخیزم که از زخم دگر غلطم که شب با زلف او در بستر از باد سحر غلطم	خوش آن کز ناوکی ناگه چو صید بی‌خبر غلطم به خونم می‌شود آلوده فرش مسند نازت مرا خون جگر می‌جوشد از یاد تو می‌خواهم ز هر درد تو جان یابم که از درد دگر میرم تم از ضعف اگر مانند مویی شد به این شادم
---	--

درخت مهر من دارد مسیحا ریشه در خارا
نه آن نخلم که در باغ محبت از تبر غلطم

(م.ن)

هم خوشم هم ناخوشم از شادی و غم فارغم عالم بی‌قیدی‌ام وز قید عالم فارغم چون گیاه خشک از باران و شبنم فارغم از غم نوروز یافکر محرم فارغم این چنین کز آرزوی بیش یا کم فارغم ورچه از سر تا به پا زخمم ز مرهم فارغم	کرده‌ام خویی به تنهایی ز همدم فارغم نیست در عالم مرا شغلی که قید من شود نیست امید طراوت زین تن پژمرده‌ام زین جهان ناخوشم امید خوشحالی نماند در دلم دیگر تمنای زیاد و کم مباد گرچه از پا تا به سر نیشم بی‌نیاز
---	--

چون مسیحم آرزوی عشق هم در دل نماند
یار از من فارغ و ازیار من هم فارغم

(م.ن)

خار مهر گلرخی بشکست در پای دلم گردباد شوق می‌خیزد ز صحرای دلم لیک من هم ضامن این خون به بالای دلم	شکر ایزد را که حاصل شد تمنای دلم بس که مشتاقم به هر گامی که آهی می‌زنم طفل اشکت را بکشتم همچو سیماب ای مژه
--	---

ترک و هندو هرکجا شمعی ست من پروانه‌ام
کنج عزلت می‌گزینم همچو یعقوب ارچه، چند
کاروان رفت و رفیقان جمله بگذشتند و من
شاهد ترک است دل، هندو^۱ سویدای دلم
همچو یوسف شهره در مصر تمنای دلم
اندراین بازار، سرگردان سودای دلم
جان فشانم اولش در پای و میرم پیش او
ای مسیح آن ترک اگر آید به یغمای دلم

۱۰۶

(ه)

یاسمنهای چیده را مانم
برگرفته دل از محبت تن
همه را دیده‌ام به غیر از خویش
سیه و خشک و مشک سوخته‌ام
رفته نقد حیات از کف و من
چاکها از دم نسیم خورم
ریشه در خون و خشک تر از چوب
می‌دوم هرطرف گسسته لجام
ننشینم ز پا نبندم رخت
شعله‌ها در دل است و لب خاموش
عاقبت رخنه می‌کنم در سنگ
صباحهای دمیده را مانم
جان بر لب رسیده را مانم
راست گفتمی که دیده را مانم
کشت آتش کشیده را مانم
مرغ از کف پریده را مانم
تارهای کینیده را مانم
خار در پا خلیده را مانم
من ستور رمیده را مانم
جان بر سر دویده را مانم
دوزخی آرمیده را مانم
قطره‌های چکیده را مانم
چشم من سیر ازو نگشت مسیح
من گدای ندیده را مانم

۱۰۷

(م.ن)

ز رویت بس که در دل حسرت دیدار می‌چینم
میان ماو تو بسیار فرق است اندرین گلشن
گلی^۲ کامسال می‌روید ز باغت پار می‌چینم
توگل از خویش می‌چینی من از گلزار می‌چینم

چو می آیم به باغ عارضت از اضطراب دل
همه دیدند مه^۱ زین روزن و من دود می بینم
صبا را رشک می سوزد که گل بسیار می چینم
همه چیدند گل زین گلشن و من خار می چینم
اگر اعجاز عشقم نیست پس چون خار مژگان را
به گرداگرد این چشمان آتشبار می چینم
بسوزد عالمی گر واشود طومار اجزایم
که نرد آتشین در جوف این طومار می چینم
مسیح ار فرصتی یابم به حفظ عرض سرستان
سرمنصور را مانند گل از دار می چینم

۱۰۸

(م.ن)

نبود کسی که دست ارادت به او دهم
گردد درخت سبز و دهد گل ولی بعکس
من خشک تر شوم چو گل آرزو دهم
من غنچه دمیده ام از خارزار دل
اطفال غم شکنجه کنندم که بو دهم
نه توست همچو غنچه تن لخت لخت من
یعنی چو نافه بوی غمش توبه تو دهم
مردم به آب دیده بشویند روی زرد
من چهره را به آتش دل شست و شو دهم
در بزم دل مسیح که نور حیات از اوست
جان زله می نهم که بر آن تار مو دهم

۱۰۹

(ه.ف.جا)

صحبت گرم من و آن بت سرمست به هم
استخوانهای زهم ریخته را در ته خاک
خوش بهشتی ست اگر زود دهد دست به هم
سایه زلف تو افتاده به بحر مژدام
یاد آن رسته دندان شد و پیوست به هم
یک تن از فتنه چشمت نریده ست^۲ و هنوز
ماهیان تحفه فرستند کنون شست به هم
با فلک دست و بغل می روم ای خواجه بیا^۳
تا چه تقدیر کنند این دو سیه مست به هم
بر همین زبده ربایان، سخنان هست ولی
که تماشاقت تلاش دو زبردست به هم
چون سگان بر سر لقمه نتوان جست به هم^۴

(۲) ه، جا، ببین.

(۱) ن: من، سهو کاتب (۲) جا: چشم تو نجسته ست.

(۴) جا: این بیت را ندارد.

دست بردم به دل خسته که تیرش بکشم تیر دیگر زد و خوش^۱ دخت دل و دست به هم
مژده آمدنش قاصد اگر داد چه سود بهر تسکین دل من سختی بست به هم^۲
بوی عشق از نفس گرم مسیحا بشنو
کاین طلسمی ست که از خون جگر بست به هم

۱۱۰

(جث)

جان ما در دل و ما از پی جان می گردیم یار درخانه و ما گرد جهان می گردیم
کرده خود را و تو را هردو فراموش ز شوق روز و شب از پی نامت چو زبان می گردیم
سرمه غیر سیه کوکب ما در وی نیست عمرها شد که بر این غالیه دان می گردیم
بر سر آرد کف ما جمله خس و خاشه دشت زان که پابرنه چون آب روان می گردیم
همه مردیم اگر مجلس عیش آمد و سور ور بود رزمگهی جمله زبان می گردیم
خاک تن گرد شد و از پی بادیم و هوا آب رو خاک شد و از پی نان می گردیم
ای که گفتی که جهان چیست به من گوش بدار کهنه دیری ست که ما هرزه در آن می گردیم
گلّه گلّه غم و در دشت فتاده پس و پیش همه عمر از پی اینها چو شبان می گردیم
عمرها شد که ز بی طاقتی دل چو مسیح
صبر سرمایه خود کرده به جان می گردیم

۱۱۱

(ه. ف. جا)

خس و خاریم و دم از آتش زردشت زدیم مایه صبح خمیری ست که ما مشت زدیم
عقده رفتیم که از کار جهان بگشاییم گره از رشته گشودیم و بر انگشت زدیم
راست پرسی زهمه پیش تران پیش تریم کز ادب مهر درین تذکره بر پشت زدیم
آه سرتیز مرا گرد فلک دید و چه گفت گفت این است درفشی که بر آن مشت زدیم
حلم ما کرد اثر در دل ما همچو مسیح
زان درین معرکه آن را که توان کشت زدیم

۱۱۲

(ن)

تاچند ازین خانه به آن خانه گریزیم	تاکی به پناه دل فرزانه گریزیم
در سایهٔ بال و پر پروانه گریزیم	گر شمع رخ خوب تو گرمی برد از حد
آن مرغ غیوریم که از دانه گریزیم	گو دام میفکن پی صید دل ما کس
مردانه بکوشیم که مردانه گریزیم	در معرکهٔ عشق که فتحش ز شکست است
آن موی نحیفیم که در شانه گریزیم	از حسرت یکبار دگر دیدن زلفت

این است مسیحا روش مردم عاقل
کز جملهٔ هر طفل چو دیوانه گریزیم

۱۱۳

(ف)

خاک به باد رفته در تودهٔ خودیم	هم چشم خویش و هم نمک سودهٔ خودیم
باین فسرده‌گی نمک دودهٔ خودیم	شورست در قبیلهٔ آدم ز شور ما
آن دشت محنتیم که پیمودهٔ خودیم	پا تابه سر مساحت ما کرده آه ما
فرسودهٔ محبت و فرسودهٔ خودیم	مارا خدای ساخت و کردیم خود خراب
ما پاکدامن خود و آلودهٔ خودیم	دامان پاک خود به می آلوده‌ایم خوش
تا ما به خاک کوی تو آسودهٔ خودیم	آسودگان خاک به ما رشک می‌برند

مشکل‌گشای ما غم ما می‌خورد مسیح
ماخود چه هرزه در غم بیهودهٔ خودیم

۱۱۴

(م.ن)

ز مولای خود آزادم و لیکن بندهٔ اویم	گر آزادم چه منت بندهٔ آن شوخ بدخویم
از آن چون لاله خوش‌رنگم از آن چون ناله خوشبویم	ربودم بوی او آنکه کشیدم در گریبان سر
توان فهمید کآبی خوش روان بوده‌ست در جویم	سراسر خشک شد خون در رگم لیک از نم مژگان
اسیر دامن دشتی و آن گل‌های خودرویم	نمی‌ارزد به ننگ در زدن باغ بهشت ای دل

که یأجوجم من و سد سکندر سد زانویم	به صد محنت بماندم در پس زانوی نومیدی
که گر عودم در این آتش برآید عاقبت بویم	ز طعن هر خسی چون شعله خس کی روم هرجا
گر این دشمن که دل نامند برخیزد ز پهلویم	نهم بر بستر امید دایم پهلوی راحت
شوم من بی زبان تر گو زبان شو هر سر مویم	شوم من ناتوان تر گو توان شو هر کف خاکم

گزیری نیست زین کافر فروشان چون مسیح آخر
که صید کفرم و در دام صیادان هندویم

۱۱۵

(م.ن)

زین ملک واژگون به دیار خودم رسان	یارب به حق خود که به یار خودم رسان
ویس القرن شو و به قطار خودم رسان	بختی مست گم شده ام از قطار خویش
یارب دگر به شاهسوار خودم رسان	چون گوی مانده در خم چوگان فرقم
لطفی کن و همین به کنار خودم رسان	گر جنس اشک من نخرد کس دلا مرنج
رحمی کن و به باغ و بهار خودم رسان	من بلبلم جدا شده از بوستان خویش
گوید که ای خدا به هزار خودم رسان	من خود چنین سراپم و گل نیز گهگی

بیکار مانده ام چو مسیح از جفای دوست

کاری کن و ز لطف به کار خودم رسان

۱۱۶

(م.ن)

نوش بادا بر سگانت خون صاف آهوان	ای غلط در عهد چشمان تو لاف آهوان
ناف مردم نافه بار آرد چو ناف آهوان	گر وزد از سنبلت برگلشن عالم نسیم
همچو شیر گرسنه وقت مصاف آهوان	بخت فیروز تو دایم بر کواکب چیره باد
مشک را خون می کنم من برخلاف آهوان	می گدازم در دل از گرمی سویدا را بلی
چون به گرد خانه چشمت طواف آهوان	حج اکبر چیست گرد کعبه گردیدن به صدق
پوستین ساز سگان پشمینه باف آهوان	داشت پنداری خبر از سردی دمه های من

ای مسیح از آه سردت گرچه عالم شد خنک

خواب خرگوش است در چشمش لحاف آهوان

(جث)

من و در حسرت دامن تو جان افشاندن	تو و دامن خود از کون و مکان افشاندن
آن فضایی ست که دستی نتوان افشاندن	رقص شادی چکنم آه که از تنگی جای
جمع کردن ز کنار و به میان افشاندن	برکناریم ز هر جمع ولی عادت ماست
آستین خوش بتوان بیدو جهان افشاندن	گر نه یکرنگی اخلاص شود دامنگیر

گر تو را ابر بگویند مسیحا چه عجب
چون بود کارتو گوهر ز بنان افشاندن

(م.ن)

تن خاک آن در است صبا را خبر مکن	دل زنده غم است بقا را خبر مکن
ای صبحدم ز رشک ضیا را خبر مکن	خفاش را به ظلمت گیسوی شب خوش است
بس جای نازک است قبا را خبر مکن	ای پیرهن بساز تو باری بدان بدن
در گسیرودار دهر قضا را خبر مکن	چشم تو بی خبر بکشد عالمی به ناز
مارا بکش به جور وفا را خبر مکن	ای بی وفا مباد وفا دست گیرت

بخت مسیح را به تو دعوی بود همین^۱
یعنی که زلف غالیه سا را خبر مکن

(م.ن)

آری به دست تست دلم نی ^۲ به دست من	دل در تو بستم ای گل عشرت پرست من
آغاز آرزوی تو روز ^۳ الت من	انجام اشتیاق تو شام وفات من
گر از شکست زلف تو باشد شکست من	خوشر ز استواری عهد محبت است
مانند نقطه نیست شدی جمله هست من	گر نقطه دهان تو را می ندیدی

کیفیتی ز آتش من بوده با شراب تبخاله زان زده ست لب می پرست من
گفتم که من بسی ز کمینها رمیده ام گفتا رمیده هم نبرد جان ز شست^۱ من
دیگر مسیح از نفست بوی خون دمد
چون بوی شیر از دهن طفل مست من

۱۲۰

(م.ن)

تا پریشان شد ز زلف خوبرویان حال من سعد اکبر می ستاند مایه از اقبال من
مژده بادت ای کرام الکاتین کز فیض عشق گشت بازوبند رحست نامه اعمال من
می دواند چون مرا هجران به قربانگاه شوق جان عاجز می دود شیون کنان دنبال من
مسی گریزد دوزخ از سوز درون من ولی می فرستد خلد رضوان را به استقبال من
بس که شوقم می دواند بی محابا سوی دوست می شود جان ملایک در رهش پامال من
دوش کر فکر تو هر مو بر تنم یک شمع بود جبرئیل آمد که اول شعله زن در بال من
چون مسیح آن به کرین افسانه ها دم درکشم
نیست غیر از درد سر حاصل ز قیل و قال من

۱۲۱

(م.ن.جا)

درسرخ لعلت در یکدانه می ریزد برون روح را چون درد ازین میخانه می ریزد برون
شمع کورم شد خیال روی او زان دست آه مشت مشت از خاک من پروانه می ریزد برون
خانه ویران چشمم را چو می روبد مژه پاره های دل ازین ویرانه می ریزد برون
بس که بیخود مانده ام در فکر چشمت روز و شب همچو مستان از لبم افسانه می ریزد برون
می دهم با خویشتن هر شب قرار هجر و باز دست شوقم رخت صبر از خانه می ریزد برون
می زنی بر سینه ام خنجر ز بی باکی ولی^۲ راز عشقت از دل دیوانه می ریزد برون
اشک خونین مردم چشمم نمی ریزد مسیح
گلخن اخگر ز آتشخانه می ریزد برون

(م.ن.ف.جا)

شب خیالش از دلم مستانه می‌آید برون	کافر بدمست ز آتشیخانه می‌آید برون
بس که دشمن خیز شد آب و هوای خانه‌ام	گر درون رفت آشنا بیگانه می‌آید برون
از سیه‌بختی به هرمنزل که جا کردم دو روز	حسرت از بوم و بر آن خانه می‌آید برون
کهنه شد افسانه فرهاد و اکنون دور ماست	در جهان هرروز یک افسانه می‌آید برون
می‌تواند چشم او کار دلم کردن تمام	مست خوب ^۱ از عهده دیوانه می‌آید برون
درجهان هرغم که بیرون کرد سر از گوشه‌ای	نیک چون دیدم به من همخانه می‌آید برون
گر بگارد دانه‌های اشک گرم خود مسیح	
خوشه‌های شعله از هردانه می‌آید برون	

(جث)

با جامه زیب تن نتوان کرد بیش ازین	حمّالی کفن نتوان کرد بیش ازین
ما بلبلیم و کنج قفس آشیان ماست	جا در صف زغن نتوان کرد بیش ازین
تاچند وکی به ناخن خود کوه غم گنم	بازی به کوهکن نتوان کرد بیش ازین
کردیم خنده برگل و گشتیم بار سرو	شوخی درین چمن نتوان کرد بیش ازین
ای سخت دل ز صحبت مژگان کناره گیر	بر روی پل وطن نتوان کرد بیش ازین
خاموش ای مسیح کنون عین مدّعاست	
با مدّعی سخن نتوان کرد بیش ازین	

(م.ن.جا)

از پریشانی سر دل می‌نهم در پای تو	زلف می‌سازم سراسر قامت رعناى تو
آسمان کج باخت باما از تُنک ظرفی بلی	بوده‌است ^۲ این شیشه هم پیوند ^۳ بامینای تو

بی‌نیاز از خاک ما شد دامن ناز تو لیک ما همان چون ذره در رقصیم از^۱ سودای تو
تو سلیمانی و این بس طرفه می‌آید که من چون نگین سینه دارم نقش سرتاپای تو
گر براندی چون مسیح از درگه خویشم چه غم
از جبین من نیارد راند کس طغرای تو

۱۲۵

(جا)

دل سراسر پنبه است آن آتشین رخسار کو تن سراپا خرمن است آن برق بی‌زنهار کو
سیل اشکم چون حباب ار درهم آرد چرخ را کس نداند در میان کاین ثابت و سیار کو
می‌توانم آفتاب پرتوافکن شد ولیک بس گرانبار است نورم در جهان دیوار کو
در دلم هر راز پنهان دشته‌ای دارد به دست رند صاحب‌سر کجا شد محرم اسرار کو
نی خلاص از محنتم کاندرا خلاص محنتم نیم ده خالص ترم از ده‌دهی معیار کو
در خور دار است هر منصور کاو سر برکشید دودمان عشق را یک بخت برخوردار کو
کوچه فقر است و شب‌زدان مفلس در کمین نیست مارا از سر خود هیچ غم دستار کو
دین اگر ایمان به روی اوست یک کافر کجاست کفر اگر زئار زلف اوست یک دیندار کو
گر نکردی صبر عالم می‌شود ویران مسیح
دیده توفان می‌گشاید آه آتشبار کو

۱۲۶

(م.ن.جا)

ز داغش سینه من می‌زند بر مهر و مه پهلوی چه شد گر می‌نهم چون سایه بر خاک سیه پهلوی
چنان پر می‌شود از زهر چشمت ساغر جانها که خالی می‌کند هر لحظه حسرت زان نگه پهلوی
من گلخن نشین بی‌او سراپا سوختم دل را کنون پر کرده‌ام چون گلخن از خاک سیه پهلوی
به مؤگان تکیه دارد چشم خونریز بتان آری نهد صیاد پر بر خار و خس در صیدگه پهلوی
مسیح اشب ز عکس آن جمال خانه روشن شد
چه شام است این که هر دم می‌زند بر صبحگه پهلوی

(ه.ف.جا)

من کیم صبحی که مهری داغ بر من سوخته
دود گردآلودی از کنج دلم برخاسته
ناگه^۱ از سوز محبت جسته برقی از نفس
در^۲ رخ عشرت به آب دیده گلشن ساخته
دم دمیده در من و در جانم افکنده شرار
عقده در دل دارد از من سوسن الکن مسیح
کز تف نطقم زبان در کام سوسن سوخته

(ه.ف.جا)

بر سر هر موی او عمر دراز آویخته
تار تار کاکل یکتاش صد منصور را
کی غلام او شود صدهمچو محمود وایاز
هر نگه کز^۱ خنجر مژگان او خورده ست آب
می رود آن مطرب و قانون بد مهری به کف
در کف زلف تو افکنده ست جان و دل مسیح
خویش را در عشرت دور و دراز آویخته

(۲) ف: عجبتربین

(۳) ف: در

(۲) ف: بر

(۱) جا: تاکه

(۷) ف، جا: گوشه‌ها

(۶) جا: گر

(۵) جا: گر

(ه.ف.جا ۱)

خون شد ز رشک در دل دُرّ ثمین گره
یک عطسه نشاط که بگشاید این گره
گردید زان به زیر لبش آفرین گره
کی می شود زخانه نقاش چین گره
آن ترک جنگجو نزنند بر جبین گره
از هر شکاف شانه بود در کمین گره
این راز بود در نفس یاسمین گره
این عقده گشت در دل خلوت نشین گره
گردد گشاده صد گره‌ام از همین گره
افتاده خوش زجعد تو در کفر و دین گره
من در میانم و ز یسار و یمین گره
آنها که می شود به دم واپسین گره
پوشیده‌ام نمد زده بر آستین گره
نقش تن تو در دل فغفور چین گره

تا دُرّ اشک من شده در آستین گره
در سینه‌ام نفس شده از غم گره، کجاست
دل آفرین بر آن گره زلف خواست^۲ کرد
مرغولها که در شکن و چین زلف اوست
تاحشر، آفتاب نیابد غروب اگر
گر جعد بخت من بگشاید به شانه دل
بوی عذار پاک تو آورد در چمن
تا همراه صبا زچه خاک رخت نشد
از پای تا به سر همه یک عقده دلم
نه کار شیخ شهر گشاید نه برهن
از غصه همچو دانه تسبیح زاهدان
من در دم نخست برون کرده‌ام زدل
تا وارهم ز کشمکش هرگشاد و بست
پیداست از خمیره چینی که بوده است

در کارما مسیح گره از کمند اوست

مشگل گشای گو نگشاید چنین گره

(جث)

چون داستان محنت ماکم شنیده‌ای
کز مدعی حکایت مبهم شنیده‌ای
اما چه گویمت که ز محرم شنیده‌ای
جامی بده اگر سخن جم شنیده‌ای

ای همنشین که قصه عالم شنیده‌ای
زانرو مرا یقین نشود گفتگوی تو
می خواستم که پیش تو گویم نهان خویش
ساقی گذشت فصل گل و بلکه عمر نیز

(۱) جا: ابیات ۶، ۷، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴ را ندارد.

(۲) ه: خوست، سهو کاتب

نیش است آنچه تواش نوش گفته‌ای زخم است زخم آن که تو مرهم شنیده‌ای
 کلکم به زخم پاشنه آب سخن گشود پا واکن ار حکایت زمزم شنیده‌ای
 مگشای لب به خنده خونین چو گل مسیح
 گر سرگذشت غنچه ز شبنم شنیده‌ای

۱۳۱

(م.ن. جا ۱)

باز در زندانم از زنجیر موی تازه‌ای زان ز مطلب مانده‌ام محروم کز افراط شوق
 بگذر ای همدم ز تعمیر تن صدچاک من بوی یوسف کهنه شد ای باد اگر داری مشام
 نعمت وصل تو را هرگه که می‌آرم به یاد گر بسوزد تشنگی نم در رگت همچون سراب
 گرچه یکسو از ره هر آرزو بنشسته‌ام
 در صف اهل جنونم هست روی تازه‌ای یابمش صمدبار و گیرم جستجوی تازه‌ای
 بدنماید بر کهن دلقی رفوی تازه‌ای خویش را در مصر آن رخ زن به بوی تازه‌ای
 می‌کند در پیکرم اعضا نموی تازه‌ای تازه نتوان کرد لب هر دم زجوی تازه‌ای
 می‌زند هر لحظه راهم آرزوی تازه‌ای
 کهنه شد حرف مسیح چرخ و اندر دار عشق
 این مسیح تازه دارد گفتگوی تازه‌ای

(ه. جا)

۱۳۲

جان یکی دل یکی و دوست یکی هر سه را طعم و رنگ و پوست یکی
 زاده بحر عشق را باشد چون حباب استخوان و پوست یکی
 فلکت کوزه گلاب شکست زان گلابت به آب جوست یکی
 این خسیسان که در جهان بینی ز آن همه چرخ فتنه خوست یکی
 ای مسیح ار نکو کنی و ر بد در بر آن بهانه جوست یکی
 هم ز ساغر کشیم و هم ز سبو
 پیش ما ساغر و سبوست یکی

مثنوی ها

(مجموعه خیال)

در نعت حضرت محمد (ص)

(ن)

گریانش پراز گلهای خورشید
فلک را داغها بر دل ز کوکب
فتیله از مه و مرهم ز کافور
مه بدر اندران دریای شب نوح
فکنده عالمی را بر سر آب
نمایان همچو نور صبح از دور
نشسته صبح بر شامش مقدم
گرفته آسمان را لشکر نور
روان چون آب نور از ناودانها
که بنا ساختی زان پس گیل از نور
به خوبان موی زلف از پشت دیوار
نمایان گشته راز دل ز پیکر
که شمع مهر بخشیدی به خفاش
روان فرمان شرعش بر سر عقل
به او دل زنده جان آفرینش
جهان را کرده پر از عدل و انصاف
غلط گفتم حریف غالب غیب

شبی روشن به رویش چشم امید
ز رشک خرمن ماه اندر آن شب
نهاده صبح بر هر داغ ناسور
شبی در وی دمیده صبحدم روح
تنور بدر از توفان مهتاب
خمار از روشنی در چشم مخمور
به رسم هندوان در کار عالم
زمین گشته سراسر پیکر نور
ز بس باریده فیض از آسمانها
چنان گردیده خاک از تیرگی دور
شمردی کور مادرزاد ناچار
چو رگها در تن عریان لاغر
شده زان روشنی راز کسی فاش
محمد پادشاه کشور عقل
تر از نامش زبان آفرینش
گرفته صیت شرعش قاف تا قاف
ضمیرش رازدار و طالب غیب

دلش علم خدایی را خزانہ
 ز بویش مست گل باد سحرگاه
 در آن مهمانسرای واژگون طرف
 لبش مایل به شگر خند گشتی
 در آن شب از حسیض عالم خاک
 خدا خواندش به خلوتخانه خاص
 بلی نسبت به ذات آساست ذرات
 خدا از نور خویش آفریده
 طلب کرده براق گرم رو را
 ملایک داده او را بوسه بر سُم
 ز عکس آتش صرف وجودش
 بدخشان فلک را لعل کرده
 براق پهن میدان همچو امید
 از او زاد ابلق نورانی صبح
 ز آه گرم رو چابک عنان تر
 ثوابت منتظر کان ماه سیار
 چو عطف دامنش تشریف زین داد
 ولی چون ز اوج عزت باز گردید
 هنوزش بوسه بر رخ نور می ریخت
 مسیح آلوده دامن است ای پاک
 برون کن بادنخوت از دماغش
 بسوز آن آتش بی سوز و تابش
 به بند عنصرش زین بیش مگذار
 چه از فیض تو کم گردد که این خاک
 چه از جود تو کم گردد که این پست
 وز آن پس چون در آرنندش به محشر

وجودش آفرینش را بهانه
 از آن افتان و خیزان می رود راه
 چو بیرون آمدی از راستی حرف
 زبان صبح صادق بند گشتی
 قدم برتر نهاد از اوج افلاک
 که گردد ذره با خورشید رقص
 اگرچه ذره او بود از ذات
 در او نور خدایی خلق دیده
 ز آتش برده در گرمی گرو را
 فلک چون مهره، مهرش بسته بر دُم
 که باج از نور مه نگرفته دودش
 ز پروین میخ و از مه نعل کرده
 همآورد مه و همزاد خورشید
 سفید آمد از آن پیشانی صبح
 ز صبح زندگانی خوش نشان تر
 نشیند شمع سان بر صُفّه بار
 خدایش بوس عزت بر جبین داد
 حسیض عالم سفلی دگر دید
 وز آن رخ شعله ها در طور می ریخت
 ز اجزای وجودش عزل کن خاک
 بسوز از آتش دل چون چراغش
 به هرز آب ملامت بند آتش
 ز پای همّتش زنجیر بردار
 رسد چون شعله آتش بر افلاک
 زند در دامن خورشید و مه دست
 به رویش یک نظر از لطف بنگر

ز افعال بد او را چهره کاهی ست

دل و دست و زبانش در گواهی ست

در مدح امام علی (ع)

(ن)

ولی‌الله مه برج خلافت	زهی سرمایۀ درج خلافت
زهی نایب مناب گنج لولاک	زهی اکسیر ساز عالم خاک
به آب تیغ شستی دفتر کفر	ربودی آب تیغش افسر کفر
که بر وی روشنی هم زنگ بودی	دلش از روشنی آن رنگ بودی
ضمیر غیب را نادان شمرده	ضمیرش آبروی غیب برده
دلش از علم غیبی پیشین‌تر	تنش از روح قدسی نازنین‌تر
دل دریای رحمت را سفینه	تن صحرای وحدت را دفینه
مریض فاقه را فاروق اکبر	اسیر حیلۀ را سلطان داور
ز جام حق لبش در می پرستی	مزاج دولتش همزاد هستی
ز سوز سینه رشک آتش طور	کفشش پرکرده جام از بهر منصور
زمین در میخ نعل دلش بند	فلک با خاک راهش بسته پیوند
زخوان همّت او نسیم نانی	تنور مهر کافروزد جهانی
فلک یک حلقۀ خُرد از کمندش	قضا محکوم حکم دیو بندش
گلاب از پیکر دوزخ فشردی	ز یمن حلق خود چون بردی
وگر بودی زمین را حلقه، کندی	فلک را همچو گو، هرسو فکندی
که در ذات الهی لمعۀ نور	چنان در بازوی مردافکنش زور
کز او هر آستانی آسمانی‌ست	جهان کبریای او جهانی‌ست
ز نور معرفت هرسو، چراغی	ز بوی مکرمت هر گوشه، باغی
در او خندان گل باغ هدایت	لقب این باغ را باغ ولایت
علی برمسند عزّت نشسته	دَرِ آن باغ بر اغیار بسته
امانت‌دار نطقش صبیح صادق	کلامش باکلام حق موافق
نفس بسی‌رخصت او بار سینه	وفاقش در زمین دل دفینه
ز ظلمت جان‌گُند راه بدن گم	گَذر او نبود چراغ راه مردم
غذای تن نگردد در جگر خون	اگر مهرش نیارد زور برخون
که جان در چشمه سار تن روان است	ز فیض حبّ آن جان جهان است

نبودی گَر ز حلم او مدارا

عدو را نطفه گشتی سنگ خارا

در توصیف عشقبازی

(ن)

ز اقلیم بلا آوازه بشنو
 که سد هستی از عشق است محکم
 نفس در سینه‌ها مرهون عشق است
 بلی چون پنبه با آتش ستیزد
 نه هر دردی که بینی درد عشق است
 که در بازار دل آتش فروشند
 نساید عشق، برتر ز آفرینش
 که بر طبعش بود اکسیر را رشک
 ببند این آتش تر در دل آب
 که راز غیب گوید سر به سر باز
 سزد بر آسمان، ناز وجودت
 دل و جان، مردگان باج از تو گیرند
 دهد باجت حیات جاودانی
 که دوزخ وقف شد بر معبد عشق
 بود صد معبد آتش پرستی
 که هر پروانه در وی عشقباز است
 که در وی جبرئیل آتش پرست است
 نه همچون دیگران عشقش مجازی
 که آتش رفته بادش از حوالی
 که گردون را به یک ساغر کند مست
 که از توفان او عاجز شود نوح
 چو زردشتی ز دل آتش فروزی
 که از رگهای گردن کرده زئار
 بنای عشق محکم ساز درد دل
 به سوی جان و دل آهنگ دارد
 حیات جاودان در دست عشق است
 ز حال عاشقان یک شمه بشنو

دلا این داستان تازه بشنو
 از آن رو عشقبازی شد مسلّم
 غذای طفل هستی خون عشق است
 ز عشق این عقل کم فرصت گریزد
 نه هر مردی که یابی مرد عشق است
 خس و خاشاک چون با عشق کوشند
 کشی گر سرمه‌ای در چشم بینش
 کدامین سرمه جوهر دارد ای اشک
 ز اشک خویشتن کن عقد سیماب
 وز آن سیماب تر آینه‌ای ساز
 شود گر عشق، دمساز وجودت
 گرت در عشق جان و دل نمیرند
 و گر در عاشقی مردن توانی
 در آتش صرف شد نیک و بد عشق
 ز ملک عشق تا سرحدّ هستی
 یکی ز آن، مجلس عشق مجاز است
 یکی دیگر حریم رند مست است
 چه مست آن مست جام عشقبازی
 چه مست آنجا نه سور لأبالی
 کدامین مست آن مست سیه دست
 کدامین مست آن مست سبکروح
 بود آن مست گبر خانه سوزی
 کدامین گبر آن گبر جگرخوار
 دلا از کفر و ایمانت چه حاصل
 که عشق از کفر و ایمان ننگ دارد
 دل هشیار دایم مست عشق است
 تورا گر عشق درد کهنه شد نو

من آن بد روزگار غم نصیم	که در شادی شود ماتم نصیم
اگر روزی به باغی رفته غمناک	فتاده بلبل‌ی شوریده برخاک
چو آهم با نسیم باغ پیوست	بسوزد آشیان بلبل مست
دلا تاکی من بدروز ابتر	برآرد ناامیدی دودم از سر
نخسبد شب دلم در خون امید	صبح از خون برآرم سر چو خورشید
فلک گر دشمن جان من آمد	همینش بس که بامن دشمن آمد
چه دارد آسمان با شور بختی	که در روی زمینش نیست رختی
کسی کو کز زبان این سیه بخت	بگوید نرم با فرهاد جان سخت
ز جویی شیر آوردن چه حاصل	که مردان جوی خون آرند از دل
نبرده هیچکس از چشم من دست	که بر سطح هوا صدجوی خون بست
دلم کز آب حسرت ایزدش ساخت	به بازی خویش را در آتش انداخت
کنون در بحر آتش گشته سیراب	عجب رسمی ست آتشبازی آب

لب امید بر تبخاله دارم
جگر را وقف آه و ناله دارم

در حکایت معشوق خود

(ن)

خوشا هنگامه عشق مجازی	خوشا هنگام عشق و عشقبازی
مرا زین پیشتر یک فتنه جو بود	کز او در سینه‌ام صد آرزو بود
قدش نخلی ز باغ آشنایی	بسر او نگذشته باد بی‌وفایی
به من در عهد طفلی آشنابود	مگر از نطفه مهر و وفا بود
چو چرخ پیرش از طفلان شمردی	ز پستان محبت شیر خوردی
دمی کز گلشن ایام زاده	جهان را بوی گل بر باد داده
چو بوی او جهان را قوت جان داد	گران شد بوی گل بر قوت باد
به مصر مهر جان خواندی عزیزش	زلیخا در وفاداری کنیزش
نهالش از دل من سرکشیده	ز دوزخ گلبن خرم دمیده
چنان گشته به یادش سینه گلزار	که هر مو بر تنم گل آورد بار
وفاداری عیان از رنگ رویش	وفا ریزان چو مشک از تار مویش

از آنرو نیشکر را چهره شد زرد
لب شیرینش از شوری در آزار
چنان پرنوش عالم زان شکر خند
لب نوشین ز صافی آب حیوان
چنان لعل لبش در می پرستی
کشیده چشم مستش خنجر ناز
دهانش را عدم بگرفته دربر
قمر پیش رخ او ژنده پوشی
ز لعلش نکته ای حل سچلها
به خوبی در زمین چون مه فسانه
ز ملک چین گرفته باج، مویش
ز مشکین خال و زلف عنبر آسای
بود خال لبش مور جگرخوار
سلیمان هم ندیده اینچنین مور
مرا یکچند این آرام جان بود
اگر خود پیش من هشیار بودی
وگر با من می گلگون گرفتی
نبودم با غمش در فکر عالم
از آن گل بر دلم داغی شکفتی
دل شوقم که یارب سرنگون باد
ز یار آشنا بیگانگی کرد
چو من از دامنش برداشتم دست
گلی هرگز ندیده روی بازار
ندانستم حقوق نعمت عشق
ولی زان شوخ دارم یادگاری
کنون کز دست من دامن او رفت
علاجی غیر حسرت خوردنم نیست
ز بی دردی که خود باخویش کردم
زند تاچند هرکس طعنه بر من
عجب تر این که از بدبختی من

که در دل حسرت لعلش گره کرد
شکرزاری شده وقف نمکرار
که ماندی در هوا پای مگس بند
در او پیدا چو ماهی سایه جان
که از ییادش کند اندیشه مستی
ز مژگان جمع کرده لشکر ناز
ز تنگی در وجود خویش مُضمر
شکر پیش لبش حنظل فروشی
ز مویش حلقه زنجیر دلها
سر و سرخیل خویان زمانه
خراج باغ گل را بسته رویش
مگس را بسته از مور سیه پای
که آهوزو به زنبور عسل کار
که سازد خانه در دلها چو زنبور
تکلف بر طرف، عمرم همان بود
دو چشمش بهر من در کار بودی
دلم در سینه بوی خون گرفتی
کز او در سینه بودم عالم غم
کز آن بر سینه ام باغی شکفتی
همیشه کشتی دریای خون باد
که با بیگانگان همخانگی کرد
چو گل ناچار برهر خار پیوست
به دست گلفروشان شد گرفتار
کنون می میرم اندر حسرت عشق
هنوز اندر جگر صدزخم کاری
ز پیش چشم، آن روی نکور رفت
تمنایی به غیر از مردنم نیست
فسزون تر می شود هر لحظه دردم
که در کیش محبت لعن بر من
فرامش کرده از دل سختی من

هنوزم گاهگاهی می‌برد نام	هنوز هست تلخ از نام من کام
که گر چشم سود رویش نبینم	ولی از غیرت عشق اینچنینم
که عاشق باج از عالم ستاند	غلط گفتم که عشق اینها نداند
در آخر سر به رسوایی کشد عشق	اگر با یار هرجایی کشد عشق
که خود را ساخت رسوای زن و مرد	علاج عاشقی مجنون نکو کرد
که من هم پهلوی مجنون نشینم	جنون عشق می‌دارد برای منم
به خنجر چشم عقل از سر برآرم	به آه از سینه صد خنجر برآرم

نهم عشق کهن راتازه بنیاد
کنم نو قصه شیرین و فرهاد

قضا و قدر

(ن. جد ۱. جع)

سرای عاریت، را کدخدایی	شنیدم روزی از پاکیزه رایی
چو صبح صادق صادقش مو در ۲ سپیدی	رخش داده به روز عید، عیدی
شکنج روی بختش موج اقبال	مهی در برج علم و اوج اقبال
خطا کردم چه عالم عالم پیر	غلط گفتم چه مه مهر جهانگیر
از آن شاخ گل نسرين خبر گیر	صبا برگلشن کرمان گذر گیر
کز او گل بردهد خاشاک کرمان	ز کرمان گل توان بردن به دامن
همه خفاش و او خورشید عشق است	دل او زنده جاوید عشق است
که خود هم خضر و هم آب حیات است	ز آب خضر او را کی نجات است
دعایش ذمت اندیشه را دین	وجودش دهر را زیب آمد وزین
ز دین الدین کرمانی نشان گفت	مسیح مرده دل اسرار جان گفت
که در کرمان به سالی چند ازین پیش	حکایت کرد آن پیر خرد کیش
که شکر عهد او فریاد کس بود	ز ترکان حاکمی فریاد رس بود
نسیم از غنچه با دهشت گذشتی	چو باد قهر او در باغ گشتی
ز معشوقی سرپا عاشقانه	جوانی بود یکتای زمانه

نهالی چون صنوبر قد کشیده
 به گرد^۲ ماه رویش هاله^۳ مشک
 ز مشکین خط نشسته گرد بر نور
 لبش را چشمه حیوان خضروار
 شکر^۴ خوش با لبش پیوند بسته
 ز تیغش گر سری^۷ سامان ستاندی^۸
 ز تیغش گر دلی^{۱۰} پیکان گرفتگی
 به باغی کرد جا روزی پی کام
 چناری بود بس عالی در آن باغ
 چه^{۱۱} باغ آن باغ گور دلفروزان
 چناری همچو طوبی سرکشیده
 به ساق عرش ساق او هماغوش
 به بدمستی گشوده دست چون تاک
 نهانی شعله اش^{۱۳} در پوست رخشان
 ولی در کان از آن لعل آتش افتد
 چنار سالخورد سرو کردار
 از او گاو زمین در دادخواهی
 چو در پای چنار آرام بگرفت
 می عشق از دماغش تاب بر بود
 بر آن خوابی^{۱۶} که مرگ از وی نکوتر
 چو دیدش خفته آن سرو نهالین

ستم عشاق از او بی حد کشیده^۱
 دمیده عنبر تر ز آتش خشک
 به دود آلوده گویی آتش طور
 خضر را بالب سرچشمه اش کار
 نمک از^۵ شگرس چون قند بسته^۶
 ز کوی مهر و مه میدان^۹ ستاندی
 نفس در سینه بوی جان گرفتگی
 از آن غافل که کامش یابد انجام
 گرفته بر فرازش آشیان زاغ
 چه^{۱۲} زاغ آن زاغ بخت تیره روزان
 براین سطح کری محور کشیده
 فلک را همچو طفلان بسته بر دوش
 کبود از سیلی او روی افسلاک
 رگ لعلی ست در کان بدخشان
 که چون لعل آتشین افتد خوش افتد^{۱۴}
 فلک چون بار سرو از وی نمودار
 ز ریشه ساخته قلاب ماهی
 از آن معشوق شیرین جام^{۱۵} بگرفت
 چو بخت عاشقانش خواب بر بود
 بر آن تابی^{۱۷} که ترک^{۱۸} از وی نکوتر^{۱۹}
 برآمد^{۲۰} شوخیش را سر ز بالین

(۱) جمع: بیت را ندارد.	(۲) جمع: دور	(۳) جمع: هاله از
(۴) جمع: نمک	(۵) جمع: در	(۶) جمع: رسته
(۷) جمع: ز تیغی کز سر	(۸) جمع: گرفتگی	(۹) جمع: چوگان
(۱۰) ن: چون دل	(۱۱) جمع: چو	(۱۲) جمع: چو
(۱۳) جمع: چناری ریشه اش	(۱۴) جمع: بیت را ندارد.	(۱۵) جمع: کام
(۱۶) ن: بدان خوانی	(۱۷) ن: بدان باری	(۱۸) ن: برگ
(۱۹) جمع: بیت را ندارد.	(۲۰) جمع: درآمد	

چو آتش بر چنار افتاد سرکش
 زهر شاخی روان می‌رست شمشاد^۲
 نهاد آن آشیان را در بغل چست
 که چون مور اجل در قصد^۳ جان بود
 به گرمی همچو آه صبحگاهی
 چو دالان عدم تاریک و تیره
 شب هجران به صورت، مارگشته
 دریدش جامه همچون غنچه بردوش^۶
 برون آورد سر چون مار ضحاک
 به کاری بسته دل وز کار، غافل^۷
 سر انگشت نفی، بر لب گزیدند
 به خاک افکند نقش آذری را
 ز بیم دستبرد مار برگنج
 که ناگه سرزخواب مرگ برداشت
 اسیر شام هجران صبح نوروز
 زهی نادان، قضا را چاره می‌جست^{۱۱}
 شتابان سوی کیش آورد آهنگ^{۱۲}
 بزد برمار کز شمشاد تر رست
 قضا هم خنده زد هم آفرین گفت
 که تقدیر قضا می‌جست فی‌الحال^{۱۳}
 حریفان شادمان گشتند یکسر
 ولی کوران اثر زان^{۱۵} سر ندیدند

به قصد^۱ خانه زاغ آن پری‌وش
 شدی چون بر چنار آن سرو آزاد
 چو شمشادش ز شاخ آخرین رست
 قضا را ماری اندر آشیان بود
 چه^۴ ماری چون شب هجر از سیاهی
 چو افعی زهر در مغزش ذخیره
 از او^۵ شام اجل بیدار گشته
 مگر از شاخی آن سرو قباپوش
 ز دوش و گردن آن سرو چالاک
 ولی آن سروناز از مار، غافل
 حریفان^۸ دگر کاین قصه دیدند
 که نتوان کرد^۹ آگه آن پری را
 دل آمد جمله را در محنت و رنج
 دل^{۱۰} آن خفته هم گویی خبرداشت
 چو دید آن عاشق بدحال بدروز
 شکست خاطر آوازه می‌جست
 کمانی چون قضا بگرفت در چنگ
 ز ترکش جست تیر مارکش چست
 نهنگ تیر چون با مار شد جفت
 به پیکان سر ربود از مار قتال
 به خاک افکند مار خیره^{۱۴} را سر
 به پای خرمی هرسو دویدند

-
- | | | |
|-------------------------------------|----------------------------|------------------------|
| (۱) جد: عزم | (۲) جد: بیت را ندارد. | (۳) ن: حرص |
| (۴) جد: چو | (۵) جمع: از آن | (۶) جمع: بیت را ندارد. |
| (۷) جمع: بیت را ندارد. | (۸) ن: رفیقان | (۹) ن: جمع: ساخت |
| (۱۰) جد: ولی | (۱۱) ن، جمع: بیت را ندارد. | |
| (۱۲) جد: مصراعهای بیت پس و پیش است. | (۱۳) ن، جمع: بیت را ندارد. | |
| (۱۴) جد، جمع: تیره | (۱۵) جمع: کوری نژادان | |

خطا^۱ گفتم قضاشان کورتر ساخت
 نهان در کفش گلرخ شد سر مار
 چو آن آرام جان جا بر^۲ زمین کرد
 گریبان چاک کردش پیرهن وار
 چو چشمش سوی مار کشته افتاد
 فتاد از دیدن مارش به دل تاب
 چو دلبر زین^۳ خطر سالم برآمد
 به کفش آورد پای نازنین را
 بزد فریاد و برخاک ره افتاد
 دلا پیوسته در بند رضا باش
 بیا ای دل جهان را پشت پازن
 نکرده هیچکس را چرخ فیروز
 به سردو گرم همچون سایه خوش باش^۴
 که بایستش ز^۵ سر، کار پسر ساخت
 که بودش از قضا با گلرخان کار
 دل عاشق ز شادی ترک دین کرد
 فتاد آن گنج را از پیرهن مار
 چو آتش گرم شد لرزید چون باد^۶
 محیط نقره شد گرداب^۷ سیماب
 هوای سیر باغش در^۸ سر آمد
 به زهر آغشت کام انگین را
 طناب عمرش آخر کوته افتاد
 چو شاهین، عدل میزان قضا باش
 به بیگانه تو حرف آشنازن^۹
 برای ناکسان گردد شب و روز^{۱۰}
 و گهرم^{۱۱} آفتابی سایه ووش باش
 چه سود آخر تو را زین گرم و سرد است
 که چون سایه قضا دنبال مرد است^{۱۲}

حکایت

(ن)

شنیدستم که در شهر نشابور
 به علم و حلم، شیخی بود مشهور
 بهار معرفت جان بلاکش
 طلسم مغفرت دامان پاکش

-
- (۱) جد، جمع: غلط (۲) جمع: به (۳) جمع: در
 (۴) ن، جمع: بیت را ندارد. (۵) ن: برگرد (۶) جمع: زان
 (۷) جد: بر (۸) ن، جمع: این بیت را ندارد.
 (۹) ن، جمع: این بیت را ندارد و جد، بیت: جهان زندان جان هوشمند است / بسا یوسف درین زندان به بند
 است را کاتب اشتباهاً پس از بیت مذکور آورده که مطلع یکی از مثنویهای مجموعه خیال است.
 (۱۰) جد: بیت را ندارد. جمع: سرودی خشک همچون ناله خوش باش
 (۱۱) جمع: اگر چون، مصراعها پس و پیش است.
 ۱۲ - جد: بیت را ندارد.

ز بس مقبول خاص و عام گشته
 قضا را تاجری فرخنده خوئی
 کنیزی داشت بس رعنا و سرکش
 دو ابرویش دو چشم ناوک انداز
 زهم تا چشم او بگشودی آغوش
 ز مشکین خال او بر صفحه روی
 تو گویی مردمک از چشم بلبل
 چو بسته آن لب شیرین دلخواه
 که گر در سینه داری زخم ناسور
 صباها مانده در زنجیر زلفش
 به زلفش بس که دلها افتاده
 امل چون خواجه را از شهر می‌برد
 اگرچه زهد گاهی پرده پوش است
 پریوش جلوه را بنیاد بنهاد
 در اول شیخ ازین معنی خجل بود
 به نوعی کرد مهوش در دلش جای
 نه بی‌معشوق خود آرام بودش
 ز یک سوزهد و یک سوز عشق خود کام
 بر پیر خود آمد آن جوان مرد
 برآورد از دل مجروح فریاد
 کنون ره سوی درگاه تو پویم
 بگفتش پیر کای دانای اسرار
 بود در ری یکی پیر جوانبخت
 چو دل خواند عزیز مصر دادش
 بر او بر وجود ناکست را
 نهد درد تو در ری، او به بهبود
 جوان چون این سخن بشنید از پیر
 همه ره چون صبا پی‌درپی آمد
 سراغ یوسف از هرکس که پرسید
 که ای شیخ این چه حرف بی‌مدار است

به خوبی شهره ایام گشته
 که پیش شیخ بودش آبرویی
 بسان ارغوان گلزار آتش
 کشیده پیر ز مژگان ناوک ناز
 گذشتی خیل نازش از بناگوش
 گرفته عالمی را مشک در بوی
 چو اشک افتاد ناگه بر رخ گل
 ز کسب لب زبان بنمود ناگاه
 علاجش چیست اینک شکر شور
 قضاها خفته در شبگیر زلفش
 گره در زلفش از دلها افتاده
 پری‌رو را به شیخ شهر بسپرد
 ولیکن حسن، دایم خودفروش است
 اساس شیخ را بر باد بنهاد
 ولی آخر سگ شیطان دل بود
 که شد مانند دل بی‌دست و بی‌پای
 نه با معشوق، رای کام بودش
 ز یک سوز ننگ و از یک سوز غم نام
 حدیث درد خود با پیر خود کرد
 که آه این عقده‌ام در راه افتاد
 علاج محنت خود از تو جویم
 تو را یاری نباید رفت ناچار
 که آید باگدایی عارش از تخت
 قضا زان رو لقب یوسف نهادش
 که اکسیری زند، ناقص هست را
 زیانت جمله آنجا می‌شود سود
 چو باد صبحدم برداشت شبگیر
 ز نیشابور تا شهر ری آمد
 کفی برکف زد و بر وی بخندید
 تو را با یوسف فاسق چه کار است

بود یوسف یکی خمار سرمست
همیشه در خراباتش مقام است
تو را در چهره سیمای صلاح است
مبادا فکر یوسف در ضمیرت
شنید این حرف شیخ و رفت از کار
ز ری برگشت و باز آمد بر پیر
جوابش داد پیر معرفت سنج
تو را درمان درد از یوسف آید
به ناچارت ببايد بازگشتن
نشستن ساعتی در عالم او
ز نیشابور دیگر شیخ برگشت
به شهر ری درآمد شاد و خرم
دوان از خانه یوسف نشان یافت
ولی چون از در یوسف درآمد
که اندر خانه یوسف پیایی
نشسته گلرخی چون عالم نور
لبی پیوسته با خود در شکر خند
ز حال شیخ یوسف خود خبر داشت
به کف بگرفت جامی چون عروسی
زبان بگشاد پس آنگه به گفتار
مرابا شاهد و ساغر چه کارست
پس این شاهد که بینی در بر من
چو بشنید این حکایت شیخ طالب
بگفت آخر چرا با بخت مسعود
جوابش داد کاین از بهر آن است
برآمد زان به رسوایی سر من

نیفتد جز به مستی جامش از دست
صفای خاطرش از عکس جام است
ولی سیمای یوسف رنگِ راح است
وگرنه می‌کند چون خود اسیرت
دریغ راه دور و رنج بسیار
پس آنگه کرد حال خویش تقریر
که مفلس بازگشتی از سر گنج
که قفل بسته از یوسف گشاید
به یوسف لحظه‌ای دمساز گشتن
گشاد کار جستن از دم او
ولی چون گوی این نوبت به سرگشت
که شیرین داشت لب از تلخی غم
توگفتی قالب فرسوده جان یافت
کُشید اشتیاقش در سرآمد
مهیّا بود بزم شاهد و می
به نرگس فتنه هر مست و مستور
کمر بسته قدی همچون نی قند
چو او را دید جامی باده برداشت
کشید آن می ز شاهد خورد بوسی
که اینک باتو گویم سرّ این کار
می اندر شیشه من آب نارست
بود فرزند صُلب ابتر من
چو عقل خویش گم شد در مطالب
شدی چون گرگ یوسف تهمت آلود
که شهرت آفت پیر و جوان است
که سپارد کنیزی در بر من

پس آنگه عاشق و رسواش کرد
ز مستوری به مستی فاش کردم

ساقی نامه

(مثنوی)

ساقی‌نامه

(ن)

به تاراج میخانه دستی برآر در او گل دمد، چه بهار و چه دی مخور غم در آن خاکِ عشرت‌گزین ز گرمی نگیرد در آن خاکِ پا کنون کز قِماط کفن فارغی کفن از قِماط و قِماط از کفن در او آب حیوان همه آتش است در او چون قضا کارفرما شراب سراپای چون دیده جان بصیر فروزان در او همچو انجم حباب که در نیم خستش بگنجد بهشت	دلا چند ازین دستبرد خمار زمینی^۱ است میخانه کز فیض می اگر فتنه زاید چو آب از زمین که گر شعله بارد چو برف از هوا چرا یکدم از دُرِدِ دَن فارغی بسی بافت گردون درین انجمن به دست آور آن خم که دریاکش است خمی چون فلک رانده کشتی در آب خمی خورده دان همچو گردون پیر خمی چون فلک مطلع آفتاب خمی افسرش خشت^۲ و آنگه چه خشت
---	---

به علت این‌که از نسخ مورد استفاده ما مثنوی ساقی‌نامه تنها در نسخه ن ضبط شده است، لذا بهتر دیدیم با ساقی‌نامه مذکور که در تذکره میخانه آمده، مقابله کنیم و از این‌رو تنها در برخی از کلمات که در متن مندرج در تذکره نسبت به نسخه ن صحیح می‌نمود در متن قرار داده و ضبط ن را به پانویست برده‌ایم.

ز بس کز بخار می آورده نم
 خم از درد می گشته آن خاکباز
 خمی پا به دامن درآورده چست
 پی تهنیت، بهر عید صیام
 توهم می ده ای ساقی گل‌عذار
 گنجه‌کار سی ساله، سی روزه زهد
 بیا ساقی آن آتش پرده‌سوز
 به من ده یکی جرعه از جام جم
 می ده که چون در قدح جا کند
 شود کاسه گر سرنگون چون فلک
 بیا ای خداجوی فرخنده پی
 زلیخای خم را خداخوان کنیم
 میی در صفا رشک ارواح قدس
 فتد گر در آن می به فرض آفتاب
 بیا ساقی آن می بده بی‌گراف
 که در طبع دانا و بیدادگر
 زهی خود پرستان گم کرده راه
 ز می مغز هر سفله لاغر شود
 گرت مغز پر باشد از ابله‌ی
 وگر در سرت شور دانایی است
 ز پیر خرابات غافل مباش
 به رگم فضولان بیدادگر
 نه خود رای و خودروی و خیره‌سر است
 ز بس صدق دارد به درگاه دوست
 نه چون خویشتن بین، غرورش به سر
 همین بی‌وضو مانده در فکر او
 همین بی‌نماز او فتاده‌ست دست
 هم از دوست بی‌زحمت خویشتن

شده خشت خم همچو ابر کرم
 که خاکش به از خون اکسیر ساز
 فرورفته در فکر روز نخست
 هلال از خم چرخ پرکرده جام
 که در عید نتوان کشیدن خمار
 حرام است در عید چون روزه زهد
 که در قالب شب کند روح روز
 که در جام پیداست انجام جم
 چو آتش روان میل بالا کند
 نیفتد چو خورشید از وی به تک
 که در مصر میخانه با بانگ نی
 در او یوسف می به زندان کنیم
 که کرده خرد نام او راح قدس
 بود چون کلونی که افتد در آب
 میی آنچنان صافی از درد و صاف
 نماید دو صورت ز خیر و زشر^۱
 که دانند^۲ می را چو خود عقل‌گاه
 بلی آنچنان آنچنان تر شود
 تو را نشئه می دهد کوتاهی
 همه نشئه می توانایی است
 به جز خاک آن پیرکامل مباش
 گشوده ز میخانه بر کعبه در
 که پیش خود از خار و خس کمتر است
 چو صبح آمده فاش، بیرون ز پوست
 چو نور نظر فکر دورش به سر
 نمانده‌ست دائم به فکر وضو
 غرور نمازش نبرده ز دست
 شده ضامن رحمت خویشتن

ز تقصیر خود بس که شد شرمسار
ولی ابر رحمت چنان شویدش
بیا ساقی اینجا ز سرگیر دُور
می تلخ‌تر خواهم از انتظار
من آن رند میخوارهٔ مفلسم
بسوزد چو من سردهم دود آه
چو خواهد دلم چاره، بیچاره باد
گنه گرچه بسیار و بی حد کنم
ولیکن چو گرم ندامت شوم
دم خود چو دریا درآرم به جوش
مغنی بیا پرده‌ی ساز کن
که گردم سراسیمه دیوانه‌وار
بده ساقی آن جام گردون نشان
از آن می ده ای ساقی تیزهوش
که منصور از او گر بُدی جرعه‌خوار
بده ساقی آن درد صافی نهاد
به یادش چو قسمت کند خون، جگر
بده ساقی آن بکر باغ بهشت
که در طبع دوزخ گوارا کنم
کنون در سرم باده آمد به جوش
دلم را مهین^۳ اوستادی که ساخت
همین دانم اکنون که بیگاه و گاه
منش^۶ بار دیگر گذارم^۷ ز سر
دل من درایی پر از ناله بود
هم از پنبهٔ داغ، ماند از صدا
مرا آزموده‌ست، آن ترک مست

به یاد گنه روش^۱ گیرد غبار
که فردوس گیرد به بر بوی‌ش
چه شد گو به ما سخت‌تر گیر دُور
که چون شوق وعده، بود خوشگوار
که از فیض می رشک زر شد مسم
همه استخوان در تن صبحگاه
جگرگاه آمد. ید او پاره باد
تو هرچیز گویی یکی صد کنم
اگر جمله دردم سلامت شوم
ز کف آورم برگنه ستر پوش
وز آن سوی عالم دری باز کن
چو اصحاب سودا به بوی بهار
که بوسد لبش را چو خط کهکشان
به این مست صافی دل دردنوش
درخت شکوفه شدی چوب دار
که بویش کند روح در جسم باد
شود موی خشک چو ریحان تر
می گرم و تر، چون دماغ بهشت
بهشت از نفس آشکارا کنم^۲
نیارم نشست از شکایت خموش
ندانم که بسیار یا کم گداخت^۴
در او غم کند چون صف^۵ مور راه
مگر ره نیابد در او غم دگر
صدا بر لبش درد تبخاله بود
بدان سان که پنبه نهی درد را
که می آیدم حق و باطل ز دست

(۱) ن: دوش

(۲) ن: کنیم

(۳) ن: تهی

(۴) ن: نواخت

(۵) ن: صفت، سهو کاتب

(۶) ن: تنش

(۷) ن: گزارم

گه از سبجه آرم در ایمان گره
 گه آرم به زَنار دستی درست
 دلش گرچه سنگ است و فولاد روی
 به این شادمانم که بی هیچ شک
 ز حد می برد شوخ من سرکشی
 به درگاه خسرو من تنگدل
 شهی کا سمان زیر فرمان اوست
 جوانبخت عباس شاه دلیر
 گشاید ز نیروی حشمت بلند^۱
 ندیده کمانی چنان، چرخ پیر
 برآرد ز بازوی دولت کمان
 در افواه بود این سخن دیرگاه
 چو شه قبضه در دست بیضا گرفت
 به کف تیغ تیزش بغلطد به خون
 سیاه آبَرش باد پایش نخست
 که دیده جز او شام روشن ضمیر
 بر اسب سپیدش سواره نگر
 نی نیزه اش شیرۀ جان خورد
 بود خصمش آن باد بیهوده گرد
 چو تیغش برهنه شود در مصاف
 یکی آهنین دل نماند به جای
 ز بازوش چون گرز گشت آشکار
 بر آن گرز زرین ز بازوی و دست
 دلش عرش و توقیع شاهی در او
 بدین پایه تا چرخ را سقف باد
 ز عدلت به ملکی که آید نسیم
 به ملکی که عدل تو مسند نهاد

زنم فاش بر رشته جان گره
 گره برگشایم زهر سبجه چست
 نکو می شناسد دغل را نکوی
 ز سنگین دل خویش دارد محک
 چرا آب حیوان کند آتشی
 برم داوری زمین بت سنگدل
 دل دشمنان^۱ وقف پیکان اوست
 که بهراسد از تیغ او نرّه شیر
 کسندی که گردون در آرد به بند
 مقّوس هلالی ولی گوشه گیر
 کمانی که همتاش نارد گمان
 که در قوس جا می کند مهر و ماه
 کنون قوس در مهر و مه جا گرفت
 چو ماهی که از بحر افتد برون
 به بختم مگر کرده نسبت درست
 مگر خورده از مادر صبح شیر
 چو ببحی که مهرش^۳ برآید به سر
 بلی نیشکر شیرۀ ارزان خورد
 که یادش کند مغز اندیشه سرد
 فلک در شکم دزد از بیم^۴، ناف
 که دیده ست؟ پولاد آهن ربای
 برآورد گاو زمین زینهار
 یکی دسته بر کوه البرز بست
 کفش بحر و انگشت ماهی در او^۵
 جهان جمله بر تیغ شه وقف باد
 کتان را نباشد ز مهتاب بیم
 کتان و بریتیم ز یک کرم زاد

(۱) ن: دوست کان

(۲) ن: کمند

(۳) ن: مهر

(۴) ن: دزد از نسیم

(۵) ن: در آن

اگر خیل خصمت بود بی‌شمار
همین چند روزی کند کزوفر
نبی حق ولی نیستی زو جدا
تو را سایه حق جهان خواند و بس
دلت جمله از عشق پرمایه باد
جهان باد دایم به کام دلت
مبادا دلت را به عالم گزند
ز عدل تو در دشت آهو چرد
ثنای تو بر نیک و بد واجب است
وجودی کز آلاشی نیست صاف
نفسهای او خصم سینه شوند
چو آدم بر این تخت خاکی نشست
که آن کور باطن تو را در وجود
کند تیغ آن شعله پوست پوش
بسوزد غلاف از پی انتقام
سپاه تو را زخم مرهم بود
مه و مشتری بر تو دارد حسد
هر آنکو کند کج به رویت نظر
کند چشم بد، بخت سبز تو کور
به میخانه شاه گیتی در آی
ز جوشیدن باده صاف آن
می چشمه سار خرد اوج آن
ز بس پاکی طینت آن شراب
می در صفا، رشک ماه منیر
چنین می از آن^۱ شاه دین پرور است
به بزمش چه گویم که چون درخور است
ازین آب و گل دور صد مرحله
به هر موی کاکل زهر دلبری

چو کرم بریشم خورد یک بهار
نماند ولی زنده سال دگر
ره از تو توان برد سوی خدا
ز سایه توان برد ره سوی کس
شبت جمله با صبح همسایه باد
چو در دست خوبان زمام دلت
مگر تار زلفیش آرد به بند
ز احسان تو مور قمست خورد
دعای تو بر دیو و دد واجب است
چو دم از خلافت زند بی‌خلاف
نفس ریزها آبگینه شوند
خدا پرده بر چشم ابلیس بست
نبیند، و گرنه کند صد سجود
چو پشمینه پوشان صافی، خروش
که آتش نه خس پوش ماند مدام
زمان تو نوروز عالم بود
خدایت نگه دارد از چشم بد
چو عقرب برون باد چشمش ز سر
چو افعی که بیند زمرد ز دور
که شناسی آن جا سرخود ز پای
بود نور چون آب هر سو روان
همه راز دل نقش برموج آن
در او زنده چون خضر ماند حباب
چو آینه غیب، روشن ضمیر
بلی آینه زان اسکندر است
که در خورد آن بزم، جان و سر است
غزالان مست انسدر آن صد گله
اگر چشم داری بسینی سری

شب زلف هر یک ز روز نخست
لب لعلشان با شکر خنده یار
رخ ساقیان هریک از نور می
ز تاب می و دود خط هر بهشت
یکسی نیمه زان دوزخ پر شرار
ز هریک صنوبر قد سرفراز
تو گویی مگر رسته بی‌حالی
نیرزد در انصاف من بی‌شکی
غم هریک آن رشک خوبان بلغ
به دور لب هریک آن رشک حور
بلا را دو کاکل به هم تافته
نیاید در آن خلیل خلیل قمر
رخ هریک آن چشمه آفتاب
لب هریک آن آتش آبدار
همه طفل لیکن به اعجاز ناز
چو صیاد دانا دل از دور دور
ز شاه و گدا دل ستانند فاش
همه پاکدامان و پاکیزه خوی
مگسهای خال همه بر عذار
گلّاله به رسمی^۲ به هم بافته
غزالان همه با چنان ناز و شرم
که گر در دل آری^۳ خیال یکی
کف مطربان همچو باغ بهشت
درآرد کمانچه به کف نغمه‌ساز
به مضرب طنبور استاد چست
به طنبور او سینه از ملک جان
ز یک گوشه مطرب به آوای^۵ عود

سیاهی ز بخت من آورده چست
شکر برده شیرین‌تر از من به کار
بهشتی‌ست نادیده آسیب دی
گلستان یکی نیمه یک نیمه کشت
بهشتی ز نیم دگر آشکار
چو بار صنوبر دلی پر ز راز
قد هر کدام از میان دلی
بدخشان خراج لب هریکی
نفس تیره^۱ می‌سازد و کام تلخ
نمک گشته شیرین، شکر گشته شور
زه‌ر تار، دام دگر بافته
چو خورشید نور نظر کارگر
گشاید چو خورشید از دیده آب
چو آتش به دلها فشانند شرار
برآرند محمود را از ایاز
بگیرند دل‌های مردم به زور
کنند آن زمان بر سر دل تلاش
به تلخی چوشهد و شکر در گلوی
زده بر جگر نقب، زنبور وار
که نور نظر تاب از آن یافته
به معشوقی آنگونه دل کرده گرم
به رشک آید آن دیگری^۴ بی‌شکی
در او نغمه صد رنگ گل بیش کشت
که هر مید آن عمر سازد دراز
ز نبض خرد خون گشاید درست
خراش جگر آورد ارمغان
برآورده از بند بند تو دود

(۱) ن: تیز

(۲) ن: رسم

(۳) ن: که گردد دل آخر

(۴) ن: دگر

(۵) ن: آواز

چو شعله برآورد از عود خشک
مگر عود مستقی آمد ز دیر
زیک گوشه ساقی به اعجاز می
مسیح این چه گستاخی و خودسری ست
سخن گرچه اکسیرسازی بود
درین بزم غافل مشو نکته سنج
نگهدار پاس سخن گوش باش
وگر بایدت پیش شه داوری
شها من درین باغ یک بلبلم
درین باغ باید مرا بذله گفت
چو من نیست کس مرد میدان نطق
ز الفساز زرین بی‌پاو سر
ز انفاس رنگین بی‌رنگ و بوی
جهان هرگز مرهم دل نساخت
فلک هرگز عذرخواهی نکرد
دل من اگر ناله گیرد ز درد
سر من اگر عطسه آرد به کین
قلم در کفم چیست؟ دریای مشک
ز معنی غذا کرده جان پرورم
حریفان همه داغدار منند
گروهی موافق ولی بختشان
گروهی مسلمان ولی نامشان
گلی گر به سالی برم آورند
به باغ من آیند و بینند گل
درآیند جمعی به بستان سرای
برآورده یک یک ز کام درشت
یکی گوید آن معنی دلپسند
از او نیست ور زانکه از وی بدی

چکید آب خضر از لب رود^۱ خشک
که یکدم نگردد از آن آب، سیر
بهاری برآورده بر روی دی
سخن گرچه از عیب و علت بری ست
خموشی خود از بی‌نیازی بود
که یوسف کف اینجا بُرد چون ترنج
چو صورت درین بزم خاموش باش
خدایت مدد بخشد و یاوری
که گر نیک و گر بد اسیر گلم
ندانم که نشنفت گل یا شفت
که در دست کلکش بود جان نطق
کنم پای معنی به زنجیر زر
نفسها گره سازم اندر گلوی
مرا هیچ غیر از غم دل نساخت
که از دور^۲ بختم سیاهی نکرد
برد رنگ آسایش از روی مرد
ز آوازش افستد قضا را جبین
نفس در دلم چیست؟ طوفان خشک
به مغز قائم استخوان پرورم
گل پیشرس در بهار منند
که دریا نجس گردد از رختشان
که کفر است تفسیر اسلامشان
ز بستان من گل به دامن برند
ز خاشاک من جمله چینند گل
نفس در هم انداخته چون درای
زبانهای بی‌خیر چون خار پشت
که دیدیم در سلک لفظش به بند
بدین پاکی و نازکی کی بدی

یکی گوید آن لفظ هم بکر نیست
 نه بکرنند الفاظ کسانِ منتند
 سخن هر قدر ست و بی جان بود
 و از سینه محکم بر آری نفس
 من اینسان که گل داغ^۲ باغم بود
 مرا نیست چون دود شر در دماغ
 چو موج ار رسانند سر سوی اوج
 به دل^۳ گرچه بامن به جانها بدند
 ندارم از ایستنان جواهر دریغ
 غلط گفتم اینها همه لاف بود
 وگر صد هزارم بسر خویشتن
 ز صد هم زیاد ار^۵ به ده بیستم
 مسیح این چه بیهوده گویی ست باز
 اگر در سرت مانده رنج خسار
 بیا ساقی اندر جهان خراب
 که چون گرم گردد دماغ ز مل
 بده ساقی آن صاف گیتی نمای
 نمایان ز هر قطره چرخ بلند
 بده ساقی آن جام منصور چهر
 طلب کن ز مستان این سرزمین
 میی خواهم از شعله شاداب تر
 که من در نفس دوزخی ساختم
 شبی گرم شد سینه از تاب می
 برآمد ز میخانه دل خروش
 که عالم حباب می وحدت است
 چو توفان بر آورد دریای ذات
 وجود حق آینه مطلق است

که بکری چنین کار هر فکر نیست
 که هریک به صدمعنی آبتند
 به اندازه گوش ایشان^۱ بود
 دزد پرده گوششان نطق کس
 چه نقصان ز فریاد زاغم بود
 چرا بد برد دل ز بانگ کلاغ
 که من قعر دریایم اینان چو موج
 وگر بنگری نیک، بد^۴ با خودند
 که اینان چو خاکند و من همچو میغ
 همه از غرور می صاف بود
 کسم نشمرد هیچ در انجمن
 به اندازه نیم یک نیستم
 چه بیهوده کردی سخن را دراز
 بسر ساقیان دست زاری برآر
 میمای بباد و میمای آب
 چو گلبن بیفشانم از خویش گل
 که در درد آن آسمان کرد جای
 چو نارنجی از شیشه نخلبند
 که افروخت زو آتش طور چهر
 خمی رفته قارون صفت در زمین
 در او صد تجلی ز دود جگر
 جگر لخت لخت اندر او باختم
 شدم آسمانی ز مهتاب می
 خروشی که چشم شد از ذوق گوش
 بهار وجود از دی وحدت است
 چو کف بر سر افتاد هر سو صفات
 در او هر چه بینی صفات حق است

(۱) ن: انبان

(۲) ن: باغ

(۳) ن: ولی

(۴) ن: نیک و بد

(۵) زیاده

سراسیمه در کوه و صحرا دوید
 چو بر طور زد، آتش طور خواست
 که خود باده است و صراحی و جام
 که دارم در آن هردو خوش عالمی
 نسیمد چراغ دلم تا به روز
 به یک پای جان ایستد تا سحر
 که صبح آورد بهر شام دماغ
 برون آرم از روزن صبح، سر
 چو خم در دل خود جهان بنگرم
 شود راه میخانه شیریان من
 که چون باده از خم برآیم ز پوست
 چو انگور خاکم شود جمله آب
 چرا باید از چرخ منت کشید
 چو باید همین عاقبت پیشه کرد

چرا باید از گور، غمناک بود
 همان گیرم آن خاک، این خاک بود

نسیمی که از باغ وحدت وزید
 چو در باغ شد، نقد انگور خواست
 بت من چو ماه است، لیکن تمام
 من از هجر و وصلش ندارم غمی
 شب هجر آن شمع گسیتی فروز
 پی خدمت او شب وصل در
 بده ساقی آن صاف زرین ایاغ
 مگر همچو خورشید از آن جام^۱ زر
 برآرم سر و سوی جان بنگرم
 ز می پر شود قالب جان من
 میی از خم وحدتم آرزوست
 مصفا شود طینتم چون شراب
 چو زهر اجل باید آخر چشید
 چرا باید از مردن اندیشه کرد

ترکیب بندھا

هنگام ترک وطن گفته

(م.ن)

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش	شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش
می‌روم تا کشور ماه جهان آرای ملک	آن که چون خورشید باشد حکم بر بحرو برش
شاه عباس جهانگیر آن که چرخ لاجورد	سالها گردیده تا گردیده برگرد سرش
در میان چشم خود جا کرده چشم دولتش	در کنار بخت خود پرورده سعد اکبرش
از ضمیر غیب روزی نور رایش شعله زد	راست چون خورشید می‌تایید نور از پیکرش
می‌نهد تیغش زبان تیز در کام اجل	یادمی‌گیرد زبان، مرگ از زبان خنجرش

در جهان امروز دولخانهٔ امید از اوست

وز زبان بیدلان ویرانهٔ امید از اوست

بس که فاسد ^۱ شد ز فکر خام، مغز دشمنش	روح را نفرت بود دایم ز زندان تنش
دشمن او چون بزاید آخرش مادر کُشد	گر نه از پشت پدر اول گریزد دشمنش
چرخ دامن طمع پرکرده از میخ نجوم	بس که در افلاک میخ افکنده نعل توسنش
ابر فیض همتش از بس که عالمگیر شد	سایه زد بر گلخن و گلشن همای دامنش
هم به گلخن شکر می‌گوید نهاد شعله‌اش	هم به گلشن مدح می‌خواند زبان سوسنش
گر کسی با درد او الفت نگیرد در جهان	وقف بادا بر جدایی الفت جان و تنش

می‌تواند زد به شه^۲ خورشید لاف همسری

گر کند بوجهل روزی دعوی پیغمبری

آن که قدرش می‌کند دایم مدد افلاک را
در جگر تیرش به زهر آغشته خون مرگ را
آن که ز آتشگاه طبعش چرخ خاکستر کشد
داورا آهی زخم تا بشنوی بوی بهشت
ور به آن آینه خاطر غباری می‌رسد
تا نگرده رونق می‌خوردن از بزم تو کم
پادشاهها توسن خورشید و مه رام تو باد

تا بود ایام را دولت در ایام تو باد

ای شب معراج قدرت پایه^۱ پیغمبری
زورق حکم تو را کرده‌ست در بحر نفاد
خواهد از معمار سعادت می‌تواند ساختن
تا زمان دولت شه هرزمان آرد به یاد
آتش قهرت برافروزد گر از باد عتاب
ور روان سازی سوی بستان عالم آب لطف

تاج‌بخشا این جهان آرزو را جان تویی

آرزوی کفر و امید دل ایمان تویی

ای کتاب آفرینش از تو عنوان یافته
هرکه گردیده‌ست گرد کعبه احسان تو
مهرگم گشته‌ست در خاک درت هر شام و باز
سایلانت بس که بی‌حصرند، چرخ میزبان
کشتگان بس که بسیارند عقل خرده بین
رُمح اژدر پیکر آتش سنانت را خرد

کامکارا قصه‌ای دارم ز آصف گفتم

دارد آن سالوس بدگوهر دوگوهر سفتی

لیک یک گوهر از آنها لایق بزم شه است
در سواد اعظم قدرت زمین یک خانه است
هر شب از تیغ تو خصمت را قضایی در سر است
تا گریبانگیر جانم شد محبت خسروا
دیگری را من نمی‌گویم ضمیرت آگه است
در سپهر اطلس جاهت فلک یک خرگه است
هردم از تیر تو خصمت را بلایی در ره است
دست امید من از دامان عشرت کوتاه است

بر سر راه امید آور شها بخت مرا چند روزی شد که بخت همجو آصف گمره است
 باز رفتم بر سر احوال آصف خسروا تا بدانی خاطرش چون باسگ این درگه است
 شد چو سگ دیوانه و صد یاوه‌ام پیغام داد
 این سگ درگاه را القصه صد دشنام داد
 او که باشد گوش سگ را تنگ از پیغام او من سگ این درگهم کی بشنوم دشنام او
 تا قیامت کام امیدش نگیرد چاشنی بر زبان یک بار هرکس بگذرانند نام او
 کام امیدش بسی شیرین تر از شکر شده‌ست زهر ریزد قهر شه یارب دگر در کام او
 بس که آن زرافه طبع بی‌خرد ناپخته است می‌گریزد عقل صد فرسخ ز فکر خام او
 آن دو گوهر را از آن بداصل بدگوهر بگیر حیف باشد آن دو آهویی چنان در دام او
 داورا القصه بانگ قهرت از گوشش شده‌ست
 صحبت پارینه دیگر خوش فراموشش شده‌ست

شکایت از اوضاع و احوال خود

(م.ن)

بس که از آتش غم دود برآمد به سرم بوی خاکستر دل می‌دمد از بوم و برم
 دود آتشگه اعضا شده جان^۱ نفسم گرد خاکستر اجزا شده نور بصرم
 خشک گشته‌ست چنان بوم و برم از تف دل که به جز نام نمانده‌ست ز چشمان ترم
 دانه اشک ز بس سوخته و مانده به جای راست چون مردمک دیده شده در نظرم
 من چو تاری شده از ضعف و به صد فکر دقیق بحری^۲ اندوخته هر درد ز خون در جگرم
 من چو موسی شده از رنج و به صد جرّ ثقیل کوهی آویخته هر موی ز غم برکرم
 گر سراپای چو با برگ شوم بی‌برگم ور سراسر چو الف آه شوم بی‌اثرم
 بخت بد بین که چسان دشمن جانم شده است
 نام غم بین که چسان ورد زبانم شده است
 باد هرسو برد از ضعف، تنم را چون کاه همچو مدّ الف آرد نفسم بر سر آه^۳
 گاه آهی شوم و بر دمم از سینه دل گاه خونی شوم و درچکم از چشم نگاه
 پایۀ عرش من آورده نشیبی به سعیر مایۀ بخت من آورده سیاهی به گناه

چون نفس میرم و دل زنده نکردم چونفس
گشته زان گونه بلند آه من از بخت نگون
جدّ و جهد این همه تا چند پی گرده قوت
اگر از سینه من باد وزد بر گیتی
چو گیا سوزم و سرسبز نگردم چو گیاه
کز^۱ تماشاش درافتد ز سر مهر کلاه
کاش در گرده جدم نَبْدی قوّت باه
شود اندر رحم کون و مکان نطفه تباه
این چه بخت است گر این بخت نبودی چه شدی

ور فلک بخت من از خویش زدودی چه شدی

نوح غم مردم چشمم شد و اشکم عَمّان
وین دل ناخلفم چون خلف نوح بود
چون درخت بلسان چرب زبانم لیکن
این چه عیشی ست که در روی زمین همچو گهر
وین چه عمر است که در زیر سُم فتنه چو مور
بس که بر من حشر فتنه گشوده ست کمین
راست چون غنچه که اندر شکم شاخ بود

جای آن است کز این مرحله بر بندم رخت

که دلم سخت گرفته ست درین مرحله سخت

همه از جام قضا زهر هلاهل نوشم
بس که شد پیکر من تشنه خوناب جگر
هر بن موی، دهانی شد و من گرسنه ام
بس که محنت دهد از نیستی خود یادم
اگر از هوش روم مانا کآیم باهوش
بهر نان چند توان خست بیهوده کشید
«پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
ور به سعی ام نرسد دست بدین دولت مفت

لشکر حرص مرا بس که به دل کرده هجوم

که به هند از پی نان می روم و گاه به روم

به از آن نیست که ترک سروا فر گیرم
شمع سان پای به دامن کشم اندر کنجی
ماتمی بسهر دل زنده خود درگیرم
ور بسبزند سرم زندگی از سر گیرم
گاه از شعله خود می رم و گاه درگیرم

دود حسرت به سرم افسر خاقان شمرم
صحت و رنج و بد و نیک مساوی نگرم
درد را در دل خود مایه درمان بینم^۱
بس که از جان شده‌ام سیر زناکامی دل
پس چو خضر آب ز سرچشمه حیوان نوشم
آخر این قالب فرسوده فنا خواهد شد

خاک شد مدتی و باز هوا خواهد شد
این حیات دوسه روزه گرو^۲ غم نکند
رویش از کعبه امید بگردد تا حشر
گر نخواهی که غمین گردی خوشحال مباش
هرکه در دیر مغان خرقه بیالود به می
تو نوآموز سواری و فلک توسن وحش
در زیاد و کم ایام چه پیچی که سپهر
گر سلیمان جهانی کم خود گیر و برو
خاک شو خاک که جاروب تو خورشید شود

ور همه بیم بود در دلت امید شود
گر شوی خاک ز آرایش تن پاک شوی
غنچه نیم شکفته شوی از چاک جگر
خویش را تا همه برقامت سروی پیچی
این که غم باعث شادی شود این است بلا
چندگیری ره تقصیر بدین پای مباد
چند بُری سر تسلیم بدین دست مباد
اخترت رنج دهد گر همه راحت گردی

گر به مد رنج سپارد فلکت دلخوش باش
هر سر موی زبانی کن و خود^۴ خامش باش

وصف حال

(م. ن)

بر نفس گوهر صفا بندیم	تا ملایک به سینه درنکشند
خویشتن را شهید دوست کنیم ^۱	گر نهد در حریم وصل تو پای
بهر خار غمت ز پرده چشم	بوسه‌ای بهر قتل ما بفرست
تیره‌بختیم لیک سایه خویش	ما قضایم زانکه پرخطریم

ما تذروان عرش پروازیم

در نظر کبک و در هنر، بازیم

سینه تنگ عشق را دردییم	گوشه چشم حُسن را نازیم
گریه تلخ خویش درگیریم	نالۀ گرم خویش در تازیم
شیر این چاردايه خشک کنیم	صُلب این نه پدر بپردازیم
باجهان وسیع در حشمت ^۲	گرچه همسر نه‌ایم همرازیم
بر سپهر بلند، در دولت	گرچه غالب نه‌ایم انبازیم
در تن خاک مرکز مهریم	در دل غیب نقطه رازیم

هیچ جز گرد غم به بر نکنیم

اطلس چرخ، آستر نکنیم

گر ز خاطر نقاب بگشاییم	از نظر جوی آب بگشاییم
چشمه مهر خشک شد تا چند	از قلم دُر تاب بگشاییم
نقطه شکل حباب گیرد اگر	دفتر خود در آب بگشاییم
گر به خورشید در دمیم نفس	مشرق از آفتاب بگشاییم
کهکشان را به زور طبع بلند	از فلک چون طناب بگشاییم
آه خود را به ابر در بندیم	نور مهر از سحاب بگشاییم
ید بیضا کنیم شانه ز مهر	طره شب ز تاب بگشاییم

نیم مستان که جام راز دهند

گر دهد صبح جام باز دهند

یونسی زنده در دهان نهنگ	کیستم من در این سراچه تنگ
سردی و خشکوارش کند آهنگ	کوکبی باشدم که گر سوی چرخ
مه شود در زهار مغرب سنگ	خور شود در دماغ مشرق آب
خشم بر من گرفته همچو پلنگ	برترم ز آسمان به مرتبه زان
همچو پیکان خلیده در دل سنگ	دلم اندر میان قالب خشک
همچو طفلان نشسته بر سر جنگ	اشک من در آکنار دیده تر
بر رخ دهر طره شبرنگ	بخت من گو سیاه باش که هست

در گفّت اختیار بخت بدم

گر بدم گر نکوی زان خودم

سُخنم شهد در کلام انداخت	نفسم شعله در مدام انداخت
صُلبِ کِلَگَم در احتلام انداخت	نطفه مهر و ماه بر بستر
لرزه در کبک خوش اندام انداخت	کلکم اندر دم خرامیدن
مهره را مار در زکام انداخت	دم سردم دمید باد خنک
طرح این سقف ناتمام انداخت	کس تمامی نیافت، کاین استاد
آدم از صُلب نطفه خام انداخت	خام مغز است آدمی گویی
نور می در سپهر جام انداخت	صبح صادق دمید یا ساقی

قدح از باده صبح می یابد

وز افق صبح من نمی تابد

روی دل را به خون خضاب کنم	هر سحر نیت ثواب کنم
گو بیا تا خود انتخاب کنم	گر فلک بهرم آورد صد درد
هر دعایی که مُستجاب کنم	قدسیانش ز نیمه ره گیرند
بعد از این همچو بخت خواب کنم	چون ز بیداریم دری نگشود
گاه صد بحر را سراب کنم	گاه بحر آورم برون ز سراب
کار بر سنت سحاب کنم	در ورق از مداد و نور سخن
گاه بارم که آفتاب کنم	همچو ابر تُنک به فصل بهار

خامه من ستاره می کارد

ابر من آفتاب می بارد

سینه من جهان مختصرست	کوکب من قضای پرخطرست
هرچه اندر قفاست در نظرست	بس که یک‌روی و یک دلم با خلق
صبح صادق علامت سحرست	هست روزم چنان سیه که درو
گرچه بکر است حامل از پسرست	همچو مریم عروس خاطر من
شیر من خون و خون من هدرست	لیک تا طفل من به شیر رسد
دست من با سپهر در کمرست	گرچه خاک رهم مجّره صفت
می‌خورد خون ^۱ و شکرش ثمرست	این عجب بین که نخل خاطر من

من که صد بحر در جگر دارم
خود ز طوفان خود خطر دارم

در تن صبح استخوان بشکست	سَحَرَم ناله بر زبان بشکست
محور چرخ از میان بشکست	درکنار فلک نشست غَمَم
عشقم اندر میان جان بشکست	شیشه‌ای کان طلسم دوزخ بود
خواب در چشم پاسبان بشکست	کو کناری که بخت من زان خفت
رنگ بر رویش از خزان بشکست	دید گیتی بهار سینه من
خنده‌ام نرخی زعفران بشکست	گریه‌ام آبروی کوثر بود
استخوان وار جسم و جان بشکست	در تن حسرتم ز صدمه شوق

مهر آن آفتاب چهره‌گشای

کرد فارغ مرا ز خلق خدای

که تن از نیم جان گرانبارست	عشق را با دلم چنان کارست
پیش هرکس که مرگ دشوارست	گو بدل کن به زندگیم آسان
بر دلم جلوه‌های زناوارست	رقص تسبیح زاهدان درکف
کاین خمار آن کشد که هشیارست	ما و مستی ز باده شوقی
هرکه با اختیار خود یارست	کو مکن منع می‌پرستی من
گر کشم باده نیز ناچارست	من که ناچار آمدم به جهان
سر منصور بین که بردارست	ای مسیح از سر این حدیث پنه

چند از این شرّ و های پاداری

عرض مستان مبر به هشیاری

ترجیع بند

ای پسر

(م. ن)

هر سحر کز خواب سر برمی‌کنیم	صبح صادق را مکرر می‌کنیم
گه به صد فرزانه‌گی از نقص عقل	کشوری را زار و مضطر می‌کنیم
گه به صد آشفته‌گی از فیض عشق	کار و بار عالمی سر می‌کنیم
تلخی غم کی به ما لذت دهد	لذت از قند مکرر می‌کنیم
همچو طفل شیرخواره روز و شب	زیر لب تکرار شکر می‌کنیم
بخت ما ناساز و ما همچون سپهر	هر زمان تدبیر دیگر می‌کنیم
ملک ما ناامن و ما خورشیدوار	خواب بر پشت تکاور می‌کنیم

از صف عشاق برخیز ای پسر

جان خود بردار و بگریز ای پسر

چون شود دود دل عاشق بلند	چشمه خورشید گردد خشک بند
پیش من کز گریه دارم دل تهی	پیش من کز ناله دارم سربلند
پیر گردون کیست کولی ^۱ هرزه گرد	صبح صادق چیست طفلی هرزه خند
کشوری را پاک روبم بامزه	دوزخی را پاک سوزم با سپند
تا بگیرم دامن دردی به عجز	دست می‌روید مرا از بند بند
تا فتد در گردن غمهای عشق	بر تن من می‌شود هر مو کمند
ای نصیحت گوی دست از من بدار	الفتی نبود میان گوش و پند

از صف عشاق برخیز ای پسر

جان خود بردار و بگریز ای پسر

روز و شب عالم به چشم من شب است عاشق بد روزم اینم مشرب است

در دل خود آنچه می‌یابم ^۱ غم است	در تن خود آنچه می‌دزدم تب است
مذهب عشاق دارم بی ^۲ غلط	عاشقان را کار کی بامذهب است
می‌خورم پیوسته گرد کاروان	گرچو خورشید از سپهرم مرکب است
بهر امید سرپایم دل است	بهر پابوسی تن و جانم لب است
در دبستانی دلم آموخت علم	کاندر او اندیشه، طفل مکتب است
چشم من ناکامی اینجا مدعاست	جان من محرومی اینجا مطلب است

از صف عشاق برخیز ای پسر

جان خود بردار و بگریز ای پسر

در دلم از بس که درد مشکل است	جسم و جانم در تماشای دل است
مار اگر معشوق گردد یوسف است	مور اگر عاشق شود صاحب دل است
موم کان جز فضل زنبور نیست	در شب تاریک شمع محفل است
در تماشای رخ و زلفش مدام	عقل هم هشیار و هم لایعقل است
کی درآید در نظر دیدار دوست	پرده‌های دیده اینجا حایل است
سربه‌سر عشق است سرتاپای ما	نیم جانی هم به زحمت داخل است

از صف عشاق برخیز ای پسر

جان خود بردار و بگریز ای پسر

در دلم هم سنگ یک عالم غم است	عالم بدروزم اینم عالم است
زهر چشم اوست داروی نشاط	باده آری نوشداروی غم است
هرکجا چون او بود معشوق شنگ	عشق پنداری ز خاک آدم است
می‌دهم من جان و جانم خاک نیست	می‌زند او زخم و زخمش مرهم است
ای که می‌پرسی ز ما احوال درد	پیش ما این جنس عالم عالم است
در جهان تنگ جای سور ^۳ نیست	آری این خانه برای ماتم است
تا ز عمر خود ندارد کس خبر	هر نفس از عمر کس، آخر دم است

از صف عشاق برخیز ای پسر

جان خود بردار و بگریز ای پسر

ما حدیث تُرک سرکش می‌کنیم کشوری ویران چو آتش می‌کنیم

خاطری ^۱ با ناخوشی خوش می‌کنیم	کوکبی با تیرگی خو می‌دهیم
خوش تیمم‌ها به آتش می‌کنیم	شعله خیزد از درو دیوار ما
عالمی جانها مشوّش می‌کنیم	می‌کشیم از زلف او مویی به عمد
از نسیم خوشدلی غش می‌کنیم	تا دماغ ما به غم آموخته‌ست
ناله تیر روی ترکش می‌کنیم	ما چو می‌آیم در میدان ^۲ عشق
ما به دم، گیتی منقش می‌کنیم	گو سیه کن خانه ما آسمان

از صف عشاق برخیز ای پسر

جان خود بردار و بگریز ای پسر

آتش اندر کفر و ایمان می‌زنم	باز حرف عشق سوزان می‌زنم
خویش را بر قلب بستان می‌زنم	مدّتی شد کز رخت بی‌بهره‌ام
من همان حرف از پی نان می‌زنم	خضر اگر بخشد به من آب حیات
آتش اندر جان ^۳ توفان می‌زنم	نوح اگر خواهد مدد از آه من
طعنه‌ها بر نیل [و] عمان می‌زنم	هرکجا ابر عطا گردد مطیر
دست در دامان غفران می‌زنم	پای در دریای رحمت می‌نهم
داد ^۴ برگبر و مسلمان می‌زنم	شیخ اگر گبر ار مسلمان خواندم

از صف عشاق برخیز ای پسر

جان خود بردار و بگریز ای پسر

(۲) ن: آن، سهو کاتب

(۲) ن: ناخواناست.

(۱) ن: خاطر

(۲) م: داو

قطعه‌ها

خطاب به یکی از بزرگان در شکایت از احوال

(م.ن)

امروز نافریده دگر چون تویی خدا
هرگه که شعله زد ز رخت آتش حیا
رایت چراغ اگر نهد در ره صبا
ای آن که می‌رسد ز تو عالم به مدعا
هم خوشتر آن که در کف موسی بود عصا
خاک ره تو مایه اکسیر کیمیا
خورشید می‌چکد ز عذار تو چون سها
بی‌حکم تو عمل نکند حکمت قضا
در خوف اگر به لطف بینی بود رجا
کرده‌ست سرنوشت من آوارگی قضا^۱
باریده بر سرم، نگرفته‌ست هیچ پا
لیکن دمی نمانده به من عیش، هیچ جا
گر همنشین دیده شوم همچو توتیا
لیکن همه زمانش^۲ نزیاید در ابتدا
لیکن ملامتی که رسیده به انتها
خورشید را بر آتش دل گیرم از وفا

ای صاحب رفیع که در دودمان دهر
خود آب کوثر است که بر جوشد از بهشت
ره گم کند به سوی گلستان سحرگهان
بهر گشودن درِ ارزاق عالمی
بادا کلید کلک، قرین گفت مدام
آب رخ تو دایه توفیق مقبلان
توفیق می‌دمد ز جبین تو چون سهیل
بی‌رای تو سفر نکند رایت سپهر
در وصل اگر به قهر بینی شود فراق
خورشید حاجبا منم آن خسته، کز ازل
برف امید ازین فلک سرد اگرچه گاه
ور زانکه جای جای، قرین بوده‌ام به عیش
هردم خلد چو مژگان، خاری به پهلویم
دارد فلک همیشه مریض سحبتم
سازد قضا مدام رهین ملامتم
همچون فتیله‌ای که بگیری بر آتشی

پس چون ز دوستان نکند دشمنم جدا همچون نهاد عاشق خشک است و ترنما همچون جهان تعمیه تنگ است و دلگشا پس در زمانه مات چرایم چو کدخدا تا خود به مدّعی نتوان گفت مدّعا جان محبّ تو همه محصور در بقا	پس چون ز دشمنان نشود محنتم نصیب هر گوهر^۱ لطیف که آرم ز چشم تر هر معنی دقیق که آرم ز جان خشک معلوم کدخدایی من بر بساط دهر تا خود به مدّعا نبرد راه، مدّعی جسم عدوی تو همه مکشوف در وفات
--	--

از هند برای یاران ایرانی خود فرستاده

(م.ن)

وز من خسته سلامی برسان یاران را خبر هوش بگو زمره هشیاران را خیر^۲ بادی بره، آن کلبه عطاران را تحفه بر طره این سلسله زناران را^۳ مژده کفر رسان جمله دینداران را بیشتر از همه پرس آن صف بیکاران را به تبسم بگشا غنچه عیاران را چون نسیم سحری مجلس میخواران را بیشتر پرس زمن خیل ستمکاران را نفسم سرد کند شربت بیماران را که دل سبزه تر یاد کند باران را که ببخشند بدان جرم زیانکاران را هر نفس تازه کنم رسم جگر خواران را می^۵ بسوزم به نفس کشت نکوکاران را بامسیحا نبود نسبت ببطاران را	سوی ایران گذر ای باد صبا از یاری مژده نشئه ببر سلسله مستان را از دم من که نسیم چمن معرفت است وز سوی هند به آن سلسله مویان عراق وز خم حلقه زنار^۴ یکی هندوی مست شاعران گرچه در آیین خرد بیکارند سوی زهاد چو از ما گذری با دل تنگ زین همه عقده چو بگذشتی، آخر دریاب ای صبا چون شَعف من برسانی به عراق من در آتشکده حیرتم اما چو مسیح شوق یاران شده زانگونه به دل شعله‌فروز آن زیانی ست مرا دور از آن سرمستان می خورم زان جگر خویش که در کشور هند گر نه کشت بد من تخم نکو آرد بار ور طیبیان ز تو جویند سراغم خوش گوی
---	--

(۱) ن: گوهری (۲) ن: خیز

(۳) م: مصرع چنین ضبط شده است: تحفه بر سلسله طره‌ام این زناران را، سهو کاتب.

(۴) ن: تار (۵) ن: من

میر محمد میانجیو^۱ (میان میر)

(ه)

قطب دوران محمد صوفی	که ازو بی نیازتر کس نیست
شالکی بر سرش بود نی تاج	جبه اش پشمکی ست اطلس نیست
شاهبازی، بلند پروازی	چون مگس ریزه خوار کرکس نیست
صفت ذات قدس منزلتش	گر بگویم تا ابد بس نیست
پیر خَم گشته قامتی ست ولیک	از سپهر بلند واپس نیست

نصیحت

(م.ن)

چو بر دشمن مسلط گردی ای دوست	مکن با اوبدی هر چند بدکرد
بدی گر کرده با تو کرده با خویش	تو قصد او مکن کاو قصد خود کرد

در وصف دیوان خود گفته

(م.ن)

دیوان من خزانۀ گوهر بود ولی	کو جوهری که فرق کند گوهر از خزف
زینسان که قطره راصدف آخر کند گهر	در بحر من نخست گهر می شود صدف
باد است یکسر این سخن پوچ گوهرین	گوهر چه، باد نیز ندارم کنون به کف

۱) میر محمد، پیر صوفیان قادریه هند در قرن ۱۰ هـ چنانکه دارا شکوه در غزلی چنین به نام وی اشاره کرده است:

پیر همه اولیا میر محمد به عصر از همه افضل بود سلسله اش تا بود

هنگام عزیمت از هند به مکه معظمه

(ه)

این مسیحا و آن مسیح ^۱ دگر	هر دو زین کشور دغا رفتیم
سوی هند آمدم باهم، لیک	وقت رفتن زهم جدا رفتیم
او سوی کعبه خلایق رفت	ما سوی کعبه خدا رفتیم

نصیحت

(م.ن)

هر حرف آتشین که برون آید از دلت ^۲	مانند ژاله از دم سردت فسرده به
آب خضر اگرچه دهد عمر جاودان	گر کام ترساری از آن نیم خورده به

در تنگنای معاش خطاب به یکی از بزرگان

(م.ن)

تا سپارم به خویشان غم دوست	برخودم نیست اعتماد همی
ذره‌ام لیک همچو من ذره	هیچ مهری سپروار همی
قطره‌ام لیک همچو من قطره	ناورد هیچ ابرو باد همی
بازی نرد خویش کرده عقب	تا بگیرم مگر گشاد همی
تو که طبعت ز روشنی ضمیر	می‌رساند به مه نژاد همی
بلکه داده‌ست در بدایت حال	ماه را روشنی به یاد همی
ننگری گر به من درین بازار	کی توانم دکان نهاد همی
ورنه جوهر شناسی تو بود	مانمی در جهان، کساد همی
قانع ار بودمی به داده حق	فکرتم کج نمی‌فتاد همی
طمع من زیاد بود براو	لعن چون زاده زیاد همی
گرچه لقمان شدم چه شد که به دهر	فلکم لقمه‌ای نداد همی
گو ازین نیم لقمه هم دندان	برگنم هرچه باد باد همی

رباعی‌ها

(ه.ف)

کاری نشود تیر دعای دل ما	کاری نکند فلک برای دل ما
کج کج رود این سپهر و یک ره به غلط	پهلو نزنند به مدّعی دل ما

(ه.ف)

ای راز شب قدر ز مویت پیدا	نوروز جهان ز صبح رویت پیدا
چون مظهر لطف و قهر حقّی باشد	گه آتش و گاه گل ز خویت پیدا

(ه.ف)

بر صفحه خاک همچو نقشیم بر آب	نی نی غلطم نمونه موج سراب
شیب آمد و چون کوه زمین گیر شدیم	چون سیل ز ما گذشت ایام شباب

(ف)

این دیده تر که شستشوی من از اوست	آبی که روان گشته به جوی من از اوست
از درگاه دوست بر رخ خاکی من	گردی که نشسته آبروی من از اوست

(ن)

تا سینه من تو را به چنگ افتادست هر گوشه ز دل هزار رنگ افتادست
گوید که ندوزم آنچه او پاره کند با سینه من رشته به چنگ افتادست

(ه.ف)

عمری ست که بی نصیب مانده ست غمت بی مونس و بی جیب مانده ست غمت
با یاد تو آنچنان ز خود بیروم کاندل دل من غریب مانده ست غمت

(ه)

ای آنکه به فرمان تو شد کشور صبح وی ریخته بر خاک درت زیور صبح
بگذار که آفتاب عالم گیرد از چین جبین قفل مزین بر در صبح

(ف)

گر آتش دوزخ من نشیمن گردد دوزخ حیران سینه من گردد
گر پنبه داغ من شود رشته شمع هرچند گشند باز روشن گردد

(ف)

آن کس که به لطف، نام من آدم کرد عقل و خرد و هوش به من محرم کرد
هرگز نرسم به خود که این طبع غیور هر که به خود رسید از خود رم کرد

(ف)

بگذشت بهار و دیده نمناک بماند وز خنجر آرزو دلم چاک بماند
هر تخم که بود سر بر آورد ز خاک جز تخم امیدها که در خاک بماند

(هـ)

این زمره ناخلف که از بوالبشرند بیگانه چرا به یکدیگر می‌نگرند
گر آدمیان تمام از یک پدرند پس بهر چه این قدر ز هم بی‌خبرند

(ن)

من شعله‌ام و جمله صابم دانند من آبم و خلق خاک پایم دانند
خود را شکنم به سنگِ ننگ از خواری این جوهریان اگر بهایم دانند

(هـ)

جمع تو چو روزگار ما درهم بود اما دل عالمی به آن خرم بود
شد عالمی آشفته چو کردی قصرش هر موی تو خونهای یک عالم بود

(ف)

ما را که همیشه کار بی‌قانون بود گر گوش کنی با تو بگویم چون بود
حاصل خط سرنوشت پیشانی خویش خواندیم سراسر خط بی‌مضمون بود

(ن)

هرچند که بختم آبنوسی گردید بر من همه ماتم عروسی گردید
از ناله تنم چون دم عیسی آمد وز آه دلم چون کف موسی گردید

(هـ)

ای روز و شب از عارض و روی تو پدید شد روی تو روز عید و مویت شب عید
با روی تو گر شام شود صبح چه دور با موی تو گر روز شود شب چه بعید

(ن)

ای بحر شجاعت تو را فتح کنار
شمشیر تو چیست آب آتش کردار
تا خورد صنوبر از دم تیغ تو آب
پیوسته سر بریده می آرد بار

(ن)

در مسجد اگر بگذری ای رشک قمر
افتند به سجده اهل مسجد یکر
ور روی تو در نماز بیند زاهد
فارغ نشود ز سجده سهد دگر

(ف)

این عمر که درهم ز پیچاپیچش
طومار گشوده ای ست درهم پیچش
شهباز چه افکنی بر آن مرغ نحیف
کز چنگل او باز نیابی هیچش

(ن)

با ماهمه روز همنشین بود فراق
تا ما بودیم اینچنین بود فراق
یک چشم زدن که دوش بودی بر ما
از روزن خانه درکمین بود فراق

(ن)

مایم همیشه گشته پیرامن عشق
صد خوشه ربوده هر دم از خرمن عشق
خاکیم ولی نشسته بر چهره عیش
گردیم ولی خاسته از دامن عشق

(ن)

پیوسته مرا در آب می جوید اشک
وز آتش دل حدیث می گوید اشک
از بس که نمائنده است نم در جگر
گرد از رخ من به شعله می شوید اشک

(ن.ف)

من باد ز کوی میفروش آوردم مغز سر عقل را به جوش آوردم
تا بی تو چو خار و خس بسوزم خود را خود رستم^(۱) و خار و خس به دوش آوردم

(ن)

دور از تو به هیچکس نمی‌پیوندم گه می‌گیریم به خویش و گه می‌خندم
در دیده ز اشک کوثری می‌ریزم بر سینه ز آه دوزخی می‌بندم

(ن)

هنگام سحر به آه دم بگشودم صد خرمن شعله بر فلک پیمودم
با این همه پاکدامنی آخر کار دامن نفس به باد صبح آلودم

(ن)

خوش آن که رود به باد مرگ اورا قلم گردون فکند چو شیشه زین نه طاقم
از یاسمن سفید عرم بسی‌زار ریحان کبود مرگ را مشتاقم

(ه)

خوبان به ستم کشیده بردند دلم چون گل ز درخت چیده بردند دلم
از رخنه سینه راه کردند به دل آنگاه ز راه دیده بردند دلم

(ن)

یارب من اگر بنده نافرمانم غفران تو مژده می‌دهد رضوانم
دل در کرم تو بیشتر می‌بندم هر چند که بیش می‌شود عصیانم

(ف)

چشمم همه دم روی تو را می‌خواهم بیدم همه جا بوی تو را می‌خواهم
یک بوته خار خشکم ای آتش تیز از چار طرف خوی تو را می‌خواهم

(ف)

هم دیده بر آن رخ پسندیده نهم هم چشم بر آن قامت بالیده نهم
یارب نمک حسن تو چشمم گیرد گر بر رخ ماه بی‌نمک دیده نهم

(ن)

صد جرم به موسم جوانی کردیم یعنی ز گنه هر آنچه دانی کردیم
رندان همه ز باده گلگون کردند ما روی به باده زعفرانی کردیم

(ف)

اول به سپهر دست خویش افشاندیم آخر به خطای خویشن درماندیم
دیدیم که خوش بساط تنگی چیده‌ست رفتیم و به زور خویش را گنجاندیم

(ه.ف)

ما روز ازل بر جم و کی تاخته‌ایم برگلشن دهر همچو دی تاخته‌ایم
پیریم و زیاده سر چو طفلان لجوج با توسن چرخ اسب نی تاخته‌ایم

(ه)

ما نور خرد ز نور مطلق داریم بر حق ز پی ظهور او حق داریم
این چرخ، کبوتر معلق زن ماست ز آن است که ما رزق معلق داریم

(ن)

چون خانه ز روی دوست روشن سازیم در سینه و دل هزار روزن سازیم
وز شوق چو شبی که بر شاخ گل است بر شعله آه خویش مسکن سازیم

(ن)

امروز بود صید سخن بیشه من شیر فلک است روبه بیشه من
هر صبح ز آفتاب یک قطره خون بخشد به فلک دماغ اندیشه من

(ه.ن)

از بس که ز دیده خون گشودم بیرون صدرنگ ز اندرون نمودم بیرون
گوید که تو خوش بوقلمونی شده‌ای ور خود فکند دلق کبودم بیرون

(ن)

کاوم چو دل خاک به خنجر سینه تا دانه اشک کارم اندر سینه
فرداست کزین تخم که من کاشته‌ام صد داغ شکفته چون گلم بر سینه

(ف)

در رشک ندیده دهر چون من مردی کی هم سبق من است هر بی‌دردی
زان خاک جهان به خون دل گل کردم تا باد ز کوی او نروبد گردی

(ن)

ای مرده که زنده در نظر می‌آیی در فکر تو صد حکیم شد سودایی
تا ذات تو از کتم عدم شد موجود گردیده قوی مذهب سوسفطایی

گزارش

برخی از نامها، شهرها
ولغات دشوار

آگره	(آگرا) نام شهری در هندوستان، کنار رود جمنا از شعب رود گنگ، دارای آثار و ابنیه دوره حکومت اسلامی. بنای معروف «تاج محل» در آنجاست
آبرش	زیوری از زیورهای اسب؛ اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ اعضا؛ مجازاً به معنی اسب
ابلق صبیح	وقت صبح که هوا دورنگ است
اجمیر	نام شهری در هندوستان
استسقاء	باران خواستن؛ نام مرضی که آب بسیار خواهد و موجب شود که آب در انساج شکم جمع گردد
اصحاب سودا	مجازاً به معنی عاشقان
آفواه	دهن‌ها، داروهای خوشبو که در اغذیه ریزند
الله آباد	نام شهر مقدس واقع در شمال غربی هند (ایالت اوتارپرادش)، در ملتقای رود گنگ و رود جمنا
امتزاج موالید	ترکیب مولودها (موالید ثلاث: جماد، نبات، حیوان)
آنگاره	نقش ناتمام خواه سایه‌دار باشد و خواه بی‌سایه
اورنگ زیب	محیی‌الدین اورنگ زیب عالمگیر، پسر شاه جهان که بر پدر و برادرش داراشکوه که ولیعهد بود شورید و، پس از زندانی کردن پدر و کشتن برادران خود در ۱۰۶۹، تخت تیموری را تصاحب کرد و به سال ۱۱۱۸ درگذشت.

وی به شعر، مخصوصاً قصیده و مدیحه سرایی، علاقه زیادی نداشت. از این رو شعرا و موسیقی‌دانان را از دربار خویش اخراج کرد و همچنین تاریخ نویسی را، که از زمان اکبرشاه شروع شده بود، موقوف ساخت.

وی اثر بسیار زیبایی داشت و پیوسته علما و دانشمندان خصوصاً فقها را تشویق می‌کرد. فقها، تحت حمایت او، به تدوین فتاوی پرداختند و یکی از جامع‌ترین کتب فقه حنفیه را پدید آوردند. او تمامی قرآن را از برداشت و دو نسخه از کلام‌الله مجید را، به خط خوش خود، استنساخ کرد و به مدینه منوره فرستاد.

عدم تشویق دربار وی از شعرا موجب رکود شعر نگردید و شعرای بزرگی چون بیدل دهلوی، غنی کشمیری و ناصرعلی هرنندی، که در زمان وی می‌زیستند، شعر فارسی را، در سبک هندی، به درجه کمال رساندند.

ایذا آزردن و رنجانیدن

باغ چار دیواری مراد تن آدمی است

بِتک نامه و کتابت است؛ پروانه و مثال که برای خروج و دخول شهری از کارگزاران گیرند

بُختی شتر قوی هیکل دوکوهانه

بَخش حصّه، موهبت (ایزدی)

بُراق اسب تیزرو، مرکب رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله وسلم

بِزه حیف، گناه و خطا

بِقم ← بکم

بَنَم چوبی که رنگ‌زان بدان پشم و جامه و ابریشم سرخ کنند و بقم معرّب آن است.

درخت آن بزرگ است و برگش شبیه برگ بادام که برای التیام زخم و قطع خون به کار می‌رود

بَلِسان درختی در مصر که از برگ آن روغن می‌گیرند

بَنان سرهای انگشتان و آن جمع بنانه است و بنان به معنی مفرد نیز آمده و کوهی است. به

ضمّ باء موضعی است و به کسر باء بوهای خوش و ناخوش

بوسه خوردن بوسه گرفتن

بیجاپور نام شهری در هندوستان

بَیطاری	عمل و شغل بیطار، دامپزشکی
تته	نام شهری در هندوستان
ترکش	تیردان
تریاک	پادزهر
تَعْمِیه	کور کردن، نابینا ساختن؛ پوشیدن، پوشیده گفتن و معما گفتن، بیان معنایی با قلب و تصحیف و تبدیل کلمات، یا با رموز و محاسبات ابجدی که پس از تعمق کشف گردد
تَعْوِیذ	دعایی که نویسند و به گردن یا بازوبند بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند، چشم پناه
تَف	تب، حرارت، گرمی
تَفِش	حرارت
تکاور	تک آورنده یعنی حیوانات رونده و دونده عموماً و اسب و شتر تندرو
تُنُک	نازک، لطیف، کم حجم
تُنُک ظرف	کم حوصله
توقیع	نشان کردن پادشاه بر نامه و منشور و به معنی دست خط و فرمان پادشاهی
جَزَب	مرضی جلدی که با کنه‌ای به نام سارکوپت در پوست بدن انسان، دام و سگ عارض می‌شود.
جوف	فراخی، هر چیز در میان چیز دیگر، اندرون
چاردايه	عناصر اربعه (آب، باد، خاک، آتش)
چاشنی	چیزی که به اندازه چشیدن باشد، نمونه
چُست	چالاک، جلد
چشم شدن	کنایه از ظاهر و منکشف شدن، روشن گشتن
چشمه خورشید کنایه از نور خورشید	
خَرون	سرکش و توسن از ستوران که سم ناشکافته دارند
خَشَر	گروه، دسته، قشون و لشکر غیر منظم

حصّر	محاصره
حُقّة زیور	محفظه جواهر و زینت آلات
حَنْظِل	میوه گیاهی به شکل خربزه لیکن کوچک تر از آن که طعم تلخی دارد
خاشه	خاشاک
خام مغز	دیوانه
خانه زین	جای نشستن از زین اسب
خستن	آزرده ساختن
خشک بند	مجازاً به معنی زخم
خطّ شعاع	خطوطی که بر گرد آفتاب آشکار می شوند
خنزیر	(ج خنزیر)، خوکها؛ غده های سختی که در زیر گلو ایجاد شود و زخم و جراحت تولید کند

خوشه پروین ثریا، مجموعه چند ستاره کوچک، منزلی از بیست و هشت منزل فلکی قمر

داراشکوه محمد داراشکوه، فرزند ارشد شاه جهان و ولیعهد او که، با قیام برادرش اورنگ زیب، نتوانست به مسند شاهی برسد. اورنگ زیب، با کسب فتوی از فقها مبنی بر این که وی طریقه الحاد پیموده، در ۲۲ ذی الحجه ۱۰۶۹ او را به قتل رساند و پیکرش را سوار بر فیل در شاه جهان آباد گردانند.

وی عالمی بزرگ، شاعری شیرین سخن، خوشنویسی ماهر و صوفی طریقت قادریه، مرید میر محمد میانجیو و شاگرد ملاشاه بدخشانی و از یاران شهید سرمد کاشانی بود.

از دارا شکوه آثار و تصنیفاتی چند که در نوع خود بی نظیرند به یادگار مانده و تمامی آنها در ایران به چاپ رسیده اند، به شرح زیر:

سفینه الاولیا (در احوال مشایخ تصوف)

سکینه الاولیا (در شرح احوال ملاشاه بدخشانی و مشایخ قادریه)

رساله حق نما (در تصوف)

سراکبر (اوپانشاد، ترجمه از سانسکریت)

بهگوت گیتا (ترجمه از سانسکریت)

حسنات العارفین (در شطحیات مشایخ)

مجمع البحرين (تطبیق اندیشه صوفیان و موحدان ایران و هند)

دیوان اشعار به زبان فارسی	
وی به مصاحبت شاعران علاقه‌مند بود و از شعرای مورد حمایت او بودند: محمد حسین خانی، چندر بهان برهمن، بهوپت رای و بیغم بیراکی.	
درا [= درای] زنگ بزرگ، جرس	
دستبرد بازی کردن و گرو بردن از حریف. دزدی، چپاول، غارت؛ قدرت و دلیری، تردستی، بازی دادن، سبقت و پیشی گرفتن	
دست و بغل رفتن کنایه از کمال اختلاط و گرمجوشی	
دَفینه گنج یا مالی که در زمین پنهان کرده باشند	
دَهَن نام ایالتی در جنوب هند	
دُلُل نوعی خارپشت بزرگ؛ مرکب حضرت علی علیه‌السلام	
دَن خم قیراندود بزرگ‌تر از سبو	
دولاب چرخ چاه	
دِمَت کفالت، ضمانت، نتیجه‌ای که از تعهد حاصل شود، عهد، پیمان؛ اهل دِمَه، اهل کتاب از زرتشتیان، جهودان و ترسایان که با شروط دِمَه در سرزمین مسلمانان زندگی می‌کنند	
راح باده، شراب؛ نوایی از موسیقی قدیم؛ شادمانی، نشاط	
رُبِع مسکون چهار یک کره زمین محل سکونت انسان. مراد از آن هفت اقلیم است	
رُمَح نیزه	
رَمَد درد و ورم چشم	
روپیه واحد پول هندوستان	
رَهو طریقه، رفتار نرم	
رَبَر [زَبَر] بالا	
زَلَه طعمی که مردم فرومایه از جایی بردارند و با خود ببرند	
زَمَهریر سختی سرما، سرمای سخت	
زوبین کش کمان‌کش، کماندار	

زهاب جایی که آب از آنجا جوشد، خواهد خاک و خواهد سنگ باشد؛ آبی که قعرش پیدا نباشد؛ موضع چشمه و چشمه‌ای که روان باشد و هرگز نایستد

زهار شرمگاه

زهر هلاهل زهر کُشنده و مهلک

زیب‌النساء بیگم دختر اورنگ زیب که در غزل طبع لطیفی داشت و «مخفی» تخلص می‌کرد. وی در شاعری از ملامحمد سعید اشرف مازندرانی بهره‌ها برد. دیوانش در هند و اخیراً در سال ۱۳۶۲ به کوشش احمد کرمی در ایران به چاپ رسیده است.

سالوس کسی که خود را به زهد و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را بفریبد و با همه دروغ گوید

سرای عاریت کنایه از دنیای فانی

سَعیر آتش افروخته و زبانه آتش سوزان؛ نام طبقه چهارم از هفت طبقات دوزخ

سلک رشته

سواد اعظم شهر و ناحیه بزرگ و کنایه از مکه معظمه

سلاطین بهمنی سلسله‌ای که علاءالدین، که نسبت خود را به بهمن پسر اسفندیار شاه اسطوره‌ای ایران می‌رساند و ملقب به بهمن شاه بود، در سال ۷۴۸ بنیان نهاد. آخرین پادشاه این سلسله محمود نام داشت. حکومت این خاندان بردکن در سال ۹۲۴ خاتمه یافت.

مهاجرت دانشمندان و شعرا از ایران به هند از زمان علاءالدین آغاز شد از آن میان، می‌توان از بزرگانی چون آذری اسفراینی، خواجه محمود گاوگان، خواجه گیسودراز، سیداکبر حسینی، ملا نظیری طوسی، ملاسامعی، عبدالکریم همدانی، شهاب‌الدین اجروغی و ملک بن محمد واعظی اشاره کرد.

برخی از سلاطین این سلسله، چون سلطان محمد دوم (۷۸۰ - ۷۹۹) و فیروزخان (۷۹۹ - ۸۲۵)، خود صاحب ذوق بودند.

سیاهی کردن کنایه از نمایان شدن

صاف مقابل دُر

صافی نهاد روشن ضمیر

صفرا زرداب

گزارش ۲۴۳

صُفّه ایوان مسقف، غرفه مانندی در درون اتاق بزرگ که کف آن کمی بلندتر باشد و بزرگان در آن نشینند، شاه‌نشین. نشستگاه سوار از زین اسب

صفی‌اول شاه عباس در بستر مرگ در مازندران توصیه کرد که نوه‌اش سام میرزا، پسر صفی میرزا (مقتول)، جانشین او شود.

ابوالنصر سام میرزا، که در اصفهان می‌زیست، در جمادی‌الثانی ۱۰۳۸ بر تخت نشست و سال‌های سلطنت وی مصادف بود با جنگ داخلی با کالنجار سلطان (غریب شاه - عادل شاه) که در گیلان مردم او را به حکومت نشانده بودند و همچنین با لشکرکشی سپاه عثمانی به نواحی غربی ایران و ناآرامیهای خراسان.

شاه صفی در سال ۱۰۵۱ یا، به قولی، ۱۰۵۲ درگذشت.

صُلب پشت، محل تولید نطفه مرد در بدن

طُغرا خط قوسی، خطی که بر صدر فرمانها می‌نوشتند به شکل قوس، شامل نام سلطان وقت و آن، در حقیقت، حکم امضا و صحه پادشاه را داشت.

طهماسب اول فرزند ارشد شاه اسماعیل اول و تاجلویگم. وی در ۲۴ رجب ۹۱۹ یا، به قولی، ۹۲۰ در حوالی اصفهان، به دنیا آمد و در ده سالگی جانشین پدر شد.

دوران حکومت وی در دو بخش مبارزه‌های داخلی و نبرد با حکمرانان سرزمینهای مجاور، یعنی ازبکان و عثمانی، خلاصه می‌شود. مردم گیلان و آذربایجان بر وی شوریدند و برادرش، القاسب میرزا، به دربار سلیمان خان قانونی پناه برد و او را به جنگ با ایران تشویق کرد.

شاه طهماسب، در سال ۹۶۲، به دلایل سیاسی، پایتخت ایران را از اصفهان به قزوین منتقل کرد. پس از وی، چند ماهی حیدر بر تخت نشست. با کشته شدن او، اسماعیل دوم به پادشاهی رسید و مدت یک سال سلطنت کرد.

عالم شُفلی کنایه از زمین، دنیای شهوات و خواهش‌ها

عِرا خانه‌ای از شطرنج که بین رخ و شاه باشد، مهره‌ای که میان شاه خود و رخ حریف حایل سازند برای حفاظت شاه

عِرق رگ، اصل، ریشه

عُنف درشتی، شدت، سخت‌دلی، قساوت

عِینین مردی که بر جماع قادر نباشد

غالیه بوی خوشی مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب

کنند و غالیه دان کنایه از دهان و زنخدان است	
غَبَر	به شدن جراحت بر فساد که پس از چندی باز روان گردد و تباه شود
غَبِبه	پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب نمایند
فاقه	نیازمندی، تنگدستی، فقر
فَتْرَک	تسمه و دوالی که پس و پیش زین اسب آویزند
قَبَل	نزد، پیش، از جانب
قِران	نزدیکی
قطب شاهیان سلسله‌ای که مؤسس آن سلطان قلی قطب‌الملک قراقویونلو، متولد قریهٔ اسدآباد همدان، از خانوادهٔ امرا و اهل فضل بود. وی از مریدان مشایخ صفوی بود و مذهب شیعه داشت. آخرین فرمانروای این سلسله ابوالحسن قطب شاه بود که، با حملهٔ اورنگ زیب به گلکنده در سال ۱۰۹۸، دستگیر و به دولت‌آباد تبعید شد و بدین ترتیب حکومت قطب شاهیان خاتمه یافت.	
قِمَاط	ریسمان، پارچهٔ عریض
	پیچند
کج‌باختن	غلط بازی کردن، بد معاملگی کردن، افساد کردن
کِرَام‌الکاتبین	فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت می‌کنند
کریاس	پارچهٔ پنبه‌ای سفید و ارزان قیمت
کشمیر	ناحیه‌ای کوهستانی و پرآب و حاصلخیز در شمال غربی شبه‌قارهٔ هند
کُلّاله	زلف پیچیده و مجعد
کُئیت	شراب؛ اسب سرخ رنگ که به سیاهی زند
کُئیده	بریده
کهنه‌رباط	کنایه از دنیا
گاوزمین	کنایه از قوّتی که خداوند در مرکز زمین خلق کرده است. در اسطوره‌ها آمده است که زمین بر پشت یک گاو قرار دارد و این باور مردمان قدیم بود
گَبر	پیرو دین زردشتی

نمود بهلوان و دلاور و شجاع

نمود صلب

نمود خورشید قرص خورشید

نمود قوت نان

گلکنده قصبه‌ای در یک فرسخی حیدرآباد دکن که قریب یک قرن و نیم، از سال ۹۲۴ تا ۱۰۹۸، پایتخت قطب شاهیان بود و قلعه و مقابر ایشان تاکنون در آن موجود است. گلکنده به دست اورنگ زیب خراب گردید و امروز بخشی است از ایالت آندرا - پرادش.

نخت پاره‌ای از چیزی

نولای اشاره به لولاک لما خلقت الافلاک (حدیث قدسی) اگر نه بودی تو البته پیدا نکردمی افلاک.

مارافسا کسی که مار را افسون کرده و بگیرد

مانا (از ادات تشبیه و تردید) گویی، پنداری

منقب آلتی که با آن چوب و جز آن راسوراخ کنند، مته، بر ماهه

مجزه کهکشان

محمد خداپسند با مرگ اسماعیل دوم، مجلس عالی بزرگان و امرای صفوی فرزند بزرگ‌تر شاه طهماسب، محمد میرزا، را بالقب خداپسند، به سلطنت برگزیدند و او در سن شش سالگی، در سال ۹۴۳، حکومت هرات را بر عهده داشت.

وی، که ضعف شدیدی در بینایی داشت، آن چنان که باید قادر به اداره کشور نبود؛ از این رو، همسرش، خیرالنساء بیگم (مهدعلیا)، به سرعت توانست زمام امور را در دست گیرد. سلطان محمد، در طول حکومت خود، سعی کرد اصلاحاتی انجام دهد چنان که حقوق عقب افتاده لشکر را پرداخت و در خزاین دولتی را به روی مردم گشود.

وی، پس از کشته شدن حمزه میرزا، فرزند دیگر خود، ابوطالب میرزا، را به ولیعهدی برگزید. مقارن همان ایام، در زمان غیبت پدر، عباس میرزا که در هرات به سر می‌برد، با یارانش وارد قزوین شد و خداپسند خود را از سلطنت به نفع عباس کنار کشید و تاج پادشاهی را به وی واگذار کرد.

مغول موی پیچیده

مستسقی کسی که آب برای نوشیدن طلبد، کسی که به مرض استسقاء مبتلی باشد

مُشیمه	پوستی است که بچه در وی باشد. نام پردهٔ ششم از هفت پردهٔ چشم
مُصاف	جای صف زدن مجازاً به معنی جنگ
مُصِفَت	چیزی که داخلش پر باشد، زخمی که از اندرون پر شده و دولب آن به هم آمده باشد
مُضَمَّر	پوشیده شده، پنهان گردیده، در دل نگاه داشته
مُطَلِر	بارنده، بارانی
مُقَوَّس	قوس سازنده، منحنی کننده
ناسور	نام مرضی
نایب‌مناب	جانشین، قایم مقام
نِزاکت	نازکی، لطافت. سلیقهٔ نیکو، مراعات آداب و رسوم
نَزَع	کشیدن چیزی را و از جای آن برکندن، جان‌کندن
نَعَم	آهسته سرآیدن و فروخوردن شراب را و دم برآوردن؛ سخن آهسته
نَفَاد	تباه شدن، تباهی
نَفَس‌تیره ساختن	کنایه از حبس کردن نفس در سینه
نوکیسه	نو دولت
نُه‌پدر	نه فلک و آنها را آبای علوی خوانند؛ هفت کوکب را با دو عقدهٔ رأس و ذنب نیز گفته‌اند

ورقه و گلشاه داستان عشق سوزانی است که به مرگ عاشق و معشوق ختم می‌شود و شباهتی با داستان شاعر عرب، عروۃ بن حزام العذری، با دختر عمش، عفراء بنت عقال، دارد. این قصه، پیش از قرن چهارم هجری، به صورت داستان مشهور و مستقل، متداول بوده و در منابع عربی ذکر آن آمده است در میان ایرانیان نیز، با اندک تغییراتی، به عنوان داستان ورقه و گلشاه معروف و توسط عیوقی، شاعر معاصر سلطان محمود، در بحر متقارب، به زبان فارسی به نظم درآمده است. این داستان، که از ادبیات عرب نشأت یافته، بعدها، از طریق ادبیات فارسی، به ادبیات ترکی راه بسته و همچنین، از راه اسپانیا، به ادبیات قرون وسطایی فرانسوی وارد شده است. عیوقی به عربی بودن اصل داستان در منظومه‌اش چنین

اشاره می‌کند:

چنین بود این قصهٔ پرعجب ز اخبار تازی و کُتبِ عرب
علاوه بر منظومهٔ ترکی شاعر مسیحی نام، که ذکرش گذشت، در ادبیات ترکی آناتولی، شاعری به نام یوسف مداح در سال ۷۷۰ این قطعه را به نظم کشیده است و کتابی نیز بدین نام به قلم ملا عبدالله بن حاجی ابن میرکریم از فارسی به زبان ترکی ترجمه شده و در سال ۱۳۲۴ هجری در تاشکند به چاپ رسیده است.

منظومهٔ فارسی ورقه و گلشاه عیوقی، به اهتمام دکتر ذبیح الله صفا تصحیح و اولین بار در سال ۱۳۴۳ شمسی به نفقهٔ دانشگاه تهران به چاپ رسیده است.

وفاق سازواری کردن، همراهی کردن. همراهی و یکدلی
هری [هرا، هرات]، نام شهری در خراسان قدیم که امروز در شمال غربی افغانستان در کنار رود هری (هریرود) واقع است
این شهر پس از اسلام کانون نشر معارف اسلامی بود و در عهد پسران تیمور لنگ پایتخت گردید.

هیجا جنگ

یوسفی ترکش دوز در زمان شاه طهماسب اول، خسرو نامی برای خود بساط درویشی گسترده و تکیه‌ای دایر کرده بود و کم‌کم مریدانی گرد می‌آورد. علمای قزوین اقوال و اطوار این مرد را مغایر اسلام شمردند و مردم را از وی دور ساختند. شاه طهماسب وی را نزد خود خواند و خسرو آن چه را که به او نسبت می‌دادند منکر شد و جوابهایی داد که دلالت بر اعتقاد او به مذهب شیعه داشت. شاه وی را مرخص کرد و خسرو، پس از خلاصی از دربار، در مسجد جامع شهر نماز می‌گزارد.
وی، پس از مرگ شاه طهماسب، باز تکیه را گشود و مریدان خود را جمع کرد و شاه عباس، که در کچه‌ها و محلات شهر گردش می‌کرد، روزی گذرش به تکیهٔ درویش افتاد و درویش به دعا و ثنای شاه پرداخت و مدتی امرا و ارکان دولت نیز به تکیهٔ او می‌رفتند.

از میان مریدان وی، چند کس به نیابت رسیدند؛ از آن جمله یکی یوسفی نام خراسانی ترکش دوز و دیگری درویش کوچک بود.

شاه عباس به یوسفی خراسانی روی خوش نشان داد و هر بار که یوسفی برای شاه ترکش می‌دوخت پاداش گرانبهایی دریافت می‌کرد. درویش خسرو، به گمان این که شاه نیز در حلقهٔ مریدانش درآمده، روزی راز خود را نزد وی افشا کرد. از شاه خواست تا عده‌ای از علما را که به وی دست ارادت نداده بودند و مخالفت می‌ورزیدند از میان بردارد و گفت که پنجاه هزار مرد جنگی دارد و با این عده می‌تواند تمام جهان را بگیرد. شاه به راز وی پی برد و به دفع او همت گماشت.
شاه موقع شورش شاهرودی خان لر عباسی، که با سرداران عثمانی ساخته بود، در بیست و سوم

شوال ۱۰۰۱، به سوی لرستان حرکت کرد و، قبل از حرکت، با خسرو دیدار کرد. خسرو گفت که اگر از سفر لرستان منصرف شود بهتر خواهد بود و اگر نه باید سعی کند که پیش از حلول محرم ۱۰۰۲ به قزوین بازگردد، چون در آغاز سال نو یکی از مریدان او به مقام شاهی خواهد رسید. شاه از این سخن خشمگین شد و فرمان داد تا درویش خسرو را محاصره و با تمام مریدانش دستگیر کنند با فرمان شاه، به تکیه خسرو حمله کردند و عده‌ای از مریدانش را کشتند و کسانی، از جمله یوسفی ترکش دوز و درویش کوچک قلندر، را دستگیر کردند که درویش کوچک در راه تریاک خورد و خودکشی کرد.

اتفاقاً در همان اوقات، ستاره دنباله‌داری پیدا شد و منجمان اظهار عقیده کردند که ظهور این ستاره موجب تغییر یا مرگ پادشاهی از سلاطین زمان خواهد بود.

جلال‌الدین محمد، منجم باشی یزدی، چنین چاره اندیشید که شاه یکی از محکومین به مرگ را به جای خویش نشاند و پس از چند روز او را بکشد تا آثار شوم ستاره زایل گردد.

شاه از یوسفی ترکش دوز علت ظهور ستاره دنباله‌دار را پرسید و وی در جواب گفت: «ظهور این ستاره دلیل بر آن است که در اساس سلطنت تغییری روی می‌دهد و یکی از درویشان ما از رتبه پادشاهی معنوی به مقام سلطنت صوری می‌رسد». شاه نیز، در پاسخ وی، بنا به تدبیری که از قبل اندیشیده بود، چنین گفت: «در سلسله شما برای پادشاهی کسی لایق‌تر از شما نیست».

شاه، در سال ۱۰۰۲، از سلطنت کناره‌گیری کرد و یوسفی را به جای خویش بر تخت نشاند و خود مانند دربانان در برابر وی به خدمت ایستاد و، پس از سه روز، یوسفی را به دار آویخت و با صوابدید منجم‌باشی، به تخت نشست. حکیم رکنا نیز در این باب قطعه‌ای در چهار بیت سروده است که ذیلاً نقل می‌شود:

شها تویی که در اسلام تیغ خونخوارت	هزار ملحد چون یوسفی مسلمان کرد
فستاده در دلم از یوسفی و سلطنتش	دو بیت قطعه مثالی که شرح نتوان کرد
جهانیان همه رفتند پیش او به سجود	دمی که حکم تواس پادشاه ایران کرد
نکرده سجده آدم به حکم حق شیطان	ولی به حکم تو آدم سجود شیطان کرد

نمایه

اشخاص، سلاسل، جایها
کتابها و رساله‌ها

اشخاص

اشراقی، احسان ۱۴	آذر بیگدلی ۱۴
اشرف مازندرانی، محمدسعید ۲۴۲	آذری اسفراینی ۲۴۲
اعتمادالدوله ۲۱	آراسلی، حمید ۵۱
افشار، صادقی بیگ ۴۵	آزاد بلگرامی، غلامعلی ۴۵
افلاطون ۴۵	آصف خان، میرقوام‌الدین جعفر قزوینی
افوشه‌ای نطنزی، هدایت الله ۱۴	۳۶، ۳۵، ۳۱، ۲۱
اقدسی مشهدی ۵۴	ابوالفتح گیلانی ۲۱
اکبرشاه، جلال‌الدین محمد ۲۰، ۲۱، ۲۳،	ابوطالب میرزا ۲۴۵
۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۵، ۳۷، ۷۰، ۲۳۸	اجروغی، شهاب‌الدین ۲۴۲
الفرسی، حسین بن علی ۴۰	احمدعلی، مولانا ۳۰
القاسب میرزا ۲۴۳	اسماعیل اول، شاه صفوی ۱۳، ۱۹، ۳۵.
الهی شیرازی، حکیم صدرالدین	۴۷، ۲۴۳
مسیح الزمان ۲۲	اسماعیل دوم، شاه صفوی ۲۴۳، ۲۴۵
امامقلی میرزا ۲۶	اسیر شهرستانی، میرزا جلال ۲۶، ۵۶
امیر خسرو دهلوی ۶۰، ۶۹	اشراق، میرمحمد باقر داماد ۵۵

۲۵۲ مسیح کاشانی

امیر معزی ۵۸	حاذق گیلانی ۵۷
اوجی نطنزی ۴۳	حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد ۱۲،
اوحدی، تقی‌الدین ۴۶	۹۱، ۶۲، ۶۱، ۱۹
اورنگ زیب عالمگیر، محیی‌الدین ۲۱،	حریم زمانی ۳۰
۲۲، ۳۴، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵	حزنی اصفهانی ۲۸
انوری ۱۲، ۵۸، ۷۰	حسین بن علی علیه‌السلام ۳۹
ایرج میرزا ۸۰	حسینی، سیدا کبر ۲۴۲
بابرشاه، ظهیرالدین ۲۰، ۲۱	حکمت، اسماعیل ۵۱
بایزید سلطان ۲۹	حمزه میرزا ۲۴۵
بایسنقر ۲۰	حمیده بانو بیگم ۲۸
بایقرا، سلطان حسین ۲۰	حیدر صفوی ۲۴۳
بهادر شاه ظفر ۲۰	خاتون عاملی ۴۰
بهمن شاه، علاءالدین ۱۹، ۲۴۲	خاقانی شروانی ۱۲، ۴۴، ۵۰، ۵۸، ۵۹،
بهپوت رای ۲۴۱	۷۰، ۶۷
بیدل دهلوی، عبدالقادر ۱۱، ۲۳۸	خانی، محمدحسین ۲۴۱
بیرام خان ۲۱	خدابنده، سلطان محمد ۲۶، ۵۲، ۲۴۵
بیغم بیراکی ۲۴۱	خسرو درویش ۲۴۷، ۲۴۸
تاجلو بیگم ۲۴۳	خلقی شوشتری ۳۸
تانسین کلاونت ۲۱	خانخانان، عبدالرحیم ۲۱، ۳۰، ۳۱
تبریزی، میرسیدعلی ۲۰	خیرالنساء بیگم ۲۵، ۲۴۵
تهرانی، آقا بزرگ ۹۷	داراشکوه ۲۱، ۳۴، ۲۴۰
تهماسب، م. ح. ۵۱	داریوش هخامنشی ۱۸
تیمورلنگ ۲۴۷	دانش مشهدی ۵۶
جالینوس ۴۵	دمیرچی زاده، الف ۵۱
جامی، عبدالرحمن ۱۲	راجہ بهار امل ۳۰
جمال‌الدین اصفهانی ۵۸	رازی، محمدامین ۴۶
جهان آرا بیگم ۲۱	رحمان، آرتور ۱۰
جهانگیر شاه ۲۱، ۲۳، ۲۴، ۳۰، ۳۱، ۳۵،	رحمت خان، ضیاءالدین ۱۷
۳۷	رکن الدوله ۱۴
چندربهان برهمن ۵۷، ۲۴۱	روشن آراء بیگم ۲۱

- رونی، ابوالفرج ۵۷
 سالک قزوینی ۵۶
 سالک یزدی ۵۶
 سامعی ۲۴۲
 سام میرزا، ابوالنصر ← صفی‌الدین
 سنی النساء ۱۶
 سجّادی، ضیاء‌الدین ۶۸
 سرخوش ۵۳
 سرمد کاشانی، سعید ۲۴۰
 سروان، عباس ۲۹
 سعدی شیرازی ۱۲، ۶۰، ۶۹
 سعیدای گیلانی ۳۱، ۳۴
 سفره‌چی، محمدرضا بیگ ۶۸
 سلطانعلی مشهدی ۱۵
 سلطان محمد دوم، بهمنی ۲۴۲
 سلطان محمود غزنوی ۲۴۶
 سلیمان، شاه صفوی ۱۳
 سلیمان خان قانونی ۲۴۳
 سلیم اول، سلطان عثمانی ۵۲
 سلیم تهرانی ۵۶، ۶۸
 سمنانی، میر سیدعلی ۳۸
 سمیعی گیلانی، احمد ۱۰
 سنایی غزنوی ۵۸
 سوزنی سمرقندی ۸۰
 سوسنی ← مهابت خان
 شانی تکلو، وجیه‌الدین ۲۶
 شاپور تهرانی ۳۱، ۵۵
 شاه جهان، شهاب‌الدین خرم ۲۱، ۲۲،
 ۲۴، ۲۳، ۳۴، ۳۵، ۲۴۰
 شاهرخ میرزا ۲۰
 شاهزاده سلیم ← جهانگیر شاه
 شاء شجاع ۳۴
 شاهمیر طباطبایی اصفهانی ۳۷
 شاهوردی خان لر عباسی ۲۴۷
 شریف کاشی ۳۸
 شفای اصفهانی ۲۶، ۵۵
 شکوهی همدانی ۲۶
 شکیبی اصفهانی ۵۵
 شمس دده عراقی ۳۸
 شوشتری، ملافرج‌الله ۳۸
 شهرستانی: روح‌الامین ۳۸
 شهرستانی، محمد امین ۴۰
 شیخ ابوالفضل ۲۹
 شیخ بهایی ۱۳
 شیدای فتحپوری ۵۷
 صائب تبریزی ۱۱، ۱۳، ۳۴، ۵۶، ۵۷
 صدر جهان ۳۰
 صفا، ذبیح‌الله ۵۳
 صفرلی، علی‌یار ۵۱، ۵۲، ۹۷
 صفی اصفهانی ۳۱
 صفی اول، شاه صفوی ۱۳، ۴۳، ۵۱،
 ۲۴۳
 صفی میرزا ۲۶، ۲۵۱
 صوفی مازندرانی ۳۱
 صیدی تهرانی ۳۴
 طالب آملی ۱۶، ۳۱، ۵۵، ۶۸، ۷۷
 طالب اصفهانی ۲۹، ۳۱
 طهماسب اول، شاه صفوی ۱۲، ۱۵، ۲۶،
 ۲۳، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۷
 طهماسب میرزا ۲۶

۲۵۴ مسیح کاشانی

ظفرخان احسن ۵۷	فیض کاشانی ۱۳
ظهوری ترشیزی ۵۵	فیضی دکنی ۱۱، ۲۹، ۳۰
ظهیر فاریابی ۵۹، ۶۰، ۷۰	قدسی مشهدی ۳۴، ۵۶
عادلشاه ۱۹	قطبا، حکیم ۱۶، ۱۷
عاقل خان ۱۷	قطب الملک قراقریونلو، سلطان قلی ۲۴۴
عباس اول، شاه صفوی ۱۱، ۱۳، ۱۴،	قطب شاه، ابراهیم قلی ۳۷، ۴۲
۱۷، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۵۵، ۶۲،	قطب شاه، ابوالحسن ۲۴۴
۶۷، ۷۱، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۲۴۵، ۲۴۷	قطب شاه، سلطان محمد ۲۱، ۲۳، ۳۸،
عبدالباقی نهاوندی ۲۹	۳۹، ۴۱، ۴۲، ۷۸
عبدالصمد شیرازی ۲۰	قطب شاه، محمد قلی ۲۱، ۲۳، ۳۷، ۳۸،
عبدالله خان، والی مازندران ۲۶	۳۹، ۴۱، ۴۲
عرفی شیرازی ۲۹	قلی زاده، م. ۵۱
عرو بن حزام العذری ۲۴۶	کاشانی، نظام الدین علی ۱۵، ۱۶
عفراء بنت عقال ۲۴۶	کاشی، تقی الدین ۴۶
علی بن ابیطالب علیه السلام ۳۹، ۴۸	کالنجار سلطان ۲۴۳
علی بن موسی الرضا علیه السلام ۴۳،	کلیم همدانی ۳۴، ۵۶
۴۹، ۵۰	کمال الدین اسمعیل ۶۰
عنصری ۵۷	کمال خجندی ۶۱
عیوقی ۲۴۶، ۲۴۷	کوثری ۲۱
غزالی مشهدی ۲۰، ۲۹	کوچک قلندر ۲۴۸
غنی کشمیری ۱۱، ۵۷، ۲۳۸	گلبدن بیگم ۲۱
غیور بیگ ۳۷	گلچین معانی، احمد ۸۱
فانی کشمیری، محسن ۵۷	گوپاموی، قدرت الله ۴۵
فخرالزمانی، ملا عبدالنبی ۴۵، ۵۶، ۸۱	گیسودراز ۲۴۲
فصیحی هروی ۵۵	مارینو ۱۴
فغانی شیرازی ۱۷، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵،	مجیرالدین بیلقانی ۵۹
۶۶، ۶۹	محتشم کاشانی ۱۲
فغفوری گیلانی ۳۱	محدث دهلوی، عبدالحق ۲۹
فیاض لاهیجی ۱۳	محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و
فیروزخان، بهمنی ۲۴۲	سلم ۴۷، ۴۸، ۷۶

- محمّد بیگ ۳۸
 محمّد میرزا، سلطان ۲۶
 مخفی، زیب النساء بیگم ۲۱، ۲۴۲
 مرشد بروجردی ۳۱
 مرعشی نجفی، آیت الله العظمی ۶۹
 مرعشی نجفی، محمود ۹۸
 مسیح، علیه السلام ۱۸
 مسیح (حکیم رُکنا) در غالب صفحات
 مسیحای بنگاله‌یی ۵۳
 مسیحای پانی پتی ۵۳
 مسیحای تهرانی ۵۳
 مسیحای کاشانی (صاحب کاشانی) ۵۳
 مسیحای معانی (معنی فسایی) ۴۳، ۵۳
 مسیح، آقا کاظم طبیب ۵۲
 مسیح الهی لاهوری ۵۲
 مسیح ایرانی ۵۲
 مسیح بایسونی ۵۲
 مسیح تبریزی ۵۲
 مسیح ساوه‌یی قزوینی ۵۲
 مسیح شروانی ۵۲
 مسیح شیرازی ۵۲
 مسیح قمی ۵۳
 مسیح یزدی ۵۳
 مسیحی ترک ۵۱، ۵۳، ۲۴۷
 مسیحی رازی ۵۳
 مسیحی فارسی ۵۳
 مسیحی کاشانی، محمّد حسین ۱۵، ۱۶، ۷۷، ۵۳
 مسیحی فوشنجی ۵۳
 مسیحی گیلانی ۵۳
 مشرقی طوسی، میرزا ملک ۲۲، ۵۶
 ملاشاه بدخشانی ۳۴، ۲۴۰
 ملاعبدالله بن حاجی ابن میر کریم ۲۴۷
 ملک، حاج حسین آقا ۹۹
 ملک قمی ۲۹
 ممتاز محل ۳۳
 منبهر لونگیران ۲۹
 منجم باشی، جلال‌الدین محمّد ۲۴۸
 مولتانی لاهوری، ابوالبرکات منیر ۵۷
 مؤمن استرآبادی، میر محمّد سمّا کی
 ۲۳، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۳۱
 مهابت خان ۲۱، ۲۳، ۳۷
 میانجیو، میر محمّد ۲۴۰
 معمّایی، میرحیدر (رفیعی کاشانی) ۵۵،
 ۷۹
 موسی، علیه السلام ۷۵
 میرالهی همدانی ۲۶
 میرداماد ۱۳
 میر فندرسکی ۱۳
 میرکلان هروی ۳۰
 نادم گیلانی ۵۶
 نافع قمی ۶۸
 نخجوانی، محمد ۹۹
 نصر آبادی ۴۵
 نصیرا ۱۶
 نصیر همدانی ۳۸
 نظام‌الدین احمد ۲۹
 نظامی گنجوی ۱۲
 نظیری طوسی ۲۴۲
 نظیری نیشابوری ۲۹، ۵۴

۲۵۶ مسیح کاشانی

نقیب خان، ملا محمد تهتوی ۲۹	هرندی، ناصر علی ۲۳۸
نورالدین بن عبدالحق ۲۹	هروی، سعادت علی ۳۸
نورجهان بیگم ۲۱ ، ۳۰	همایون ۲۱، ۲۸
نوعی خوبشانی ۵۴	همدانی، عبدالکریم ۲۴۲
واعظی، ملک بن محمد ۲۴۲	هیئت، جواد ۵۱
واله داغستانی ۵۶	یوسفی ترکش دوز ۷۹، ۲۴۷، ۲۴۸
وحید قزوینی، محمد طاهر ۹، ۵۶، ۵۷	یوسف مداح ۲۴۷

سلاسل

عادلشاهیان ۱۹	افاغنہ ۱۳
عماد شاہیان ۱۹	برید شاہیان ۱۹
غزنویان ۱۸	بہمنی ۱۹، ۲۴۲
غوریان ۱۸	تیموریان (گورکانیان) ۱۱، ۱۳، ۱۹، ۲۰،
قطب شاہیان ۱۹، ۷۷، ۲۴۴، ۲۴۵	۲۱، ۲۲، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۷۷
لودیان ۱۹	سلاطین ترک ← تیموریان
مغولان ہند ← تیموریان	شیرشاہیان ۱۹
نظام شاہیان ۱۹، ۲۱	صفویان ۱۲، ۱۳، ۱۷، ۱۹، ۲۶، ۴۷، ۲۴۵

جایہا

شاہدرہ ۳۱	آگرہ ۲۳، ۲۴، ۳۳
شیراز ۱۷، ۱۸، ۳۷، ۴۳، ۷۸	اجمیر ۲۳
فارس ۱۷	احمدنگر ۲۱
فتحپور ۲۹	اسپانیا ۲۴۶
قزوین ۱۵، ۲۶، ۴۲، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۴۸	اسدآباد ۲۴۴
قندھار ۲۱	اصفہان ۲۲، ۲۶، ۴۳، ۲۴۳
کابل ۳۷	اللہ آباد ۲۳
کاشان ۱۴، ۱۷، ۳۵، ۴۲، ۴۳	امرکوت ۲۸
کشمیر ۳۱، ۲۴۴	ایتالیا ۱۴
گلکنڈہ ۲۳، ۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵	ایران ۲۰، ۲۱، ۲۲
گیلان ۲۴۳	بہگ متی ۳۸
لاہور ۳۱، ۳۳	بہگ نگر ۳۸
لرستان ۲۴۸	بیجاپور ۱۹، ۲۱، ۲۳، ۲۳۸
مازندران ۲۲، ۲۶	تاج محل ۳۳
مکہ معظمہ ۴۳	تاشکند ۲۴۷
نجف ۴۹	تبریز ۴۷
ہرات ۱۷، ۱۸، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۷۸، ۲۴۵	تتہ ۲۳
۲۴۷	جی پور ۳۰
ہند ۱۱، ۲۱، ۱۳، ۱۸، ۲۰، ۲۲، ۲۳، ۲۴	حیدرآباد ۳۸، ۴۲
۲۵، ۲۸، ۳۱، ۳۵، ۴۳، ۵۴	دکن ۱۹، ۲۳، ۳۵، ۳۸، ۲۴۱، ۲۴۲
	سند ۱۸

کتابها و رساله‌ها

آذربایجان ادبیات تاریخینه بیر باخیش	۵۱
آیین اکبری ۲۹	
اکبرنامه ۲۹	
الذریعه الى تصانیف الشیعه ۵۱	
تاریخ ادبیات در ایران ۵۳	
تاریخ الفی ۲۹	
تاریخ حقّی ۲۹	
تاریخ همایون ۲۹	
تحفة اکبرشاهی ۲۹	
تحفة سامی ۱۳	
تذکره پیمانه ۸۱	
تذکره میخانه ۴۵	
تذکره نصرآبادی ۴۵	
تذکره هفت اقلیم ۴۶	
خلاصه الاشعار و زیده الافکار ۴۶	
دانه و دام ۵۱	
رساله عروض ۴۲	
رساله مقداریه ۴۲	
زبده التواریخ ۲۹	
زنبور و عسل ۵۱	
سرو آزاد ۴۵	
شاهان شاعر ۱۳	
طبقات اکبری ۲۹	
عالم آرای عباسی ۱۳	
عرفات العاشقین ۴۶	
کلام الملوک ۳۸	
کلمات الشعرا ۵۳	
مآثر رحیمی ۲۹	
مجمع الخواص ۴۵	
نتایج الافکار ۴۵	
نقاوة الآثار ۱۴	
نوروزنامه ۳۵	
ورقه و گلشاه ۵۱، ۵۲، ۲۴۶، ۲۴۷	

کتابنامه

آتشکده آذر: لطفعلی بیگ آذر بیگدلی، بامقدمه و تعلیقات سیدجعفر شهیدی، مؤسسه نشر کتاب، تهران ۱۳۳۷

ادبیات فارسی در میان هندوان: تألیف سیدعبدالله، ترجمه محمد اسلم خان، بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار، چاپ اول، تهران ۱۳۷۱

ارغنون: مقالات محمدعلی تربیت، به کوشش غلامرضا طباطبایی مجد، نشر ابو، چاپ اول، تبریز ۱۳۷۴

الذریعه: حاج آقا بزرگ طهرانی (جلدهای ۹)، حاج آقا بزرگ تهرانی، انتشارات اسماعیلیان، چاپ اول، قم

انواع ادبی: سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۳

پارسی گویان هند و سند: هرومل سدارنگانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول، ۱۳۵۵

تاریخ ادبیات در ایران (ج ۵/۳): ذبیح‌الله صفا، انتشارات فردوس، چاپ اول، تهران ۱۳۷۰

تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ جلد): احمد گلچین معانی، انتشارات سنایی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۳

تاریخ تفکر اسلامی در هند: عزیز احمد، مترجمان: نقی لطفی و محمد جعفر یاحقی، انتشارات کیهان و شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، تهران ۱۳۶۶

- تاریخ روابط ایران و هند (در دوره صفویه و افشاریه): تألیف ریاض الاسلام، ترجمه محمدباقر آرام و عباسقلی غفاری فرد، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، تهران ۱۳۷۳
- تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در عصر صفوی: مریم میراحمدی، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، تهران ۱۳۷۱
- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری، (۲ جلد): سعید نفیسی انتشارات فروغی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۳
- تذکره پیمانه: احمد گلچین معانی، انتشارات دانشگاه مشهد، چاپ اول، مشهد ۱۳۵۹
- تذکره میخانه: ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی، با تصحیح و تنقیح و تکمیل تراجم، احمد گلچین معانی، انتشارات اقبال، چاپ چهارم، تهران ۱۳۶۳
- تذکره نصرآبادی: میرزامحمد طاهر نصرآبادی، با تصحیح و مقابله وحید دستگردی، انتشارات فروغی، بی تا.
- تشیع در هند: جان نورمن هالیستر، ترجمه آذرمیدخت مشایخ فریدنی، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اول، تهران ۱۳۷۳
- جهانگیرنامه (توزک جهانگیری): نورالدین محمدجهانگیر گورکانی، به تصحیح محمد هاشم، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول، تهران ۱۳۵۹
- چرا سبک هندی در دنیای غرب سبک باروک خوانده می شود: با یادداشت هایی از محققین ...، انجمن فرهنگی ایتالیا، تهران چاپ اول، ۱۳۶۳
- خزانة عامره: تألیف غلامعلی آزاد بلگرامی، چاپ کانپور
- دانشمندان آذربایجان: محمد علی تربیت، افست از چاپ دوم طهران، کتابخانه فردوسی تبریز، بی تا.
- دُر دریای دری: میرجلال الدین کزازی، نشر مرکز، چاپ اول، تهران ۱۳۶۸
- دیوان ابوالفرج رونی: به اهتمام محمود مهدوی دامغانی، کتابفروشی باستان، چاپ اول، تهران ۱۳۴۷
- دیوان امیر معزّی: به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، کتابفروشی اسلامیة، چاپ اول، تهران ۱۳۱۸
- دیوان امیر خسرو دهلوی: به کوشش م. درویش، انتشارات جاویدان، بی تا.
- دیوان انوری (۲ جلد): به اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوم، تهران ۱۳۶۴

دیوان اشعار بابا فغانی شیرازی: به سعی و اهتمام احمد سهیلی خوانساری، انتشارات اقبال، چاپ سوم، تهران ۱۳۶۲

دیوان کامل استاد جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی: با تصحیح و حواشی وحید دستگردی، کتابخانه سنایی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۲

دیوان حافظ / قزوینی - غنی، با مجموعه تعلیقات و حواشی علامه محمد قزوینی: به اهتمام ع. جریزه‌دار، انتشارات اساطیر، چاپ اول، تهران ۱۳۶۷

دیوان خاقانی شروانی: به کوشش سیدضیاءالدین سجادی، انتشارات زوار، چاپ سوم، تهران ۱۳۶۸
دیوان حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی: به سعی و اهتمام مدرس رضوی، کتابخانه سنایی، چاپ سوم، تهران ۱۳۶۴

دیوان صائب تبریزی (جلد ۶): به کوشش محمدقهرمان، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، تهران ۶۴ - ۷۰

دیوان طالب آملی: به اهتمام و تصحیح و تحشیۀ طاهری شهاب، انتشارات سنایی، بی‌تا.

دیوان ظهیر فاریابی: به اهتمام و تصحیح هاشم رضی، انتشارات کاوه، چاپ اول، بی‌تا.

دیوان عنصری: به کوشش محمد دبیر سیاقی، انتشارات سنایی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۳

دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی: به اهتمام حسین بحرالعلومی، کتابفروشی دهخدا، چاپ اول، تهران ۱۳۴۸

دیوان کمال خجندی (جلد ۴): به اهتمام ک. شیدفر، اداره انتشارات دانش، مسکو ۱۹۷۵

دیوان مجیر بیلقانی: تصحیح و تعلیق محمدآبادی، انتشارات دانشگاه تبریز، ۱۳۵۸

روابط فرهنگی ایران و هند: مینوسلیمی، مؤسسه چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه، چاپ اول، تهران ۱۳۷۲

ریاض العارفین (جلد ۲): تألیف آفتاب رای لکهنوی، به تصحیح سیدحسام‌الدین راشدی، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۶۱

ریاض العارفین: رضاقلی خان هدایت، به کوشش محمدعلی گرگانی، کتابفروشی محمودی، بی‌تا.

ریحانة الادب (جلد ۹): میرزا محمدعلی مدرس، کتابفروشی خیام، چاپ دوم، بی‌تا.

زندگانی شاه عباس (جلد ۳): نصرالله فلسفی، انتشارات علمی، چاپ پنجم، تهران ۱۳۷۱

سرود آزاد: تألیف غلامعلی آزاد بلگرامی، چاپ هند.

سیری در شعر فارسی: عبدالحسین زرین کوب، مؤسسه انتشارات نوین، چاپ اول، تهران ۱۳۶۳

شمع انجمن: امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر، چاپ هندوستان، ۱۲۹۳

عرفان و ادب در عصر صفوی (۲ جلد): احمد تمیم داری، انتشارات حکمت، چاپ اول، تهران ۱۳۷۲ و ۱۳۷۳

فرهنگ جامع فارسی (آندراج) (۷ جلد): تألیف محمد پادشاه متخلص به «شاد»، زیر نظر محمد دبیر سیاقی، کتابفروشی خیام، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۳

فرهنگ سخنوران (۲ جلد): عبدالرسول خیامپور (تاهباززاده)، انتشارات طلایه، چاپ اول، تهران ۶۸ و ۷۲

فرهنگ معین (۶ جلد): محمد معین، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ هشتم، تهران ۱۳۷۱

کاروان هند (۲ جلد): احمد گلچین معانی، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ اول، مشهد ۱۳۶۹

کلمات الشعراء: محمد افضل سرخوش، مدراس یونیورسیتی، ۱۹۵۱ م.

گلستان هنر: قاضی میراحمد بن شرف الدین حسین منشی قمی، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، کتابخانه منوچهری، چاپ دوم، بی تا.

کلیات سعدی: به اهتمام محمدعلی فروغی، انتشارات امیرکبیر، چاپ هفتم، تهران ۱۳۶۷

مجمع الخواص: صادقی کتابدار، با ترجمه فارسی دکتر خیامپور، تبریز ۱۳۲۷

مکتبهای ادبی: (ج ۱): رضا سیدحسینی، انتشارات نگاه، چاپ دهم، تهران ۱۳۷۱

مهاجرت تاریخی ایرانیان به هند (قرن هشتم تا هیجدهم میلادی): فرهنگ ارشاد، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ اول، تهران ۱۳۶۵

نتایج الافکار: محمد قدرت اله گویاموی (قدرت)، چاپ بمبئی، ۱۳۲۷ ش.

نقاوة الآثار فی ذکر الاخبار: تألیف محمود بن هدایت... افوشه‌ای نظری، به اهتمام احسان اشراقی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۳

نگاهی به حیدرآباد دکن: مجتبی کرمی، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، چاپ اول تهران ۱۳۷۳

هفت اقلیم (۳ جلد): امین احمد رازی، با تصحیح و تعلیق جواد فاضل، کتابفروشی علی اکبر علمی و ادبیه، بی تا.

منابع ترکی (به خط کریل):

МӘСИҢИ. Ә СӘФӘРЛИ. БАКЫ. КӘНЧЛИК. 1992

ВӘРҒА ВӘ КУЛЩА. МӘСИҢИ. БАКЫ. 1997

مجلات:

ارمغان: سال پنجم، شماره ۷ و ۸ صص ۴۴۲ - ۴۳۷، «شرح حال حکیم رکنا»، به قلم یکی از مستشرقین

ارمغان: سال پنجم، شماره ۱۱ و ۱۲ صص ۶۶۰ - ۶۵۹، «مکتوب به وحید دستگردی»، حاج معتمد الواعظین دماوندی

ارمغان: سال سیزدهم، شماره ۵ و ۶ صص ۶۰۸ - ۶۰۱، «در یک صفحه مختصر از رساله قرن حاديعشر»، محمدعلی تربیت

مجله فرهنگ ایران زمین: ج ۲۵، تهران ۱۳۶۱، صص ۲۰۶ - ۲۱۳، «ثنوی قضا و قدر از سلیم تهرانی»، ضیاءالدین سجادی

یفنی یول: شماره ۲، ۱۳۶۱، نشر آذربایجان مدیتیت جمعیتی، «ورقه و گلشاه»، محمدرضا کریمی

